

# رومانها کی عاقلانه سهما نه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



انجمن رمان های عاشقانه  
WWW.ROMANPDE.COM



# گودبای تهران

نویسنده: آیلین آریانمهر

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

بسم الله الرحمن الرحيم

گود بای تهران

Good bye tehran

در زیر آسمان ابی ، خودت را به خدا بسپار

از پس بازی های گوناگون روزگار با لبخند گذر خواهی کرد

اگر معبود با تو همراه باشد...

خدا یا شکر ت

گودبای تهران  
نویسنده: آیلین آریانمهر

اینستاگرام نویسنده : **aylinarymahr**

تمام وسایلامو جمع کردم ؛ نگاه گذرا به کل اتاق انداختم

بلند صدا زدم: سهیل مطمئنی چیزی جا نذاشتیم؟

سهیل: اره نازنین جان همه چیو گرفتیم

بعد با بغض الکی گفت: توروخدا بیا بریم

با حرص از اتاق اومدم بیرون و گفتم: باشه مهمم نیست اگه چیزی جا گذاشته باشیم

باشادی گفت: ایول چطور؟

-چون من اونجا خفت میکنم اگه چیزی جا گذاشته باشیم

بعد با حرص رد شدم از کنارش رفتم...

سهیل: ای بابا عجب گیری افتادیمما

.....

انقدر جروبحت کردیم تا بلاخره رضایت دادیم که راه بیفتیم

همه وسایلامون رو مرتب چیدیم تو ماشین

سهیل: خب دیگه وقت رفتنه...

این حرف رو زد و بعدش رفت دره خونرو بست

برای آخرین بار به خونمون نگاه کردم

سهیل رد نگاهمو گرفت و گفت: برمیگردیم نگران نباش

گودبای تهران  
لبخند زدمو چیزی نگفتم...

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

سعی کردم احساسات منفی رو از خودم دور کنم پس پیش به سوی عشقو حال...

-سهیل سوپر مارکت دیدی وایسا باید ی سری خرت و پرت بخرم

+چشم خانومم چشششم

دستمو بردم جلو ، دره داشبوردهو باز کردم از توش ضبط و برداشتم

+ای بابا نازنین خانم اگه دلت موزیک می خواست میگفتی خودم برات بخونم خب

-قربون دستت تو نمی خواد بخونی ی عالم خواننده زحمت کشیدن اهنگ دادن بیرون واسه اینجور مواقع

بدون توجه به حرف من زد زیر اواز: شلغممهمهمه من شلغمهمهمه من تو یاری و یاور من

-||| اینجوریه؟ حالا بزار من برات قسمت ریشو بخونم

+بخون ببینم

-دوبس دوبس عرعر سهیل یک خر خر

بلند زد زیر خنده و گفت: عاشقتم به خدا

-تو کم داری سهیل

+چطور؟

-الان باید بهت بر می خورد اصولا

+اخره میدونم از ته قلبت نمیگی جوجو

-خب کاملا اشتباه میکنی

+الله اکبر

گودبای تهران

زدم زیر خنده ، همیشه عاشق شوخ طبیعی سهیل بودم!

سهیل تنها پسر عمو کامران بود ، اونم عین من مادرشو خیلی وقته از دست داده

یک ساله پیش سهیل منو از بابا سیاوشم خاستگاری کرد منتها نمی دونیم چیشد که بابا و عمو خودشون از مخالفت

قیام کردن و داشتن جومونگ قصه های منو بخاطر خاستگاری کردنش از من سرزنش میکردن!

این مقاومت سرسخت بابا و عمو در مقابل ازدواج ما تا الان ادامه داره از اون طرف عشق اتشین منو سهیلیم هنوز

شعله وره!

دیگه کم کم به این وضع عادت کردیم دوتامون میدونیم که حتی اگه نزارن ما باهم ازدواج کنیم تا ابد بهم وفادار

خواهیم ماند و با هیچکس ازدواج نخواهیم کرد! اری!

سهیل بعده چند دقیقه ی جا زد بغلو گفت: بفرما اینم سوپرمارکت

-سه سوت برمیگردم

+باشه

از ماشین پیاده شدم رفتم سمت مغازه

داخل که شدم به مغازه دار سلام کردم ، شروع کردم به جمع اوری خوراکی ، ی عالم پفک و چیپس...

رفتم گذاشتم رو میز تا حساب کنه!

مغازه داره ی نگاه به خوراکیا کرد ی نگاه به من!

گفتم: اینجوری نگاه نکن حاجی خوراک ی روزمه

مغازه داره با خنده گفت: دخترجون ضرر داره

-بیخیال بابا

شروع کرد به حساب کردن منم اخرش پولوشو بهش دادم

گودبای تهران

خلاصه با اغوشی پر از خوراکی از مغازه زدم بیرون داشتم میرفتم سمت ماشین اما نگاهم ناخودآگاه رفت سمت ی  
پراید مشکی که اون سره خیابون وایساده بود...

خشکم زده بود...

دو بار چراغ داد که یعنی من حواسم بهت هست!

همونجور میخکوب شده رفتم سمت ماشین سهیل دره عقبو باز کردم تا خوراکیارو بزارم اونجا...

هنوزم تو فکر بودم

سهیل: نازنین با تواما؟

-ها؟ چی؟

+هیچی حواست کجاس؟

چیزی نگفتم

+اتفاقی افتاده؟

درو بستمو رفتم جلو نشستم گفتم: سهیل ی چیز بهت میگم ضایع بازی درنیار

+چیشده؟

-اول ماشینو روشن کن خیلی عادی برو سمت ی پارک

سهیل بی هیچ حرفی ماشینو روشن کردو راه افتاد

+خب حالا میگی چیشده؟

-ی پراید مشکی دنبالمونه

+نه بابا؟ اما من که اون پسره رو پیچوندم ، مطمئنی اشتباه نمی کنی؟ اصلا من میگم تو به پراید مشکی حساس شدی ،

بابا تو کل ایران بالای هزاران نفر پراید مشکی دارن از کجا معلوم اینی که تو میگی دنبال ما اومده ؟

گودبای تهران

-اخه کریم بود!

زد رو فرمونو گفت: لعنتی

.....

رو نیمکت ی پارک نشسته بودیمو با قیافه های دپ داشتیم پفک می خوردیم!

مردم رد میشدن و یجوری نگاهمون میکردن

نگاه توروخدا ، اخر عمری مزحکه خاص و عام شدیم

سهیل: لعنت به تو یا کریم

رد نگاهشو گرفتمو رسیدم به ی یا کریم که رو شاخه درخت نشسته بود ؛ گفتم: یا کریم بدبختو چیکار داری؟ بگو

لعنت به تو کریم

چیزی نگفتو هنوزم تو افکار خودش غرق بود

گفتم: حالا چیکار کنیم

+هیچی دیگه برمیگردیم

با غصه گفتم: پس فرارمون چی؟ اون همه برنامه که چیده بودیم چی

+سوت شد رفت هوا

-عجب ضد حالی شد

+ضد حال که واسه ی دقیقشه...

-میگم سهیل بیا بریم دو سه جا بگردیم الان این یارو شک میکنه میگه اینا این همه خوراکی خریدن بیان تو پارکه

به این کوچیکی بخورن؟

+باآش پس پاشو بریم



گودبای تهران

با ضدحالی که خوردیم هیچی دیگه بهمون حال نمی داد!

یکم دور زدیم بعد برگشتیم خونه

وقتی رسیدیم دم در رو به سهیل گفتم: چمدون تو ماشینت بمونه دیگه ، اگه الان ببرمش تو ، کل دنیا میفهمن می

خواستیم فرار کنیم

+باشه همینجا تو ماشینم بمونه نگران نباش

-بازم ممنون بخاطره...

پرید وسط حرفمو با لبخند گفت: ضدحالی که خوردیم؟

با لبخند گفتم: نه بخاطر همه چی

+من که کاری نکردم عزیزم

-حالا

خندید گفت: دیگه دیروقته برو به سیاوش هم سلام برسون

-هعی باش ، خداحافظ جومونگ قصه هام

+خداحافظ سوسانوی زیبای من!

زنگ ایفنو زدم ، مستخدم گفت: کیه؟

-سلام نصرت خانم منم ، درو باز کنید

در باز شد ، واسه سهیل دست تکون دادمو بی رمق رفتم تو

رفتم رو لبه استخر نشستم و به خونمون نگاه کردم ، خونه که ن قصر بگم بهتره!

قصری که با پول قاچاق ساخته شده

پدر من یکی از بزرگترین قاچاقچای این مملکت که هنوز شناخته نشده!

گودبای تهران

از زندگی بدم میاد ، مثل همیشه سرمو رو به آسمون کردم و گفتم: خدایا خودت خوب میدونی که من از مال حروم متنفرم ولی چیکار کنم که از بچگی تو شکمم ریختن!

با دستم اروم به اب صافه استخر موج دادم!

تو فکر بودم ، فکره زندگی! این که اخرش قراره به کجا برسم ، سهیل چی میشه؟ چقدر امروز ضدحال بدی خوردیم!

توهمین فکر بودم که صدای پر جذبشو شنیدم: نازنین؟ چرا اونجا نشستی؟

سرمو اوردم بالاو به چشمای سبزش نگاه کردم گفتم: همینجوری

گفت: پشت سر تو دیدی؟

-نه مگه چخبره

با لبخند نگاهم کرد

با تعجب سرمو برگردوندم ، با دیدن سگ سیاه زشتت که بی قلاده پشتم وایساده بود جیغم به آسمون رفت ، تند

دویدم سمت بابامو سفت بغلش کردم گفتم: این چرا بازههههه؟ پس قلادددش کو

خندید ، ی سوت زد که باعث شد سگه بره سمت ته حیاط تو خونش

اروم از بغلش اومدم بیرون

بابا: اون دیگه به تو حمله نمی کنه ، دیگه تورو غریبه نمیدونه پس لازم نیست ازش بترسی

-خب خداروشکر

بابا: تا الان کجا بودی؟

-خودتون که بهتر میدونید ، پس واسه چی می پرسید؟

+نمی خواید این بازو تمومش کنید؟

گودبای تهران

-وای دوباره می خوامی وارد بحث همیشگی بشی؟

ی یک به سیگارش زد ، خیره شد به ی نقطه نامعلوم

ی نگاه به لباسش کردم ، شلوار مشکی براق با پیرهن سرمه ایی ، با کفشای مشکی

هیكلشم كه محشره چون هیچ وقت باشگاه رو ول نمی کرد.....پدر خوشگلو جذاب من اسمش سیاوشه

پوووف

با پوز خند گفتم: شما چی؟ امشب با کدومشون قرار دارید؟

با اخم گفتم: برو تو اتاق

هه همیشه جوابش همین بود رفتم تو خونه

نصرت خانم اومدو گفتم: سلام نازنین جان

با لبخند گفتم: سلام نصرت پنجه طلا

خندید گفتم: شیطون خانم برو لباساتو عوض کن غذا حاضره

-گشتم نیست بیخیال شام

+ چرا؟! باز رفتی هله هوله خوردی؟

-نه نصی قربونت اینارو بیخیال اصلا به من بگو ببینم بابا امشب میخواد بره جایی؟

+اره چطور؟

-هیچی تیپ زده

+اقا که همیشه خوش تیپ هستن

-اره میترسم بیهو مجبور شیم رخت دومادی واسش بخریم

نصرت خندید گفتم: چرا که نه ، تنهایی ماله خداس

گودبای تهران

اصلا خندم نگرفت ، اگه بخواد ازدواج کنه منم با سهیل فرار میکنم ، تحمل این خونه به اندازه کافی برام سخت هست!

از پله ها رفتم بالاو مستقیم وارد اتاقم شدم...

لباسامو با لباس خونه عوض کردم

ی ساپورت مشکی با ی تونیک سفید ناز پوشیدم

ی شال مشکیم سرم کردم

لباس راحتی من تو خونه همینان ، خونمون درو پیکر نداره که هر لحظه ممکنه ی مرد پایین تو سالن نشسته باشه!

رفتم جلو اینه ، به خودم نگاه کردم ، خط چشم ناز کم هنوز خراب نشده بود

من از نظر قیافه هیچیم به باباسیاوشم نرفته ، چشمای قهوه ایی با موهای خرمایی دارم

سیاوشم بور نیست فقط ، چشماش سبزه

پدرمادرم خیلی زود ازدواج کردن!

نصرت خانم میگه مامانم فقط ۱۵ سالش بود بابام ۱۷ سالش...

میگه مامانم از بابام متنفر بود! پدربزرگم مامانمو تو ی سفرش به ی روستا میبینه و تصمیم میگیره اونو عروسی کنه!

خانواده مامانمو با پول راضی میکنه و اونو میاره تهران بعد عقد پسرش میکنه!

بعدشم که من به دنیا میام!

نصرت خانم میگه مامانم سره زایمان من طاقت نیوردو فوت کرد

لعنت به من ، کاش هیچ وقت بدنیا نمی اومدم تا تو زندگی میکردی مامان! منو ببخش...

اره سره همین داستان زود ازدواج کردنه که من نازنین ۲۰ ساله ی پدره ۳۷ ساله خوشگل دارم!

گودبای تهران

خب هر کسی ی مدل زندگی داره.....اینم از زندگی ما

بگذریم

دیدم تو اتاق حوصلم داره سر میره واسه همین تصمیم گرفتم برم پایین

از اتاق اومدم بیرون طبق معمول نشستم رو نرده سنگی سر خوردم ، صدای غر غر نصرت خانم می اومد

با خنده رسیدم به مقصد

گفتم: ای بابا نُصی بیخیال بادمجون بم افت نداره

نصرت: دختر تو اخر منو میکشی

خندیدم گفتم: خدانکنه فداتشممم

رفتم دم اپن وایسادم ، شروع کردم به ناخنک زدن سالاد

-میگم نصی ، چخبر از سریالای جدید؟

گفت: هیچی یکیشون که خیلی قشنگ بود دیشب تموم شد

تو همین حین بابا اومد تو ، سرش تو گوشیش بود ، رفت رو مبل نشست

گفتم: اهان خب موضوعش چی بود؟ اخرش قشنگ تموم شد یا بد؟ ناراحت کننده بود یا شاد؟

نصرت: اخرش پدیره رضایت داد دختر پسره باهم عروسی کنن اونام ازدواج کردن

با شیطنت گفتم: خوش بحاله دختره ، که باباش اجازه داده با عشقش ازدواج کنه

یواشکی برگشتم سمتش ، با اخم داشت کانالای تلوزیونو عوض میکرد

یهو یکی زد تو سرم ، فوراً برگشتم گفتم: عه نصرت جون دست بزن پیدا کردی

نصرت: بلا گرفته کم کرم بریز ، بیا کمکم کن میزو بچینیم

یه کاهو برداشتم گفتم: اصلا من می خوام برم پیش باباجونم

گودبای تهران

رفتم سمت بابا گفتم: بردپیت من چرا اخم کرده؟

نشستم کنارش ، ادم حسابم نکرد!

-بابا؟

+بله؟

-مگه نمی خواستی بری؟

+کجا؟

-نمیدونم مهمونی ایی ، سر قرار

چپ چپ نگاهم کرد ، با چشمای سبزه سگ دارش چپ چپ نگاه میکنه از ترس دوست دارم بمیرم!

با من من گفتم: نه منظورم قراره کاریه

سرشو برگردوند اون سمت!

متنفرم از غرورش متنفرم!

گاهی وقتا فکر میکنم میکنم هیچ احساس پدرانه ایی توش نیست

با چشمای اشکی بلند شدم دوییدم سمت پله ها!

رفتم تو اتاقمو شروع کردم به گریه کردن ، خدایا خسته شدم از این زندگی ، عقده ایی شدم...

لعنت بهت زندگی ، لعنت بهت تنهایی ، لعنت بهت دنیا

دلَم ی خانواده سالم می خواد

کلی گریه کردم... و به حاله زندگی تاسف بارم اشک ریختم.

با گریه گفتم: دلَم مامان می خواد ، دلَم بابا می خواد

+مگه پدر نداری؟

گودبای تهران

برگشتم سمت صدا ، خودش بود

هیچی نگفتم ، گفت: من چیم پس؟

دیگه برام مهم نبود که با کمر بندش کتکم بزنه گستاخانه گفتم: تو بلد نیستی پدری کنی هه هنوز زوده برات

+دیر یا زودش دیگه گذشته مهم اینه که الان تو اینجایی

گفتم: چقدرم برات مهمه که من هستم ، مگه من چی می خوام ازت؟ فقط می خوام حتی شده اندازه اون دخترایی

که دورو برتن بهم محبت کنی خاسته زیادیه؟

با لبخند گفت: تو خودتو با اونا مقایسه می کنی؟

-شاید کمتر

+اونا ی سری اسباب بازی ، اما تو تیکه ایی از وجود منی

-اره بابا خون تو ، تو رگای منه پس باهام مثل زیر دستات رفتار نکن ، قبول کن که من بچتم نه عروسک ، غرورتو

واسه من که بچتم بزار کنار

سکوت کرد! ی سکوت طولانی

گفتم: اگه نمی تونی پس بزار برم سر خونه زندگیم ، بابا من واقعا سهیل و دوست دارم

+باشه باشه ، فعلا داریم راجب خومون حرف میزنیم پای اونو نکش وسط

با چشمای اشکی نگاهش کردم

+من تموم زندگیم تویی نازنین

با گریه رفتم بغلش ، گفت: منو ببخش ، ببخش که بلد نیستم پدری کنم

-بابا خیلی دوست دارم ، خیلی

+منم دوست دارم

گودبای تهران

صدای نصرت خانم اومد که گفت: اقا ، نازنین ، غذا یخ کرد!!!!

-بریم الان نصی میاد کلمونو میکنه

با لبخند گفت: بریم

چقدر عاشقش میشم وقتی مهربون میشه...

رفتیم سر میزه شامو کلی واسش اداو شکلک در اوردم تا بخنده!

نصرت خانمم کلی از فضای شاد خونمون زوق کرده بود

خلاصه اون شب گذشتو صبح فرا رسید

وقتی از خواب بیدار شدم ساعتو دیدم چشمام گرد شد ،!!

رفتم تو دستشویی اتاقم دستو صورتمو شستم...

خلاصه سرو وضعمو اوکی کردم و رفتم پایین ، صدای عمو کامران می اومد

داشتن با بابام حرف میزدن ، حواسشونم نبود من اومدم

گفتم: سلام عمو ، سلام بابا

نگاهی بهم کردو گفت: سلام نازنین ، ظهر بخیر

پی به تیکه کلامش بردم گفتم: عمو بیخیال بزار تا جوونیم بخوابیم

خندید

بابا گفت: صبحانه حاضر نیست ، نصرتم رفته مرخصی

میدونم مجازاتم ، اصلا خوشش نیامد از این کارای من همیشه میگه همه چی باید سر وقتش انجام شه ، اخه قربونت

برم کی حوصله داره ساعت ۸ صبح پاشه صبحانه بخوره؟ ولمون کن توروخدا



گودبای تهران

رفتم تو اشپزخونه ، کره مر بارو برداشتم با نون ، واسه خودم چاییم ریختم

مشغول خوردن شدم همزمان به حرفای عمو کامرانم گوش می دادم

کامران: اره خلاصه منم گفتم که معامله نمی کنم

سیاوش: کاره خوبی کردی ، واسه این جنسا مشتریای بهتری هست

عمو کامران نزدیک ۴۸ سالشه خیلی تفاوت سنی داره با بابام ، موهاشو مشکوی مشکوی کرده ، ریششم همیشه

پرفسوری میزازه! بابای من که همیشه ته ریش داره ؛جذاب ترش میکنه!

تو همین افکار بودم که یهو صدای زنگ ایفن بلند شد

بلند شدم تا برم ببینم کیه

با خنده به دماغ سهیل که چسبونده بود به صفحه نگاه کردم

گوشیو برداشتمو گفتم: سلام مامااااااااخ

+نازنین یاااااااااااااااااااا بی تو بیقرررررررررررررررر درو باز کن شلغم

-بیا تو ماماااااااااااا

درو زدم

عمو : کی بود نازنین؟

اومدم بگم سهیل که از اخم سیاوش فهمیدم باید نیشمو ببندم

گفتم: سهیل بود عمو

عمو با خنده گفت: شده دُم من ، هر جا من میرم میاد پدرسوخته

دره سالنو براش باز کردم

سهیل با لوس بازی اومد تو گفتم: سلامممم شلغم جووونم

گودبای تهران

منم با مسخره بازی گفتم: سلاممم ماماااخ

سهیل: به به چاکره داش سیاوشم هستم

بابا لبخندی زد که مصنوعی بودنشو فقط من فهمیدم!

باهم دیگه روبوسی کردن و سهیل نشست

بابا: نازنین چایی بیار

-چشم

سهیل: نه زحمت نکش نمی خورم

اگه خودمون بودیم می گفتم بدرک ، تو این شرایط فقط تونستم با لبخند نگاهش کنم

خلاصه اقایون مشغول گپ زدن شدن ، منم بی حوصله گوش می کردم تا اینکه بلاخره عمو و سهیل رضایت به رفتن دادن

منو بابا تا دره سالن همراهیشون کردیم

سهیل: خداحافظ دادا سیاوش

بابا: به سلامت بچه

-خداحافظ عمو

عمو: خداحافظ

خلاصه عمو اینا رفتنو دره سالنو بستم

-خب ناهار چی بخوریم؟

بابا: زنگ میزنم سفارش میدم

گودبای تهران

-نصی قراره تا کی نیاد؟

+تا اخره این هفته

-خب همیشه ی هفته تمام غذا حاضری بخوریم که

بابا سوالی نگاهم کرد

با نیش باز گفتم: خوددم درست میکنم

ی تای ابروشو انداخت بالاو گفت: باشه ، درست کن ببینم چیکار می کنی

-میتروووونم

خندید ، من رفتم تو اشپزخونه اونم رفت رو مبل نشست

شروع کردم به درست کردن ی ماکارونی خوش مزه!

در عرض یکساعت همه چی حاضر شد

صدا زدم : بیا ناهار حاضره

اومد نشست پشت میز ، واسش ماکارونی کشیدمو با استرس منتظر بودم بخوره

بلاخره اولین قاشق و گذاشت دهنش

وقتی خورد گفتم: خب چطور بود؟

خیلی بی زوق گفت: خوبه

-پس بده

+گفتم که خوبه

-اینجور که شما گفتید از صدا تا بده ام بدتر بود

+خب اخه ماکارانی چیزی نیست که بخاطرش زوق کنی

گودبای تهران

-بلاخره اولین غذایی بود که من واستون پختم

+واسه ی دختر به سن تو این چیزا باید مثل اب خوردن باشه

با زوق گفتم: کلامیییی گفتی چون درُ ناب

با تعجب نگاهشو از بشقاب برداشت ، بهم نگاه کرد

گفتم: می خواین ترشی بندازین منو؟ خب بزارین شوهر کنم دیگه

با ی لبخند موذی گفت: نه اتفاقا قراره واست ی خاستگار مناسب بیاد

خورد تو زوقم

گفتم: من از قبلیم میتونم انتخاب کنمااا

با اخم گفت: لازم نکرده

-کی قراره بیان

+کامران گفت پس فردا شب میاد

پوووووف به خشکی ای شانس

خلاصه ناهار زهرمارم شد ، وقتی بابا غذاش تموم شد میزو جمع کردم ، بی حوصله نشسته بودم نمیدوستم چیکار

کنم که صدای زنگ ایفن بلند شد

تصویر رفیق خل و چلم نمایان بود رو صفحه

درو واسش زدم

سیاوش: کی بود؟

-ترنم

گودبای تهران

دره سالنو باز کردم ، رفتم تو حیاط

دیدمش ، داشت درو می بست

با جیغ گفتم: وایایایایای ترنممممممم بیا در اغوشششم

با خنده دوید اومد

ترنم: سسسسلام دیوونه

همدیگرو بغل کردیم

-چطوری اشغال؟

ترنم: خوبم عوضی

دوتامون زدیم زیر خنده

-بیا ، بیا بریم تو

با همدیگه رفتیم تو

ترنم با بابا سلام علیک کرد

بعدش کشیدمش بردمش سمت اتاقم ، اخه جلوی سیاوش راحت نبودیم زیاد

ترنم نشست رو تخت ، من نشستم رو زمین جلوش

ترنم: خب چطوری دیوونه؟

-خوبم خواهر تو چطوری؟ بچهات چطورن؟

باخنده گفت: بچههای قدو نیم قدمو میگی؟

خندیدم

گودبای تهران

ی ربعی همینجور باهم حرف میزدیم؛ از هر دری گفتیم تا اینکه صدای رعد و برق وحشتناکی اومد، بعدش صدای بارون شدید

-اخجون بارون

ترنم: دره بالکنو باز کن بریم ببینیم هوا به این قشنگی رو

-باشه

دره بالکن و باز کردم، دوتایی رفتیم تو بالکن

-چه بارونه قشنگیهههههه

ترنم: اهوم، سیاوش چرا نشسته رو تاپ تو این بارون؟

نگاهم رفت سمتش، خیس خیس شده بود اما نشسته بود

-نمیدونم

سرشو برگردوند سمتمو گفت: تو چرا هنوز اینجاایی؟ مگه قرار نبود با سهیل فرار کنی

-نشد، کریم افتاده بود دنبالمون

ترنم: بازم برنامه چیدید؟ واسه فرار

-نه هنوز، شاید دیگه نچینیم

ترنم برگشت سمتم گفت: چرا؟

نگاهم خشک شده بود رو سیاوش تو همون حالت گفتم: بابامو چیکار کنم پس؟ زندگیمو چیکار کنم؟ تورو چیکار

کنم؟ دل کندن از همه اینا سخته، اینو وقتی فهمیدم که نشسته بودم تو ماشینو داشتم برای همیشه از اینجا میرفتم! بین خودمون باشه اما وقتی کریمو دیدم خوشحال شدم، چون میتونستم باز سیاوشو ببینم باز تورو ببینم باز نصرت خانمو عمو کامرانو ببینم

گودبای تهران

پوزخند صدا داری زدو گفت: من هنوز کتکایی که بهت میزدو یادم نرفته نازنین ، هنوز از اون مقرراتش متنفرم ، به قیافش نگاه کن حتی بهش نمیاد پدر باشه و دختری هم سن تو داشته باشه! بنظرم اون خودش نیاز به ی پدر داره

با ناراحتی گفتم: اره ، ولی اون ازم معذرت خواست !

ترنم: رفتارش عوض شد؟ گذاشت تو با سهیل ازدواج کنی؟ گذاشت تو بدون مراقب بری بیرون؟

-حق با تونه ترنم

روشو برگردوندو گفت: سری بعدی خواستید برید ، منم هستم

با تعجب نگاهش کردم گفتم: تو کجای بیای؟

با بغض گفت: ناپدریم دیروز صبح مرد

-این که خوبه ، مامانت دیگه زجر نمیکشه دیگه ازش کتک نمی خوره

با پوزخند گفت: پسرش بزور مامانمو تحمل میکنن ، دیگه جایی برای من نیست ، چند وقت دیگه ام باید از خوابگاه پیام بیرون

کلا دیگه جایی واسه زندگی ندارم

حس بدی بهم دست داد

-باشه اگه دوباره برنامه چیدیم تورم میبریم ولی اگه دیگه نخواستیم فرار کنیم تو میای اینجا پیش من باهم زندگی می کنیم

لبخند تلخ زدو گفت: ممنون ، بخاطر بودنت

چشمامو با لبخند بازو بسته کردم براش

گفتم: با نسکافه موافقی؟

+چرا که نه

گودبای تهران

-صبر کن سه سوت برات میارم

رفتم پایین و در عرض چند دقیقه درست کردم ، خداروشکر اب جوش تو سماور بود

دوتا فنجونارو گذاشتم تو سینی و راه افتادم سمت اتاق

وقتی به آخرین پله رسیدم ، صدای پیانو منو به اعماق غمام برد

اروم وارد اتاق شدم ، ترنم نشسته بود پشت پیانو

داشت اروم یه ریتم غمگینو میزد

نشستم رو تخت ، و به صدای غمناکش گوش کردم : از چی بگم

از حال خودم

از فردام بگم؟

دست بردار...

منو تو این حال خودم بزارو برو

دست بردار...

از تو نه ، از خودم پرم

تو این حال خوبم

ترکم کن...

دنیا خارم کرد

دنیا قانعم کرد

درکم کن

این روزا خاموشم ، سردم



گودبای تهران

میترسم

جوئی نیست انگارنوری نیست

حتی از سایم میترسم

راهی نیست

تکیه گاهی نیست

ای خدا خستم میفهمی؟

میرم من

اره میرم من

حتی از مرگم میترسم

دست کشیدم به صورت خیسم

کاش من میتونستم یکم از غماتو کم کنم ترنم ، دردی که تو وجوده ترنم هستو هیچکس نمی تونه بفهمه!

شروع کردم به دست زدن

سرشو برگردوند

-خیلی زشت میزنی ، زشتم میخونی

برعکس اشک چشماش خندید گفت: مرسی حمایت

-چاکریم

نسکافشو دادم بهش ، شروع کرد به خوردنش

-بارونم دیگه بند اومد

گودبای تهران  
ترنم چیزی نگفت

با ذوق فل بداهه گفتم: وای الان جون میده بریم خیابون گردی

+بیخیال بابا

-تو که پایه بودی خواهر

+پایم ، دیوونه که نیستم

-فرصت برای عاقل بودن زیاد است اندکی دیوانگی کن

+شاعرجون بشین توروخدا حال نداریم

-تررررررررررررررررر

+مرگگگگگگ باشهههههههه

جیغ زدم افتادم رو سره کولش شروع کردم بوس کردنش

هولم داد اونورو گفتم: اه دختر تف مالیم کردی

-اچه فداتم بی زهائیت

مهربون خندید گفتم: خب خبرت حاضر شو

-بگم این اخمخه ام بیاد؟

+اخمخه کیه؟

-جومونگ قصه هام

+همون ، سوسانو هوای جومونگ کرده که تزای احمقانه میده

-آه اری

خندید

گودبای تهران  
شروع کردم به حاضر شدن

تند تند ی تپیی واسه خودم سرهم کردم

چند دقیقه بعد حاضر و آماده بودم

ترنم: بریم؟

-بریم بریم

دوتایی از اتاق اومدیم بیرون ، از پله ها رفتیم پایین

کسی تو سالن نبود

-ایول ، مثل اینکه مجبور نیستم سه ساعت توضیح بدم کجا می خوام برم

ترنم: شاید هنوز تو حیاطه

خورد تو زوقم گفتم: اه اره اصلا یادم رفت تو حیاط بود

خلاصه دره سالنو باز کردم دو تایی اومدیم بیرون همانا رو یا رویی با سیاوش جونم همانا!

موهایش خیس و پریشون ریخته بود رو پیشونیش

ی آن دلم واسه سیاوش ضعف رفت!

بعضی موقع ها انقدر دوسش دارم که دیوونه میشم

با صدای قشنگش گفتم: کجا به سلامتی؟

با مظلومیت ساختگی گفتم: حوصلمون سر رفته می خوایم بریم یکم دور بزنیم

ی نگاه به من کرد ، ی نگاه به ترنم

حس تنفر ترنم از بابام قشنگ تو چشماش مشهود بود

گودبای تهران  
از این همه شجاعتش میترسیدم!

با ی اخم ریز زل زد تو چشمامو گفت: برید اما نیبم موردی پیش بیاد که اعصابمو خورد کنه  
(این یعنی ببینم مراقبو پیچوندی می کثمت!)

-چشم

سرشو به معنای برید تکون داد

ی خداحافظی سرسری کردیمو از خونه زدیم بیرون!

ترنم: خب دیگه کارمون در اومد ، باید عین مجسمه بریم بیایم چرا؟ چون ادمای بابای قشنگت زیر نظرمون دارن

-والله ای ترنم چقدر نق میزنی

ترنم: اخه میدونی دارم منفجر میشم

-منفجر نشو چون قراره بیچونیم

یهو وایساد ، زل زد تو چشمامو گفت: احمقی یا کم داری؟

-هیچکدوم ، فقط دیوونم دیوونه

ترنم: روانی اینی که من دیدم اگه خطا کنی میکشتت

-نگران نباش اون هیچوقت بچشو نمی کشه بعدشم من دیگه به کتکاش عادت کردم

ترنم: من نمیام

-ترنم تو رو خدا بس کن ، بابا میگم مشکلی برام پیش نیاد

دیدم قدم از قدم بر نمیداره گفتم: جون نازنین بیا

ترنم: هوش عوضی قسم نخور

گودبای تهران

با خنده گفتم: اخی من که خیلی فداکارم

یهو چشماش مهربون شدو گفت: بخدا طاقت کتک خوردنتو ندارم

-خواه‌ری بخدا هیچ مشکلی پیش نیاد، بیا بریم

با ناراحتی نگاهم کرد، گنگ مونده بود که دوباره التماس کردم: بریم؟

برعکس قیافش شیر شدو گفت: بریم

-ایوووول

باهم دیگه خیلی اروم شروع کردیم عرض کوچه باغو طی کردن

وقتی رسیدیم سر خیابون باچشمام دنبال پراید مشکی گشتم

ترنم: اونور خیابون دست راست وایساده

سرمو برگردوندم، راست میگفتی پراید مشکی که تک سرنشین بود اونور خیابون وایساده بود

دید دارم نگاهش میکنم، دوتا چراغ داد

که یعنی من مراقبتم!

-بریم

رفتیم ی تاکسی گرفتیم و رفتیم سمت ادرسی که من به راننده دادم

ترنم: پس سهیل چی؟ الان داریم کجا میریم

با نیش باز گفتم: غمت نباشه، حلش میکنم

ترنم: چرا به سهیل زنگ نمیزنی؟

-میدونی که تموم پیامها و تماسها چک میشه هر لحظه!

گودبای تهران

ترنم کلمه ایی گفت که بنده از نوشتنش عاجزم!

ترنم: پس چجوری میخوای خبرش کنی؟!

- تو غمت نباشه

بعد بیست دقیقه رسیدیم به مقصد ، پول تاکسی و حساب کردم و پیاده شدیم

ترنم: واسه چی اومدیم بازار؟

- ی دقیقه حرف نزن

نگاهم رفت سمت پراید ، داشت پارک میکرد

خیلی خونسرد گفتم: ترنم ، تا اون پراید پارک نکرده و رانندش پیاده نشده باید بین مردم قاطی شیم تا گممون کنه

ترنم ی ادا مس موزی انداخت تو دهنشو با لبخند موزیانه گفت: منتظر چی هستی؟

-یک ، دو ، سهههههه

شروع کردیم دوییدن ، رفتیم تو ی کوچه بزرگو پهن که توش کلی مغازه بودو تا دلت بخواد ادم

با خنده از میون ادما میگذشتیم ، انقدر دوییدیم تا اینکه رسیدیم خیابونی که اون وره بازار بود ، سریع ی تاکسی

گرفتیم ، تا سوار شدیم زدیم زیر خنده ، انقدر خندیدیم که راننده با تعجب نگاهمون میکرد

گفتم: اقا ما سره پارک پیاده میشیم

راننده: چشم

به دقیقه ام نکشید که رسیدیم به پارک اخه راهش زیاد دور نبود

از تاکسی پیاده شدیم

ترنم درو بست و تاکسی رفت

ترنم: کصاف توام عجب مخی بودی رو نمیکردی

گودبای تهران

- ما اینیم دیگه

شروع کردیم به راه رفتن

ترنم: خب برنامه بعدی چیه؟

- آخره این پارک ی تلفن عمومی هست میریم از اونجا زنگ میزنیم سهیل بیاد ، بعدشم که صفاسیتی

ترنم زد زیر خنده و گفت: نه خوشششم اومد بعد ببخشید ی سوال استاد

-پرس

ترنم: هر سری این مدلی میپیچونی خب اونام که بز نیستن میفهمن نقشتو دیگه

-نه بابا ، منو سهیل هر جای تهران که میشه پیچوندو بگی شناسایی کردیم ، هر سری از ی راه فرار میکنم

ترنم: بابا ایوووووول ، شما دوتا دیگه دست شیطونو بستید

خندیدم

-اخ داشت یادم میرفت

ترنم: چیو؟

سریع گوشیمو در اوردمو خاموشش کردم

-میدونم می خواد همش زنگ بزنه

ترنم: شب زندت نمیزاره

-چه خوب

ی نگاه تلخ بهم کرد ، با شادی گفتم: بیخیال ترنم

چشماشو با لبخند بازو بسته کرد

گودبای تهران

رفتیم سمت تلفن عمومی ، کارت تلفن و از کیفم در آوردم وارد دستگاه کردم ، بعد شروع کردم به شماره سهیلو گرفتن!

بعد سه تا بوق جواب داد: شلغم باورت میشه همین الان به یادت بودم؟

با خنده گفتم: میدونم ، جومونگ سریع خودتو برسون

+به روی چشمممممم کجا پیام فقط؟

ادرس و بهش دادم

ترنم: چیشد؟

-گفت ی ربع بیست دقیقه دیگه اینجاس

ترنم: اهوووو ی ربع بیست دقیقه؟

-اهوم

ی نگاهی به اطراف کردو گفت: بیا بریم بگردیم یکم پس

با شیطنت گفتم: بریم تاب بازی؟؟؟

ی نگاه شیطون بهم کردو چند دقیقه بعد صدای جیغامون کل پارکو برداشته بود

-هوووووووووو

ترنم: هوووووووووو

باخنده گفتم: وای خدا خیلی حال میدههههههه

ترنم سرعتش از من بیشتر بود با داد گفت: خیلییییی

تابو با پام نگهداشتمو با لبخند به ترنم نگاه کردم

با داد گفت: خدااااااااااااا ، من میخوایم بچششششششششش



گودبای تهران  
دوباره لبخندم تلخ شد

ترنم دردش عین من بود

به چهره سفیدش نگاه کردم ، موهایی که خودش رفته بود خاکستریشون کرده بود

چشم ابرو مشکی ، بدون ارایش

سالهاست که رفیق صمیمیه ، تنها کسی که میتونم دردامو بدون هیچ ناراحتیو خجالتی بگم براش

وقتی با پاهاش تابو نگهداشت منو از افکارم کشید بیرون

ترنم: هوی دیوونه به چی فکر میکنی؟

-هیچی

ترنم: میگم نازی ، نظرت راجبه سرسره چیه؟

-یعنی خداروشکر این موقع از روز فقط دو سه تا پیرمرد بیشتر تو پارک نیستن وگرنه ی جو ابرو واسمون نمیومند

خندید گفت: پیر بریم

خلاصه رفتیم سمت ی سر سره سربسته که چند دور پیچ میخورد

نشستم پاهامم دراز کردم ، ترنم نشست پاهاشو دوره من دراز کرد

با جیغ سر خوردیم اومدیم پایین ، انقدر زوق کرده بودیم که بی اراده می خندیدیم

آخرین باری که سرسره سوار شدمو هیچ وقت یادم نمیاد

انقدر سرسره بازی کردیم تا بلاخره ی ربع گذشت!

رفتیم کنار خیابون وایسادییم

-نه ، مثل اینکه هنوز نیومده این جلبک

گودبای تهران

ترنم: پوووووف

اومدیم برگردیم تو پارک ، که ی ماشین با سرعت زیاد وایساد جلومون

سهیل: نررررین اومدم

دوتایی رفتیم سریع نشستیم تو ماشین

سهیل با مسخره بازی همیشگیش گفت: چطوری خانمی؟؟؟؟

-خوبم راه بیفت تا این یارو پیدامون نکرده

سهیل: چشم چشم

وقتی ماشینو راه انداخت از تو آینه به ترنم نگاه کردو گفت: شما چطورید ترنم خانم؟

ترنم با تک خنده گفت: خوبم خودت خوبی سهیل؟

سهیل: ای ، منم خوبم

ترنم: شکر

با ناراحتی گفتم: ترنم میخواد باهامون بیاد ، تو برنامه بعدی واسه فرار

سهیل با ی حالت خاصی از تو آینه نگاهش کردو گفت: بلاخره زدی سیم آخر؟

ترنم: نه !من هنوز هستم ، منتها جاده رسیده به اخرش ، میخوام بیفتم تو ی مسیر دیگه

سهیل: خوبه

خواستم بحثو عوض کنم ، گفتم: خب بچها کجا بریم!؟

اسم چندتا جارو آوردیم ، اخرش قرار شد بریم سفره خونه!

آخه هوا هنوز ابری بود و امکان این که بارون بیاد باز خیلی زیاده ، باس بریم ی جای سرپوشیده

خلاصه ضبط گذاشتم ، تا برسیم منو ترنم کلی با اهنگای خواننده های متفاوت هم خونی کردیم

خلاصه رسیدیمو رفتیم ی گوشه دنج روی تخت نشستیم

چند دقیقه بعد واسه سهیل ی قلیون آوردن ، منو ترنم بیکار نشسته بودیم حرف میزدیم

سهیل: هدف منو نازنین اینه که بریم ترکیه ، بقیه زندگیمونو اونجا بگذرونیم تا اوضاع از اسیاب بیفته اونوقت برمیگردیم

ترنم: خوبه ، منم ی سرمایه ایی دارم ، میتونم گلیممو از اب بکشم بیرون ، پوستم کلفتی میتونم خرجمو درارم

-نه ترنم اصلا مشکل این حرفا نیست ، تو میتونی بیای ترکیه؟ طاقت میاری؟

باناراحتی ادامه دادم : شاید دیگه هیچ وقت برنگردیم !

حرفام ترنمو به فکر فرو برد

نگاهم افتاد به سهیل که هی زرت زرت دود میفرستاد بیرون

باحرص گفتم: سرطان پوست میگیری میفتی میمیری نفله انقدر نکش

سهیل با تعجب بامزش گفت: بلانسبت

کوتاه خندیدم

حدود بیست دقیقه ایی میشد که نشستیم تو سفره خونه

حوصلمونم سرررفته بود!

از هر دری حرف میزدیم

توی بحث سنگین بودیم که گوشی سهیل زنگ خورد

سهیل: جانم.....چییییی؟.....کدوم بیمارستاان؟.....چقدر من به این فلان شده گفتم مراقب باشه.....باشه بابا اومدم

با اعصاب خورد گوشیهو قطع کرد



گودبای تهران  
دختره گفت: دیووووونه

دختره با شوق ترنمو در اغوش کشید ، منم مودبانه سلام کردم به پسرا  
ترنم از اغوشش جدا شد و رو به من گفت: معرفی میکنم ، این سپیده رفیق خلو چل  
با چشمک گفت: یکی عین خودت

همگی خندیدیم

ترنم: ایشون همسر سپیده جون احسان ، ایشونم کامیار ملقب به کامی

با لبخند گفتم: خوشبختم از شنایتون بچها

ترنم: و اینم ی خل مثل خودمون به نام نازنین

سپیده با خون گرمی گفت: خوش اومدی ابجی

منم با خونگرمی جوابشو دادم

اخی عزیزم...اون حامله بود

احسان: خب بچها بشینید بریم

همگی موافقت کردیم ، منو سپیده و ترنم عقب نشسته بودیم

ترنم وسط نشسته بود

احسانم که داشت رانندگی میکرد ، کامیارم کنارش نشسته بود

احسان همونجور که رانندگی میکرد گفت: خب بچها کجا بریم؟

ترنم: داداش عین همیشه نظر نپرس ، سوپرایزمون کن

سپیده: واو دو دقیقه سکوت جمله سنگین بود

کامی بامزه گفت: اوه شت ، تورو میگه اسی؟



گودبای تهران

حالا بحث سره اینکه اهنگ چی گوش بدیم شروع شد!

منو ترنم اهنگای زیادی پیشنهاد دادیم ولی چون غمگین بود همه رد کردن!

تا اینکه ی اهنگ شاد اما قدیمی مورد قبول همه واقع شد!

اقا کامی این اهنگو گذاشت همانا صدای هم خونی همه رفت هوا همانا!!

همگی با اهنگ شروع کردیم به خوندن : حالاااااا بیقراررررم تو اتکتهههه

چشم انتظارمممم تو اتکه

نفرین به قلب تو ای یااااار

از راه بیراهم تو اتکه

.....

روزی که باااا تو بوددددم روز خوش زندگیممم

روزای رفته رفته همرااااه با افسردگیممم

به قلب خستم انگااااار عاشق بودن گناهه

ی روزو روزگاری رَوووووم از این زندگی

حالاااا بیقراررررم تو اتکتهههه

چشم انتظارم تو اتکه

نفرین به قلب تو ای یار

از راه بیراهم تو اتکه

.....

گودبای تهران  
احسان مارو برد سد لتیان

بزنو برقص کردیم

خندیدیم

جوک گفتیم

جوج زدیم

وسطی بازی کردیم

هزاران کار کردیم

و همه این کارا تا ساعت ۱۱ شب طول کشید!

زمان عین برق گذشت ، عین برق!

تو راه برگشت بودیم

سپیده و کامی خوابیده بودن از خستگی

احسانم که رانندگی میکرد

فقط منو ترنم بیدار بودیم!

تا برسیم حدودا یکساعتی طول میکشه!

امشب فکر نمیکنم زنده در برم

امشب دیگه سرمو گوشت تا گوش میبره

بدبختی اینه که سهیلیم نیست!

از دستای لرزونه ترنم فهمیدم اونم مثل من فوقلعاده ترسیده!

خدا امشبو بخیر بگذرونه



گودبای تهران

احسان ازم ادرسو پرسید : بهش گفتم

حدسم درست بود ، دقیقا یکساعت بعد رسیدیم تو کوچه باغ

قلیم از ترس محکم میکوبید

از ماشین پیاده شدم

همزمان با من احسانو کامیارم که چند دقیقه ایی میشد بیدار شده بود پیاده شدن!

-ممنونم اقا احسان بخاطر همه چیز ، ممنون اقا کامیار امروز خیلی خوش گذشت

احسان: این چه حرفیه میزنید نازنین خانم وظیفه بود

کامی: راست میگه تازه ما خوشحال شدیم از اشنایی با شما

لبخند زدم گفتم: لطف دارید

نگاه پر استرسم دوختم تو چشمای نگرانه ترنم

با لبخندی که سعی میکردم ارامشبخش باشه گفتم: کاری باری ؟

ترنم: قرار بود امشب خونه شما بخوابم

با تعجب بهش نگاه کردم

ترنم نداشت من حرفی بزنم رو به پسرا گفتم: خیلی خوش گذشت بچهها ، دمتون گرم ، این نفله ایی که خوابه روهم

ازش تشکر کنید

احسان خندید گفتم: چشم ابجی

کامیارم خندید

ترنم: برید برید زودتر بخوابید خیلی دیر شد امشب

احسانو کامیار خداحافظی کردنو سوار شدن رفتن

گودبای تهران

گفتم: دیوونه تنت میخاره؟ میخوای سره توام ی بلایی بیاره؟

ترنم: من نمیزارم بهت دست بزنه ، نمیزارم

با التماس گفتم: ترنم برو خواهش میکنم

ترنم: تورو جون ترنم دیگه حرف نزن بیا بریم

با قسمش دهنمو بست

با اینکه استرس داشت ی لبخند از سره آرامش زدو دستشو دراز کرد سمتم ، سفت دستشو گرفتمو راه افتادیم

سمت خونه

وقتی رسیدیم جلوی در بدون اینکه زنگ بزنیم در باز شدو چندش ترین دختری که تو کل جهان میتونست وجود

داشته باشه ظاهر شد!

این وقته شب اینجا چیکار میکنه؟ حتما باز واسه سیاوش خبرای مهم آورده از طرف کله گنده های دیگه...

با طعنه گفت: به به نازنین خانم ، چه عجب تشریف آوردین

ترنم با تحکم گفت: گمشو اونور تریا

بعد محکم دستمو کشیدو وارد حیاط شدیم

جز دو سه تا از نوچه های بابام کسی تو حیاط نبود

تریا با خشم گفت: نازنین

تا برگشتم سمت صدا ی سیلی محکمی خورد تو صورتم

چشمامو باز کردم ، تریا زده بود

با خشم گفت: امشب دیگه از صفحه زورگار محو میشی

ترنم با تموم خشم غرید : خفشو احمق فقط بگو باباش کجاس؟

گودبای تهران

ثریا: هه به محض این که ساعت از ۹ گذشتو خانم تو خونه مشاهده نشدی ، رفت بیرون داره کله تهرانو میگرده ، همرو فرستاده تا دنبال تو بگردن التبه الان زنگ زدیم گفتیم دختر دسته گلش اومده خونه اونم با دوتا پسر ترس تموم وجودمو برداشت!

اگه ثریا بخواد از این موضوع سوء استفاده کنه مرگم حتمیه!

با تموم قدرت گفتم: هرچی دوست داری بگو عوضی

دست ترنمو کشیدم تا بریم تو خونه اما با صدای ثریا وایسادی

ثریا: کجا؟ هه تا وقتی سیاوش بیاد شما دوتا همینجا میمونین

ترنم: به تو هیچ ربطی نداره ما چیکار میکنیم فهمیدی پس واسه ما تعیین تکلیف نکن

ثریا: این گفته خوده سیاوشه ، حالا خوددانید

سریع رو به ترنم گفتم: ترنم تا سیاوش نیومده برو ، سریع از اینجا برو

ثریا: اونم امشب مهمون ماست نمیتونه جایی بره

با جیغ حمله ور شدم سمتشو گفتم: عوضی خفشووووو خفششوووو فقط خفشووووو

بعد دوییدم سمت ترنم با التماسو اروم گفتم: برو ، ترنم برو

فقط نگاهم کرد ، منتظر جواب بودم ، هیچ جوابی نداد

ی قطره اشک از گوشه چشمش چکید

صورتشو به معنی نه تکون داد

با جیغ گفتم: برووووووو

ترنم: تا فردام جیغ بزنی من نمیرم نازنین نمیرررم

زدم زیر گریه ، با هق هق رفتم ی گوشه نشستمو به دیوار تکیه دادم

گودبای تهران

خدا یا ایاااااااااااا ، بسه دیگه خسته شدم

ترنم نشست کنارم ، اروم اشک میریخت

نمیدونم چقدر گذشت ، فقط میدونم وقتی دره حیاط باز شدو بابام با چشمای قرمز اومد تو اشکه رو صورت تم خشک

شد ، زبونم لال شد

سریع از جا پریدیم

اومد نزدیک

انقدر نزدیکم شد که صدای نفسای بلندش به صورت تم میخورد

با همون قرمزی چشما زل زد تو چشممو گفت: تا الان کدوم گوری بودی؟

با لکنت گفتم: ب...با...باتر....ترنم

ی نگاه کلی به ترنم کردو دوباره روشو برگردوند سمتم شمرده و ترسناک گفت: مگه بهت نگفتم دست از پا خطا

نکن؟

به معنای واقعی لال شدم

همونجور زل زده بود تو چشمام که صدای نکره ثریا بلند شد : سیاوش دختر خانم گلت تا این موقع شب از خونه

بیرون بود تازه وقتی اومد ، از ماشین چندتا پسر پیاده شد هه دیگه نگم برات که چه صحنه هایی دیدم

خدا لعنتت کنه ثریا...مگه من چیکار کردم

عوضی فقط ۲ پسر بودن ، نه چندتا

خدا لعنتت کنه

سیاوش نگاهشو ازم گرفتو رو به یکی از نوچهاش گفت: حمید سریع برو لپ تابو بیار

ثریا سریع گفت: پاکش کردم سیاوش ، چون دلم سوخت تو چه گناهیی کردی که باید همچین دختری گیرت بیاد؟

بابا گفت: ثریا از حرفات مطمئنی؟ اینو یادت باشه که حرفات ممکنه باعث بشه امشب دستم به خون الوده شه

ثریا زل زد تو چشمامو شروع کرد دروغ گفتن: از شجاعت دخترت ترسیدم ، اینکه هیچ ارزشی برای حرفای تو قائل نشدو حتی داشت با پسره...

ترنم با جیغ پرید وسط حرفای ثریا و گفت: خفشو عوضییبی چرا دروغ میگی ها؟ چی از جونتهههههه ما میخوای؟

منم شیر شدم با فریاد گفتم: ثریا جون اگه کارای من شرم اوره پس کارای تو چیه؟ اگه منی که هیچ گناهی نکردم جرمم اینه پس تو باید تاحالا صدبار اعدام میشدی

ثریا با خشم اومد حمله ور بشه که سیاوش جلوشو گرفتو و اروم با لحنی که سعی در کنترل خشمش داشت گفت:  
ثریا فقط بهم بگو چی دیدی

ثریا کمر به مرگ من بستو شروع کرد به دروغایی که خوده شیطونم به ذهنش نمیرسید اینارو بگه!

خلاصه سیاوشو توپ اتیش کردو فرستاد تو زمین ما

دیگه واسه مرگم حاضر بودم

فقط خدارو قسم دادم که ی روز تقاص منو از ثریا بگیره!

سیاوش اومد جلو محکم خواست بکوبه تو صورتتم که با جیغ ترنم دستاش رو هوا خشک شد

ترنم با تموم نفرتش گفت: واست متاسفم احمق ، البته تقصیرههه خودت نیست ، بچه ایی نمیفهمی ، تو انقدر بچه ایی که خندم میگیره وقتی نازنین بابا صدات میکنه! خوب گوش کن بچه جون ی چیزبو میخوام بهت بگم ، میخوام بهت بگم احمق نباش حرف ی ج\*\*رو به حرفای دخترت ترجیح نده ، احممممق به خودت بیا

واای ترنم واای تو چیکار کردی دختر!

سیاوش رفت سمت ترنم بازوشو گرفتو اونو با خودش کشید سمت مسیری که من خوب باهاش آشنا بودم اونم جایی نبود جز انباری!

ترنمو کشید برد ، با جیغ دوییدم سمتش تا ترنمو ول کنه اما منو پرت کرد ی طرفو تا من پاشم کار از کار گذشت ، چون رفت تو انباریو درو بست





گودبای تهران

کله شبو گریه کردم ، نمیدونم تا کی بیدار بودم فقط میدونم که دیدم هوا روشن شد

بعدش چشمام گرم شدو رفتم تو عالم هپروت!

.....

وقتی چشمامو باز کردم خودمو رو تخته دیدم

تا اومدم تکون بخورم تموم تنم درد وحشتناکی گرفت!

درد آمونمو برید ولی با تموم وجود صدا زدم: ترررررنم

با بیقراری جیغ زدم: ترررررنم

یهو ثریا سراسیمه وارد اتاق شد

ثریا: بلاخره بیدار شدی

-ترنم....ترنم کجاست؟

ثریا: هیس خفشو فقط.....ببینم میتونی بلند شی؟

با جیغ گفتم: ترنم کجاستتتتت لعنتی

با این جیغم بدترین مرد دنیا آورد اتاق شد

از چشماش معلوم بود که ارومه ، البته اگه ارومم نبود واسم مهم نبود من جیغامو میزدم تا ترنمو بیارن پیشم اگرم که

واسه همیشه ترنمو ازم جدا کردن انقدر کولی بازی در میارم تا منم بکشه!

تن صدامو اوردم پایین و گفتم: سیاوش ترنم کجاست

با تک خنده گفتم: ثریا برو بیرون بزار ببینم این بچه چی میخواد بگه

ثریا باپوزخند رفت بیرونو درو بست



گودبای تهران

سیاوش اومد نزدیک تختم ، ی تای ابروشم داد بالا و گفت: خب میگفتی

-من چیزی نگفتم فقط گفتم ترنم کجاست

+نه دقیقا عین جمله ایی که ی دقیقه پیش گفتیو بگو

فهمیدم از این که با اسم صداش کردم عصبی شده! دیگه برام هیچی مهم نبود ، هیچی

با لبخند : هیچکس باور نمیکنه تو پدر من باشی ، اصلا بهت نمیاد بچه داشته باشی

با اخم گفت: خب؟

-منم دیگه باور کردم که تو بابام نیستی

بلند شروع کرد به عصبی خندیدن

+این حرفارو تو بلد نیستی بزنی اینا همش اراجیفیه که اون دختره ترنم تو گوشت کرده.....منم مقصرم ، یکم تو

تربیتت اسون گرفتم

با طعنه گفتم: تو منو تربیت کنی؟ کجا بودی که تربیت کنی؟ تو بغله زناو دخترا دیگه؟ هه

+فکر کنم به کمر بندم علاقه مند شدی که هر هفته یک بار کاری میکنی کتکت بزنی! ایندفعه میدونم چیکار کنم که

اینجوری با وقاحت تمام بامن حرف بزنی

خنده بلندی سر دادمو گفتم: وقاحت؟ ببین کی از وقاحت حرف میزنه!

یهو جدی شدمو با تموم تنفر گفتم:وقاحت اینه که وقتی ی دختر بزرگ داری بری سمت هوس هات.... وقاحت اینه

که ثریا راست راست داره تو این خونه با اون وضع راه میره....وقاحت اینه که میخوای با ی دختر که فقط چند سال با

من اختلاف سنی داره ازدواج کنی....یکم خجالت بکش همین!

دوباره چشمای سبزش قرمز شد ، غرید: کی گفته من میخوام ازدواج کنم؟

-ببخشید پس میتونم بیرسم ، ثریا تو این خونه چه غلطی میکنه؟

با لبخندی که من ازش متنفر بودم گفت: نه عزیزم نگران نباش ، من با هیچکس ازدواج نمیکنم

گودبای تهران

هه-

+بهبتره از جات بلند شی

-ترنم کجاست

+اگه از جات بلند شیو سروضعتو درست کنی و خاستگاری که امشب واست میادو ببینی ، اونوقت میبرمت پیش ترنم

هه- پس واسه همین برعکس گذشته بلایی سره صورتتم نیاوردی

رفت سمت درو گفت: انتخاب با خودته

با التماس گفتم: توروخدا ، بگو کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده؟ خانوادش نگران میشن حتما تا حالا پلیسا دارن کله

شهر و دنبالش میگردن

با پوزخند گفت: گوشیش دستمه....تا الان که حتی ی تماسم نداشته

اینو گفتو از اتاق رفت بیرونو درو بست

لعنتیییی لعنتیییییی

چشمامو بستمو سعی کردم خوش بین باشم!

ترنم زندس مطمئنم!

نمیدونم چقدر گذشتو بود که ثریا دوباره پیداش شد

-دیگه چی از جونم میخوای!؟

+سیاوش گفته پیام دنبالت

-من نمیام

+میل خودته ، پس ترنمم بی ترنم!

گودبای تهران

اومد بره که بی صبر گفتم: وایسا ، کمکم کن بلند شم

ی لبخند پیروز زد

کمکم کرد بلند شدم ، رفتم حموم ی دوش گرفتم شاید از درد ام کم شه

تموم پشتم زخم شده بود

پاهمم همه کبود

وقتی اومدم بیرون ساعت ۲ بعد از ظهر بود

ی تونیک قرمز قشنگ با شلوار مشکی پوشیدم ی شال مشکی انداختم دور گردنم

موهامو خشک کردم بالا بستم

به سختی از اتاق اومدم ، داشتم اروم اروم از پله ها می اومدم پایین

ثریاو سیاوش نشستند بودن رو مبلو تلوزیون میدیدن

سیاوش سرشو آورد بالا و با رضایت براندازم کرد!

وقتی رسیدم به پایین پله با لجبازی گفتم: گشمنه

سیاوش: ثریا زنگ بزن واسه نازنین غذا سفارش بده

ثریا با حرص گفت: من اینجام رسما واسه کلفتی فقط نه؟!

با خنده گفتم: نقش دیگه ایی نداریم بهت بدیم شرمنده

ثریا: تو یکی خَف...

سیاوش پرید وسط حرف ثریا و با تحکم گفت: بسته دیگه ده

با لبخند واسه ثریا زبون دراوردم

ثریا زنگ زد و واسم کباب سفارش داد

گودبای تهران

رفتم نشستم رو میز ناهار خوری

هعی نصرت کجایی که یادت بخیر ، چقدر دلم برات تنگ شده!

خلاصه غذامو آوردنو منم مشغول خوردن شدم

حسابی دل از عزا در اوردم

اخرش با خبثت تمام صدا زدم : ثریا! غذا تموم شد بیا این میزو تمیز کن

صدای حروبحثشو با سیاوش شنیدم!

خخخخخ حرص بخور عزیز کم حرص بخور

بلند شدم ، رفتم تو سالن

نشستم رو صندلی مقابل سیاوشو گفتم: دلم میخواد بعد اینکه خاستگاری تموم شد فوراً ترنمو بیاری پیشم

سیاوش: میارم

مطمئن بودم زیر قولش نمیزنه

واسه همین خیالم از بابت زنده بودن ترنم راحت شد

خلاصه شب شدو منم با یک ارایش مختصر منتظره اومدن خاستگارم بودم!

تا اینکه بلاخر زنگ ایفن به صدا در اومد

ثریا درو باز کرد

سه نفری منتظر اومدن خاستگار خونه بودیم که وقتی ثریا دره سالنو باز کرد

به جرئت میتونم بگم خشکمون زد!

ی پیرمرد با ی دسته گل تو دستش

گودبای تهران

دیگه واقعا حس تنفر از ته قلبم نسبت به سیاوش پیدا کردم ، اینکه اجازه دادی پیرمرد بیاد خاستگاریم تا اعماق قلبمو سوزوند

خلاصه سلام علیک کردیمو همگی نشستیم رو میل

سیاوش تیک عصبی گرفته بود

تند تند ی پاشو تکون میداد

ثریا چایی آورد و بالبخند حرص درار نشست کنارم!

اروم در گوشش گفتم: این خاستگار منه یا پسرشو جا گذاشته؟

ثریا اروم گفت: نگران نباش اندازه ی جوون بیست ساله کاربلده

اخ اگه موقعیت ازاد بود!

انچنان موهاشو میکشیدم تا جیغش بره اسمون

سیاوش: جناب شما چند سالتونه

ی تک سرفه کردو با متانت گفت: ۵۱ سالمه و همسرمو طلاق دادم ، فقطم ی پسر دارم

اوه ، لعنتی تو از سیاوش بزرگتری که!

چه جالب فکر کن ، خاستگار ادم از باباش بزرگتر باشه

سیاوش: با این سنت اومدی خاستگاری ی دختره ۲۰ ساله؟ هه تو دیگه صدای کلنگ قبرت داره میاد که

منو ثریا از ترس میخکوب شده بودیم

پیرمرده گفت: ببین سیاوش میدونی که از شراکته بامن خیلی سود میبری پس لازم نیست واست بگم

سیاوش با خشم از جاش بلند شدو گفت: زود گمشو از خونه من برو بیرون مردک زود

پیرمرده ام خیلی بهش برخورد سریع بلند شدو گفت: اشتباه بزرگی کردی

گودبای تهران

سیاوش: باشه حالا میتونی زحمتو کم کنی

پیرمرده با خشم رفت سمت دره سالنو خارج شد

با لبخندی سیب برداشتم گاز زدمو گفتم: چ خاستگاری خنده داری بودا، آقای به اصطلاح پدر لطف کن خاستگار میخوای راه بدی بیاد دقت کن ببین چند سالشه، دیگه حداقل لطف کن یکی هم سن خودتو راه بده

ثریا زد زیره خنده

سیاوش با خشم شماره یکیو گرفت، گوشیو گذاشت دم گوشش

بعد چند دقیقه شروع کرد به بدو بیراه گفتن: مرده که احمق چجوری فکر کردی من دخترمو میدم به ی پیرمرد؟ خفشو دعا کن دستم بهت نرسه که روزگارتو با خاک یکسان میکنم

گوشیشو قطع کردو با عصبانیت اومد بره تو اتاقش که گفتم: هی یو

وایسادو برگشت منتظر نگاهم کرد

گفتم: الوعده وفا

سیاوش: الان زنگ میزنم بیارنش

بعد رفت تو اتاقش

پوووووف

به ثریا نگاه کردم

متفکر گفتم: ثریا تو ننه بابا داری؟

+چطور؟

-۲۴ ساعته اینجایی که چی؟

گودبای تهران  
+به تو مربوط نیس

-باشه پس قربون دستت امشب خیلی زحمت کشیدی میدونم ولی حالا لطف کن همه این بندو بساطو جمع کن زنگ  
بزن چندتا غذام سفارش بده ، واسه ترنم سفارش بدیا چند دقیقه دیگه میاد گشنشه

انقدر کفری شده بود که نفسای گاوی میکشید ولی نمیتونست چیزی بگه

منم با خیال راحت دراز کشیدم رو مبل سه نفره

خودمو باکانالای تلوزیون سرگرم کردم

ولی حواسم همش به ساعت بود ، لامصب مگه میگذره!؟

-راستی ثریا ، امروز سهیل اینورا پیداش نشد

ثریا از تو اشپرخونه گفت: اره ولی سیاوش ی جوری دست به سرش کرد تا بره

-پوف

بلاخره نزدیک نیم ساعت گذشتو صدای زنگ ایفن اومد

از جام بلند شدم

سریع دویدم سمت ایفن دکمشو زدم

بعد شالمو انداختم سرمو دویدم رفتم تو حیاط

دره حیاط باز شدو کریم اومد تو ، پشتشم ترنم اومد تو

وقتی بانده دوره سرشو دیدم آه از نهادم بلند شد

دویدم سمتش

سفت همو بغل کردیم

گودبای تهران

-منو ببخش ترنم ، ببخش

یکی زد پشتمو گفت: غمت نباشه

-چقدر خوبه که دوباره حرف میزنی ، خدایا شکر شکر

ازش جدا شدم

نگاهی به سر تاپام کردو گفت: تو وضعت چطوره؟

با لبخند تلخ گفتم: هیچی فقط یکم لنگ میزنم

صدای باز شدن دره سالن اومد

همگی نگاهمون رفت سمت چارچوب در

سیاوش با ی سیگار تو دهنشوی دستش به جیب اومد بیرون

ی نگاه به ترنم کرد

بعد رو به کریم گفت: خب دکتر چیز خاصی نگفت که؟

کریم: نه اقا فقط گفت خون زیاد ازش رفته ، باید خوب بهش غذا بدید

سیاوش سرشو تکون دادو رفت

ترنم: بریم تو ، میخوام باهات حرف بزنم

-باشه بریم

باهمدیگه رفتیم تو و بی اینکه حرفی به کسی بزنیم رفتیم سمت اتاق من!

از کمد لباسام ی دست لباس واسه ترنم در اوردم

تقریبا هم وزن بودیم

اونم رفت و پوشید لباسارو



گودبای تهران  
وقتی شالشو برداشت موهای خاکسترش نمایان شد

نشست رو زمین

منم از رو تخت اومدم پایین نشستم روبه روش

ترنم: باید بریم نازنین ، اینجا دیگه جای موندن نیست

-اره میدونم ، ولی چجوری بریم؟

+نمیدونم

-ثریا که عین ی سگ نگهبان تو خونه رژه میره ، کریمم که با دارو دستش ی سره بیرون وایسادن

+پوووووف

-بردنت دکتر؟؟؟

+اره ، کریم منو برد دکترو بهش گفت که تصادف کردم

-خب

+خب اینکه دکتروم انقدر خر نیست که جای کمر بندو تشخیص نده ، فقط ی پوزخند زدو پانسمانم کرد واسه سرمم

رو به کریم گفت که اگه ضربه ایی که به سرش وارد شده یکم بیشتر بود ممکن بود خونریزی مغزی کنه!

-دیگه نمیتونم تو خونه ی این وحشی بمونم ، میخوام برم ترنم ! دیگه نمیتونم شرمندگیای کارای سیاوشو به دوش

بگیرم

+سیاوش؟

-قسم خوردم دیگه عنوان پدر روش نزارم!

داشتیم باهم حرف میزدیم که دره اتاق یهو باز شدو ثریا با دوتا غذا که روش دوغ بود اومد تو

گودبای تهران

-هووووش اینجا رو با خونه خودتون اشتباه نگیر! اینجا توپله نیست که عین خر میای تو

غذاهارو گذاشت رو زمینو گفت: خفشو دهنتم ببند

ترنم گفت: خیلی خب کار تو انجام دادی میتونی بری، هررری

ثریا رو به من گفت: قراره فرداشب واست ی خاستگار دیگه بیاد سیاوش گفت بهت بگم که همه چی طبق برنامه

پیش میره وگرنه ترنمو میفرسته به ناکجا اباد

-خیلی خب، شرت کم

ثریا با حرص رفتو درم محکم پشتش بست

یکی از غذاهارو برداشتمو با خنده گفتم: فکر کنم فهمیده دیگه حریفم نمیشه میخواد هرچه سریعتر از شرم خلاص

شه!

+شاید

-خب من که به سهیل راضیم اگه اون بیاد رو هوا میرم پس چرا لج میکنه هی خاستگار میاره؟ تازه جات خالی ی

ساعت پیش نبودى ببینی چه کیس توپى آورده بود

+جدا؟

-اره ۵۱ سااللههه

+آآآآآآ

با خنده گفتم: جانه خودم، غذا تو بخور

مشغول غذا خوردن شدیم، ترنم تو فکر بود

وقتی غدام تموم شد دوغمو برداشتمو ولو شدم رو تخت

-هعی خدایا شکرت

گودبای تهران  
+گفت فرداشب قراره برات خاستگار بیاد؟

-اره فکر کنم ، چطور؟

خیره شد به ی نقطه نا معلوم

-هی یو

یهو با ی لبخند خبیث سرشو آورد بالاو گفت: بهترین موقعیت

-هن؟

+ خوب گوش کن ببین چی میگم ، خاستگاری که امشب میادو قبول میکنی  
یکم نگاهش کردم گفتم: چیزی نیست بخاطر ضربه ایبه که به مغزت وارد شده

+دارم جدی میگم

بی توجه گفتم : بیا بیا بگیر بخواب

+نازززنین

-چرا چرتو پرت میگی ترنم؟؟ اگه من جواب بله بدم که باید زنش بشم

+نگران نباش ، کار به اونجاها نمیرسه

-جاااان؟ موضوع جالب شد ، خب بگو ببینم چی تو مخته؟

+اگه جواب بله بدی احتمالاً ترتیب ی مراسمو میدن! تو این مراسم من یجوری سهیلو هماهنگ میکنم که داستان از  
چه قراره بعد موقع ایی که عروس خانم تو ارایشگاه داره آماده میشه یهو از زیردست ارایشگر فرار میکنه! اون موقع  
باهمدیگه میزینیم بیرون از ارایشگاهو سوار ماشین سهیل میشیم میریم...واسه همیشه میریم!

به فکر فرو رفتم!

گودبای تهران

+نازنین این تنها راه واسه بیرون اومدن از این خونس!

دیگه تحمل اینجارو ندارم! دلم میخواد برم

برم ایندمو بسازم

با اطمینان گفتم: باشه، پس من خاستگاره فرداشبو قبول میکنم

+اره

-ترنم اگه سیاوش بفهمه نقشمون چیه دیگه سر بریدن رو شاخسه

+از کجا میخواد بفهمه؟

-تو هنوز نمیشناسیش! هوشی که اون داره هیچ بشری نداره

+نگران نباش من حواسم هست حالا توام عین این شوهرندیده ها نپری بگی همینو میخوام، یکم ناز کن یکم

سنگین باش!!

-میکشمت

بالشت و پرت کردم تو سرش

اونم متقابلا بالشتو گرفتم اونم پرت کرد

اقا نصف شبی افتادیم به جون هم بالشت بازی

انقدر خندیدیم که دلمون درد گرفت

اخرش ولو شدیم رو تختم

از اونجایی که دونفره بود دو تامون راحت جا شدیم توش!

صبح ساعت ۱۰ و نیم بیدار شدیم

گودبای تهران  
با کلی خمیازه سرو وضعمونو درست کردیمو رفتیم پایین

کسی تو خونه نبود

خو خدا روشکر!

ترنم سریع رفت سمت دره سالن ، دستگیررو بالا پایین کرد و همونجور که حدس زده بودم قفل بود!

رفتیم تو اشپزخونه و افتادیم به جون یخچال

ترنم: نازی ببین دیگه چیزی نیست؟

-نه دیگه جارو کردیم یخچالو

نشستیم رو میزو مشغول خوردن صبحانه شدیم

ترنم همونجور که لقمه میگرفت گفت: دلمون پوسید تو خونه

-اهوووم

+پوووف

-وای خدا کی حوصله امشبو داره

+میگم بهونه بیار بگو لباس ندارم حداقل بریم بیرون ی نفسی بکشیم

-اهوووم فکر خوبیه ، معلوم نیست کجا رفتن حالا!

+با ثریاجون رفتن دَدَ

-دهن سرویسا!

+از این یارو سهیل چرا هیچ خبری نیست؟! کم کم دارم ازش ناامید میشم

-بابا سهیل بیچاره که میاد منتها سیاوش دست به سرش میکنه

+عقل اگه داشت که دست به سر نمیشد

گودبای تهران

-به چه نکته ریزی اشاره کردی

شونشو انداخت بالاو گفت: والا

-من دلمو به چیش خوش کردم خدا میدونه

+حسنش اینه خله ، عین خودت

-ممنون از اینهمه لطفو عشقی که به من داری

+خواهش

چاییمو برداشتم

صدای کلید تو دستگیره ی در اومد ، بعدشم در باز شدو سیاوشو ثریا اومدن تو

هیچ کدوم به هم سلام نکردیم

سیاوش اومد تو اشپزخونه رفت سمت یخچال

ثریا: وای سیاوش جونم خیلی خوش گذشت مرسی

با این حرفش منو ترنم گفتیم کجا بردتش حتما!

سیاوش دره یخچالو باز کردو شیشه ابو اووو بیرون گفت: من نمیدونم بحثای کاری من واسه تو چه لذتی داره!؟

منو ترنم پخی زدیم زیر خنده!

ثریا اومد جمعش کنه گفت: عزیزم کلا با تو بودن به من خوش میگذره

-اهااان پس واسه همینه لنگر انداختی اینجا

ترنم اضافه کرد: به بهانه مسائل کاری

ثریا اومد چیزی بگه که سیاوش با تحکم گفت: ثریا

با حرص جواب داد: بله؟

گودبای تهران

سیاوش: برو به کارات برس اینجا وایسادی که با این دو تا بحث کنی فقط؟

ثریا با حرص رفت

با ی لبخند پیروز گفتم: ببخشید آقای سیاوش

لیوان ابو گذاشت رو اپن و سرشو برگردوند سمتم

گفتم: من واسه امشب لباس مناسب ندارم!

سیاوش: مشکلی نداره میخوری

ایول یعنی میزازه بریم بازار؟!

چشمام برق زد

با لبخند گفتم: حاضر شید سه تایی بریم بازار

زکی

همینو کم داشتیم! واسه اینکه ضایع نشه گفتم: باشه!

بعد صبحانه رفتیم تو اتاقم تا حاضر بشیم

داشتم از تو کمد لباس برمیداشتم همونجورم با ترنم حرف میزدم

ترنم: میگم بنظرت بابات میزازه من برم؟!

-باید بزازه ، اون حق نداره تورو اینجا زندانی کنه ولی تو میخوای تو این شرایط منو تنها بزازی؟!

+پوووف نه ، اصلا کجارو دارم برم؟

-بیخیال تری بیا ببین کدومو میخوای بپوش بریم

خلاصه بعد نیم ساعت بالا پایین کردن بلاخره حاضر و آماده تو سالن وایسادییم

گودبای تهران  
سیاوشم حاضر شده بود

تیپ زده بود واسه خودش!

ی شلوار مشکی کتون با پیرهن مشکی و کت تک قهوه ایی سوخته

موهای خوش حالتشم مدل دار بود

عینکشو برداشت گفت بریم

بعد از دره سالن زد بیرون

ترنم: کی باورش میشه این ی دختره ۲۰ ساله داشته باشه؟

-هیچکی!

+من میگم تو یا سرراهی هستی یا پرورشگاهی

-من سره راهیمممممم؟

+اوه یا خدا!!!

افتادم دنبالش ، اون ببعیم که میدونست جلوی سیاوش فقط باید سکوت پیشه کرد دویید سمت ماشین

خلاصه تا دم ماشین من دوییدم دنبالش

آخرش نرسیدمو سریع رفت نشست تو ماشین

با دستم خطو نشون کشیدم براش!

رفتم صندلی جلو نشستم

سیاوش راه افتاد

پووووف خدا بخیر بگذرونه!



گودبای تهران

تموم راه در سکوت گذشت. چیزی که برام خیلی عجیب بود، ولی سعی کردم بهش اهمیت ندم این بود که سیاوش دم به دقیقه ترنم رو زیر نظر داشت! نکنه به ترنم...

نه بابا ولش کن اصلا!

ماشینو گوشه خیابون پارک کرد

سه تایی پیاده شدیم

سیاوش با لبخندی که همیشه متنفر بودم ازش گفت: دستتو بده من

-ترنس فرار نمی کنم

سیاوش: فقط دلم میخواد دست دخترمو بگیرم همین

هه، اره تو که راست میگی!

به ناچار دستمو گرفتمو باهم شروع کردیم به قدم زدن، بی حوصله به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم

ترنم بی حوصله کنار من می اومد

ترنم: نازی اون تونیکه خیلی خوشگله نه؟

-کدوم؟ اها اینو میگی؟

ترنم: اره

وایسادیم شروع کردیم به برانداز لباس

قشنگ بود!

ترنم: می ارزه بری پرو کنی

-اهوم

دست سیاوشو ول کردم و با ترنم رفتیم تو مغازه، فروشنده ی دختر هم سن خودم بود

گودبای تهران

لباسرو گرفتو رفتم پرو کردم

بههم می اومد ، ترنم که خیلی خوشش اومده بود

-همینو بگیرم خوبه؟! -

ترنم اومد چیزی بگه که دختره فروشنده واسه چاپلوس بازی اومد کنار ترنم وایساد

ی انالیز کردو گفت: وای عزیزم خیلی بهت میاد ، خیلی جذابت کرده پوستتم سفید تر نشون میده

خلاصه ی عالم چرب زبونی کرد!

با این کاره فروشنده ها ادم دیگه روش میشه بگه نه نمیخوامش؟ ن جون من روش میشه؟

ترنم: اره قشنگه بخرش بره

-باشه -

بعد درو بستم ، لباسرو در اوردم تاش کردم

لباسای خودمو پوشیدم

از اتاق پرو اومدم بیرون

سیاوش: چطور بود؟ پسندیدی؟

-اره قشنگ بود میخوامش

سیاوش: خانم چقدر تقدیم کنم؟

دختره قیمتو گفت و همونطور که لباس و میزاشت تو نایلون گفت: دیگه چیزی نمیخواین؟

ترنم: نه مرسی

دختره با چشمک رو به سیاوش گفت: ماشالله خانمتون خیلی خوش لباسن!

گودبای تهران

جااااااااااااااااااان

گندت بزتن نخواستم چرب زبونی کنم باید کیو بینم؟؟؟؟؟؟

سیاوش با اخم گفت: خانمم نیستن

بعد کار تو کشید ، رمزشو زد

رسیدو کندو سه تایی بی هیچ حرفی از مغازه زدیم بیرون

دو سه تا جای دیگه ام رفتیم

بعدشم بی حوصله برگشتیم سمت خونه!

تو راه ی موضوعی عجیب فکرمو مشغول کرده بود!!

این که ممکنه من واقعا دختر سیاوش نباشم؟

چرا باید تو این سن دختری همسن من داشته باشه؟ یعنی اون داستانهایی که راجب ازدواج زودهنگامش با مامانمو

شنیدم باور کنم؟

شاید ، شاید من...

اه خدایا! یعنی ممکنه پدر مادرم کسای دیگه ایی باشن؟

وقتی رسیدیم جلوی در هیکل سهیلو دیدیم که تکیه داده بود به ۲۰۶ و با غضب نگاهمون میکرد

سیاوش: چیزی نگو میخوام ردش کنم!

لعنت بهت خب!

پیاده شدیم سه تایی

سهیل: به به

سیاوش: سلام

گودبای تهران

-سلام سهیل

ترنمم اروم سلام کرد

سهیل بی توجه به سلاما گفت: اخه من باید چیکار کنم؟ اصلا من چه گناهی مرتکب شدم عمو؟!

سیاوش چیزی نگفت

سهیل: عمو تو داری منو بی دلیل رد میکنی لامصب

سیاوش با تحکم گفت: یا همین الان از اینجا میری یا میگم نوچه های بابات ببرنت

سهیل انگار مصمم بود که بمونه اومد حرفی بزنه که گفتم: سهیل برو

با تعجب سرشو برگردوند سمت من!

با سردی تمام که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد گفتم: برو ، واسه همیشه برو

سهیل هنوز با تعجب داشت نگاهم میکرد

یهو انگار عصبی شد بدون اینکه حرفی بزنه با خشم رفت سوار ماشینش شدو گاز داد رفت!

بغض نشست تو گلوم

سیاوش رفت سمت دره خونه ، بازش کرد

با بغض دوییدم رفتم تو خونه!

وارد سالنم که شدم تند دوییدم سمت اتاقم

افتادم رو تختمو گریه کردم

تف به این زندگی تف

خدا یا چه گناهی به درگاهت کردم که انقدر تنها منو افریدی؟!

گودبای تهران  
مامان کاش زنده بودی

مامان کاش بودی ببینی سیاوش داره چه بلایی سرم میاره

دلَم ی خانواده گرمو صمیمی میخواد

مامااان

خدا یااااا

دیگه صبرم تمومه به خودت قسم که دیگه نمیکشم

داشتم زجه میزدم که دره اتاق سریع باز شدو ترنم هراسون اومد نشست کنارم

ترنم: دیوونههههه

بعد محکم بغلم کرد

بلند با گریه گفتم: ترنم من مامانمو میخوواااا، ترنمممم من بابای واقعیمو میخوواااا، باباااااااااا، مامااااااااااا شماها  
کجایییننننن؟

همونجور که تو بغل ترنم گریه میکردم ثریا اومدو تکیه داد به چهارچوب در

-چی میخوای از جونم؟ چیه الان خیلی خوشحالی نه؟؟؟ احساس غرور بهت دست داد منو تو این حالت دیدی؟ حالا  
میتونی بری هرررری

ثریا: دلَم برات میسوزه

ترنم با خشم گفت: گورو تو گم تا همینجا واست گور درست نکردم

با چشم غره رفت ولی کاملا مشخص بود از ترس رفت

ترنم بلند شد درو بست

گفت: بسته دیگه، اگه یکم تحمل کنی از اینجا خلاص میشی

گودبای تهران

زانو هامو بغل کردم و گفتم: مامانمو میخوام

ترنم اومد نشست کنارم با مهربونی گفت: سخته مادر نداشتن سخته ، میدونم! خوب درکت میکنم ولی تاحالا به این فکر کردی که اگه الان مامانت بود چی میشد؟ چقدر زندگی برات درد آورد بود! هر روز باید رفتاری سیاوشو تحمل میکرد ، هرروز باید اونو با ی زن دیگه میدید از همه بدتر! هر روز کتک میخورد! زندگی دردآورد ، این خونه میشد پر از فریادای مامانت..... شاید خدا اونو زودتر از پیش ما برد تا زجرهایی که منتظرشونو نکشه! نازنین (به اینجای حرفش که رسیدی قطره اشک لجوج از چشمش افتاد پایین) نازنین تو میدونی چقدر سخته ببینی یکی داره مامانتو کتک میزنه! ی عوضی که نمیتونی اسمشو بزاری بابا!! ی چیزی مثل ی ناپدری ، تورو عین سگا از خونس بندازه بیرونو مامانتو با کتک اون تو نگه داره ! میفهمی چی میگم؟ (خیره شد تو چشمامو با بغض گفت) نازنین من..... من مامانمو میخوام

با گریه رفتم سمتشو سفت همو بغل کردم

ترنم با گریه گفت: هنوز صدای جیغاش تو گوشمه

.....

ساعاتی رو گریه کردیم تا اینکه بیخیال شدیم

بعد کم کم حاضر شدیم واسه مراسم خاستگاری امشب

پوووف

ی تونیک قشنگ پوشیدم

امشب درسته بد بود ولی به نوعی شب ازادی من از این خونه بود!

-ترنم خوبه؟

ترنم ی نگاهی کرد و گفت: تو کاری میکنی که پسره تا آخر عمر ازدواجو ببوسه بزاره کنار

-خفشو عوضی مگه چمه؟



گودبای تهران

اقا ثریا انچنان جیغی که کشید که ما گفتیم الان پوست از سرمون میکنه

وقتی سعی کرد بلند شه منو ترنم د برو که رفتیم...

دویدیم از پله ها اومدیم پایین ثریام عین خره رم کرده میدوید دنبالمون

پشت کاناپه سنگر گرفتیم

داد زدم: وحشیییی چتهههه؟ چتههههه ها؟؟؟؟ چتههههههههههه تشکر حالت نی؟؟؟؟؟؟

ثریا دوباره حمله ور شد

خلاصه دوره کاناپه میچرخیدیم

تو همین حین دره سالن باز شدو سیاوش اومد تو طبق معمولم سیگار دستش بود

داد زدم: سیاوش این حیوونو از اینجا بنداز بیرون

ثریا گفت: من حیوونم؟ حیوون مادرته احمق

حس کردم زمان کند شد

قلبم کند شد

به مادره من گفت حیوون؟

نفسام داشت تند تند میشد

با جیغ حمله کردم سمتش

افتادم روش تا میتونستم میزدمش ، اونم جیغ میکشید

-حیووون تویی زنیکه اویزون گمشششششو از اینجا برو بیرون از خونمون برو بیرون از زندگیمون برو بیروم

اشغال

محکم میزدمش



گودبای تهران

تا اینکه دو تا دست شونه هامو گرفتی نداشت دیگه بزمنش ، سیاوش بود

منو بلند کرد از روش

با گریه گفتم: بجای اینکه کمکم کنی بزمنش جلومو میگیری؟ اره؟ تو ادمی؟ ندیدی به مامانم چی گفت

سیاوش نگاهه خیره ایی بهم کرد

چشماش قفل بود تو چشمام

از خشم تند تند نفس میزد

همونجور که خیره تو چشمام بود گفت: ثریا از خونم گمشو برو بیرون

ی حس شوقی تو کل وجودم پیچید

ثریا سراسیمه بلند شدو گفت: معلوم هست چی میگی سیاوش؟؟؟ برررم؟؟

سیاوش: زود باش برو تا عین ی حیوون پرتت نکردم بیرون

ثریا قرمز شده بود

سیاوش انچنان دادی زد که انگار زمین لرزید

سیاوش: گورتووووو گم کنننن هررررری

ثریا با خشم رفت سمت اتاقی که توش لنگر انداخته بود

اخیش

اشکامو پاک کردم

سیاوش از پله ها رفت بالاو از دیدم محو شد

ثریا لباساشو پوشیده بود

گودبای تهران

ترنم: ایول

ثریا اومد روبه روم وایسادو گفت: دلم واست میسوزه چون قراره شوهر کنیو بدبخت شی وقتی تو واسه همیشه گورتو گم کنی من با سیاوش ازدواج میکنم

چیزی نگفتم

تند رفت سمت دره سالن وقتی داشت خارج میشد گفتم: ثریا؟

وایساد.....برگشت

با نیشخند گفتم: بازم ممنون! بخاطر همه نوکریات

ثریا انگشتشو به نشانه تهدید آورد بالا خواست چیزی بگه که پشیمون شدو سریع رفت بیرون!

ترنم: دختره نچسب

-خدا یااااااااااا شکر ، باس جشن بگیریم بخاطر این پیروزی

ترنم بیخیال خودشو پرت کرد رو کاناپه ، ی خیارم برداشت گاز زد گفت: بیخیال باو

با ذوق پریدم سمت ضبط

ی اهنگ شاد گذاشتم زیادش کردم

جیغ زدم: حاجی ترنم بییاااا وسط

ترنم پایه ام پرید وسط

بیشتر مسخره بازی در میاوردیم تا اینکه برقصیم

ی خیار برداشتم گرفتم جلو دهنم به عنوان میکروفن مثلا

شروع کردم به لب خونی با اهنگ

ترنمم قر میداد

گودبای تهران

انقدر خندیدیم دلمون درد گرفت

آخرش ترنم خیارو از دستم کشید پرت کرد رو کاناپه گفت: عین ادم برقص

-ای جوووووون چشممممم

میرقصیدیمو دو تایی بلند همراه با اهنگ میخوندیم: مهرهههه مار داری تو دلبر داری اما میگزری از عشق تو

همش سر سری

اگه مهره مار نداشتشششتی

چشمااااای سیاه نداشتششتی

تو دل اگه جا نداشتی

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

اره خلاصه تو حال خودمون بودیم که یهو ترنم رفت ضبطو کم کرد

-ااا حیوون داشتیم میرقصیدیم

اومد نزدیکو اروم گفت: خفشو پشتت ببین

گودبای تهران  
برگشتم ، اوه شت

این از کی اینجاس؟

سیاوش رو پله ها وایساده بود

با اخم گفت: معلوم هست اینجا چخبره؟

-ا...ب...ما...ا...چیزه

ترنم که دید دارم خراب میکنم سعی کرد موضوع رو ماس مالی کنه گفت: خب اقا سیاوش عروس داریم مثله اینکهااا

بی حواس گفتم: اره اره راست میگه

حس کردم سیاوش خندش گرفته بود

اما خودشو کنترل میکرد

چشماشو ریز کردو شروع کرد برانداز کردن من!

میدونم داره به چی فکر میکنه

داره به این فکر میکنه که واقعا من با این سن دارم دختر شوهر میدم؟

حاجی شانس بیاریم این حداقل از خودت کوچیک تر باشه

خلاصه

جو اروم شد

سیاوش نشستته بود رو مبل

منو ترنم رو میز ناهار تو اشپزخونه نشستته بودیمو چرت و پرت میگفتیم

تا اینکه بلاخره صدای زنگ ایفن بلند شد!

گودبای تهران  
سیاوش رفت سمتش

بدون اینکه گوشو برداره دکمشو زد

میگم کاش ثریا رو دک نمیکردیم حداقل می اومد اینکارای ریزو انجام میداد

سیاوش دره سالنو باز کرد

چقدر تو این لحظات دلم هوای سهیلو کرده بود

پووووف

منو ترنم به نوبت پشت سیاوش وایسادیم

با نمایان شدن مهمونا سلامو احوال پرسی شروع شد

اول پدره داماد که ی مرده مسن بود وارد شد با سیاوش دست داد

سیاوش: خیلی خوش اومدین جناب مقدم

مقدم: ممنون سیاوش جان تو خودت نمیدونی ولی همیشه در قلب مایی

سیاوش: متشکرم بفرمایید بشینید

اقای مقدم ی سلام احوال پرسی بامام کرد

ترنم با خوش رویی تعارفش کرد بشینه

بعدش ی خانم چهل ساله خوش سرو زبون

خوش تیپم بود با سیاوش سلام علیک کردو اومد سمت ماو با سرزندگی گفت: به به دختر خانومای خوشگل

مام با خنده گفتیم: ممنون لطف دارید

گفت: نمیدونستم اقای سیاوش دوتا دختر به نازنینی شما دارن

با مهربونی گفتیم: نه عزیز جان من فقط دختر ایشونم اینم ترنم جون دوستمن

گودبای تهران

گفت: پس نازنین جون خودتی بلا؟

خندیدم گفتم: اره

روبوسی کردیم

گفت: به به ماشالله چه دسته گلی

با ترنمم روبوسی کردو از اونم تعریف کرد

خلاصه اونم فرستادیمش تا بره بشینه

نفر بعدی ی دختر خانمه چشم ابی بود

جیگری بود واسه خودش

با دلبری با سیاوش سلام علیک کردو دست داد

این لحظه هارو میبینم حالم بد میشه

حاجی من رو سیاوش غیرت دارممم

دختره اومد سمت ما و با غرور گفت : سلام کدومتون نازنین جانید؟

-من عزیزم

با بی میلی و ادو اطوارای مصنوعی گفت: خوشحالم از اشنایید نازنین جان

با ترنمم ی چرتو پرتی گفتو اینم ردش کردیم بره بشینه

و نفر بعدی ی اقا پسره چشم ابرو مشکی اومد تو و با اخلاق خوش با سیاوش دست داد ، از اونجایی که سیاوش

خیلی تحویلش گرفت مشخص شد که این همون سازده دوماده

کت شلوار تنگه مشکی با لباس سفید

با سیاوش دوتایی اومدن سمت ما

گودبای تهران

سیاوش منو نشون گرفتو گفت: معرفی میکنم دختره عزیزم نازنین

چهره مهربونی داشت با خوش رویی و متانت گفت: خیلی خوشبختم از آشنایی شما نازنین خانم

سیاوش: و ایشونم شازده پسر امیر رضاست

منم با خوش رویی گفتم: خوشبختم اقا امیررضا

چه اسم طولانی ایی!

با ترنم سلام علیک کردو خلاصه همه رفتیم نشستیم

به اصرار سیاوش نشستم کنارش

بعد تعارفات بحثای بیجا شروع شد

اقای مقدمو سیاوش از هر دری صحبت کردن

تا اینکه خانم اقای مقدم که فهمیدم اسمش پری جونه گفت: اقایون بهتر نیست بریم سره اصل مطلب؟

مقدم گفت: اره حق با شماست خانم ، خب خدمتتون عرض کنم سیاوش جان که بنده همین ی پسر دارم و اولین

چیزیم که سعی کردم بهش یاد بدم اخلاقو رفتارش بوده(ایول باو) بعدش مسائل کاریو خلاصه اینکه یادش دادم

گلیمشو از اب بکشه بیرون

سیاوش با تک خنده گفت: شما انسان فهمیده ایی هستید جناب مقدم ولی من بهتر میدونم قبل همه این بحثا

ببینیم این دو تا نظرشون نسبت به هم چیه

پری جون: اره منم موافقم اگه شما راضی باشید برن باهم دو کلام صحبت کنن

سیاوش: رضایت منم دسته شماست

مقدم: نفرمایید شما بزرگوارید

سیاوش رو به من گفت: نازنین جان امیررضارو راهنمایی کن تا اتاقت

گودبای تهران  
سعی کردم بی حوصلگیمو اصلا بروز ندم

-چشم... با اجازه همگی

بلند شدم ، امیررضام بلند شد

راهه اتاقمو در پیش گرفتم

ی لحظه نگاهم افتاد به ترنم که داشت با نیشخند نگام میکرد

وقتی رسیدم بهش یکی زدم به پاش تا ببندد نیششو

خلاصه منو امیررضا رفتیم تو اتاقم

من نشستم رو صندلیه میز کامپیوترم

اونم نشست رو تخت

بدون خجالت گفتم: شما از من خوشتون اومده؟

امیررضا: آآ

پریدم وسط حرفشو گفتم: خواهش میکنم راستشو بگید بحثه ی عمر زندگیه نمیشه با ی خجالت تباهش کرد

امیررضا: حق با شماست

-خب منتظرم

امیررضا: بنظرم دختره خوبی هستید ، چهره متینی دارید که دلنشینه اگه اخلاقتونم عین چهرتون متینو زیبا باشه

دوست دارم بهتون دلبندم

اوه شتتتتت

این پسره داره ته دلمو قلقلک میده

کجایی جومونگ که تسو جاتو گرفت!



گودبای تهران

ی خنده کردم و گفتم: شما لطف دارید به من امیررضا خان

با لبخند گفت: حالا شما نظرت چیه خانمی؟

خدا ادمو گیره خر بندازه گیره ی زبون باز نندازه!! خانمییی زرشششکک

-اوممم خوش قیافه که هستید

با خنده گفت: شما دخترام که فقط قیافه و پول مدنظر تونه

-نه اینکه شما پسرا نیستید

خندید گفت: تسلیم تسلیم

-اخلاقتونم که مهربونه خانواده خوبی ام دارید اگه خواهرتونو در نظر نگیریم

باخنده گفت: یاخدا! خانم از الان میخواید شروع کنید گل گلو؟

-نه والا خودش شاخ پندار بازی در میاره

امیررضا: تو به خانمیت ادم حسابش نکن

-واووو چه جمله زیبااااایی فرمودید

امیررضا: مخلصیم

-خب بریم سره موضوعای چرتو پرت که همه دختر پسرا از هم میپرسن

منتظر نگاهم کرد

با لوسیت گفتم: رنگ مورد علاقتون چیه؟

پخی زد زیر خنده

منم با خنده گفتم: کوفت جواب بده

گودبای تهران

امیررضا: به قول خودت اینا چرتو پرته و بنظره من ادما باید به سلایق هم احترام بزارن همیشه که تو همه چی تفاهم داشته باشن بعدشم عشق خودش کارارو راستو ریس میکنه

-اهوم موافقم

راست میگه هاااا مثلا همین سهیل چه گاویه که من دوسش دارم؟ هیچیمون بهم نمیخوره هااا ولی من دوسش دارم

امیررضا: حتی اون قسمت اخرش؟

-نه حاجی کی سه سوت عاشق میشه اخههه

امیررضا: خوبه خوشم اومد ولی مطمئن باش اگه بهم جواب مثبت بدی یکاری میکنم عاشقم شی

من که جوابم مثبت بود ولی یکم باید طبیعی جلوه میدادم دیگه نه!

چشمامو ریز کردم و گفتم: برو خدا رو شاکر باش

امیررضا: من که هستم ولی چطور؟

-اخه زبون خوبی بهت داده

خندید و گفت: بابا من نیتم خیره

-اره اره تو که راست میگی

امیررضا: خب حالا جدا از شوخی نمیگی؟

-چیو؟

امیررضا: الان از این در رفتیم بیرون چی بگیریم به همه؟ اونا منتظر جوابن

-اووووووووووووم.....خب.....چیزه

امیررضا: اگه نظرت منفیه بگو موردی نداره

گودبای تهران

-ن مشکل اینجاس نظرم مثبت

امیررضا خندید گفت: جدا؟؟؟؟ مطمئن؟؟؟؟

-نه خب پشیمون شدم بریم ی دور بزینم اگه چیزی پیدا نکردیم مزاحم شما میشیم باز

امیررضا: اعح دیوونهههه

خندیدم

امیررضا: خب پس بریم بیرون بگیم ب همه!؟

استرس گرفتم

نکنه سیاوش دستمو بخونه!!

پوووووف

با استرس گفتم: باشه بریم

با هم بلند شدیم

از اتاق اومدیم بیرون

از صدای پامون همه برگشتن سمت ما و منتظر نگاهمون کردن

سرمو انداختم پایین

مقدم: خب بچها چیشد!؟

امیررضا: ما باهم صحبت کردیم و نازنین خانم انگار منو پسندیدن

پری سریع گفت: مبابااااااااار کهههها

همه دست زدن

زیر چشمی به سیاوش نگاه کردم

گودبای تهران

حدسم درست بود ، بازم اون نگاهای عمیقش که ادمو دو دل میکنه!!

خلاصه منو امیررضا هر کدوم رفتیم سره جاهامون نشستیم

ترنم سکوت کرده بود

بعده اینکه یکم صحبت کردیمو میوه خوردیم

ساعت ۱۱ شب مهمونا قصد کردن که برن

و قرار شد چند روز دیگه سیاوش بهشون زنگ بزنه و جواب قطعیه بهشون بده

پری جون موقع رفتن گفت: عروس خودمی اولو اخرش بلاگرفته

خندیدم

چه زن شادی بود

هستی خواهره امیررضا با لبخند مصنوعی خداحافظی کرد

یعنی اگه شرایطم عادی بودو امیررضا می اومد خواستگاریم حتما بخاطر خواهره افاده ایش ردش میکردم

دره حیاطو بستیم

برای اینکه سیاوش سوال پیچم نکنه تندی پریدم اومدم تو خونه

دره سالنو بستم

تا برگشتم دیدم ترنم حاضرو آماده وایساده

ابروهامو انداختم بالاو گفتم: شالو کلاه کردی مادمازل؟ کجا به سلامتی

ترنم: باید برم کلی کار دارم

-دیوونه شدی ترنم؟ کجا بری خوابگاه که الان راحت نمیدن-

گودبای تهران

ترنم: ن میرم خونه سپیده اینا ، کلی کار داره خونشو ریخته بهمم فردام قراره بازار گذاشتیم

-خب بزار صبح برو

ترنم:والا منم همینو میگم ولی منو کشته هی میگه احسانو میفرستم بیاد دنبالت

-وای نه تو رو خدا سیاوش احسانو ببینه دیگه نمیزاره من رنگتم ببینم

ترنم: پیاده میرم

-نه واست اژانس میگیرم

ترنم: بیخیال بابا

-چرت نگو بابا

ترنم: لذتش به پیاده رویه

-تو مخت معیوبه الان درک نمیکنی چقدر راهه از اینوره شهر تا اونور

ترنم: تو خوبی

پریدم سمت تلفن ، فقط امیدوارم ماشین داشته باشن الان

زنگ زدم

خداروشکر که ماشین داشتن

بعد کلی التماس راضی شد بیاد

ترنم: چقدر دیگه میرسه؟

-راهش نزدیکه دو دقیقه دیگه جلو دره

ترنم: باشه ممنون

-خواهش عزیزم



گودبای تهران  
رسیدیم به درو بازش کردم

ترنم: خب اومده اژانس

-بازم بهم سر بزن

ترنم: شاید نشه ، تا روزی ک مراسم عقد کنون بگیرین

-هااااااااااا ، تا اون موقع نمیخوای بهم سر بزوززونی؟؟؟؟

ترنم: اِ یوووووواش بابات شنید

-جواب منو بده

ترنم: بهتر اینه تا اون روز اینورا افتابی نشم

-اِخه چرا؟ من تنهایی چیکار کنم؟

ترنم: تحمل کن عزیزم ، بلاخره که من میام

با بغض نگاهش کردم! اِخه منی که هیچکیو ندارم ترنم همه چیزمه ، اونم نباشه

اروم سرمو به معنی باشه تکون دادم

همدیگرو بغل کردیم

یکی زد پشتمو گفت: غصه نخور ، منو سهیل میایم میبریمت

با سوز گفتم: فقط امیدوارم نوش دارو پس از مرگ سهراب نشه

ترنم: نه روانی مطمئن باش همیشه

از هم جدا شدیم

با لبخند تلخ گفتم: خدانگهدار

ترنم چشمک زدو گفت: شب شیک اجو

گودبای تهران  
بعد رفت سمت ماشین

سوار شدو ماشینم راه افتاد

تا وقتی که تو دیدم بود ماشینو نگاه کردم

دلهم گرفت!

تنهایی چیکار کنم حالا؟!

درو بستمو قدم زنون اومدم تا وسط حیاط

صدای سیاوش منو از فکر در آورد

+رفت؟

سرمو بلند کردم ...نشسته بود رو تاب

با غصه گفتم: اهوم

+عجلش واسه چی بود

-چمیدونم کارداشت دیگه

راهمو گرفتم تا برم که دوباره صدام زد: نازنین

وایسادم

-بله؟

+می خوام باهات حرف بزنم

واااای خدا شروع شششد

حاجی بیخیال خوابم میااااا



گودبای تهران  
-بمونه واسه فردا

+نه

-پوووووف

از جاش بلند شد ، اومدم سمتم

با دستاش دو طرفه بازو هامو گرفت

سرشو خم کرد ، خیره شد تو چشمام

جلل خالق چقدر چشمای سبزش مهربون شده!

+نظره واقعیتو راجب امیررضا میخوام بشنونم

-پسره خوبیه

+خب

-خب همین دیگه

+پس سهیل چی؟

حاجی فازت چیهههههه؟ د خب اگه میزاشتی من با سهیل ازدواج کنم که دیگه امیررضایی در کار نبود

با غم گفتم: عشقش همیشه تو قلبم میمونه

ی نفس عمیق کشید

اروم منو هدایت کرد به سمت اغوشش

سرمو گذاشتم رو سینه مردی که اسم پدرمو یدک میکشید!

مگه میشد دوستش نداشته باشم! هرچی باشه بابامه ، ولی ازش متنفرم! ی کینه خیلی عمیق

با صدای دلنشینش گفت: پسره خوبیه ، خانواده خوبیم داره

گودبای تهران

-اره به جز اون دختره ایکیپیری

خندید گفت: تو چرا انقدر حسود شدی؟

-حسود نیستم واقعیتو میگویم

+باشه عزیزم

اصلا خنده به لبم نمی اومد

با بغض گفتم: میشه ی خواهی ازت بکنم

+میشنوم

-میشه بریم سرخاک مامان؟

مامانمو تو همون روستایی که ازش اومده بود خاکش کردن!

هعی روزگار...!

از بغلش اومدم بیرون ، ملتسمانه نگاهش کردم

اخم ریزی داشت

نفس عمیقی کشیدو گفت: باشه ، فردا صبح زود بیدار شو تا بریم

انگار دنیا رو بهم داده بودن

ی چیکه اشک از چشمم اومد پایین که نمیدونم از خوشحالی بود یا غمِ دلم!

سفت بغلش کردم و گفتم: مرسی

بعد سریع جدا شدم دوبیدم رفتم تو خونه و رفتم تو اتاقم!

" سیاوش "

گودبای تهران

اینروزا تموم فکرو ذهنم شده زندگی نازنین

نگرانم فکر میکنم که ممکنه اونم زندگیش مثل من نبود شه

دلَم میخواست زندگیشو به بهترین شکل تشکیل بده! چرا نازنین؟! چرا باید بین اینهمه تو به سهیل دل ببندی!

شاید اگه روزی متوجه علت مخالفتم بشی بتونی فراموشش کنی

نشستم رو تابوی سیگار از پاکت در اوردم

اینروزا حال دل خودمم آنچنان تعریفی نداشت!

یعنی از من متنفر شده؟؟ بخاطر کتکایی که بهش زدم؟ خب معلومه که شده!!

چقدر دور ازش بودم و نفهمیدم که بزرگ شده ، نفهمیدم که گرگای اطرافش دارن زیاد میشنو کارو برام سخت میکنن!

من غفلت کردم ازت ترنم...

ولی این دلیل نمیشه که بزارم تو سهم کسه دیگه ایی بشی!

من خیلی وقته تو کمینت نشستم!

..

..

و دوباره تو مشکلات غرق شدم

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

از جیبم درش اوردم ، شماره نااشنا بود

ی متن عاشقانه!

معلوم نی از طرف کدومشونه!!

گودبای تهران  
گوشیو خاموش کردم

الان تو افکارم جایی برای این متنای عاشقانه ندارم ، شاید بعد درست شدن زندگی نازنین رفتم سراغشون

با این فکر قیافه ترنم تو ذهنم نقش بست...

.....

تا صبح تو حیاط روی تاب نشسته بودم

اصلا احساس خواب ندارم!

وقتی که مشغله فکری ادم زیاد باشه همینه!

ساعت شیشو نیم بود

ابی به صورتم زدم

رفتم سمت اتاق نازنین

درو باز کردم ، تو خواب غرق بود

نشستم رو تختش.....با اینکه میدونستم خیلی ازم دلخوره و دیگه

ولی نباید اونکارو میکرد....به چه جراتی تونست تا ۱۲ شب بیرون باشه؟

صداش زدم: نازنین

هیچ واکنشی نشون نداد

ی لبخند نشست رو لبم....تموم زندگی من بخاطر این دختر لجباز نابود شد! کاش اینو میدونستی عزیزم ، شاید یکم

شیطنتو میزاشتی کنار!! افسوس که ی کوه پر از غرور بین منو تو فاصله انداخته

اروم تکونش دادمو گفتم: نازنین

بین خوابو بیداری گفت: هوم!؟

گودبای تهران  
-مگه نمیخواستی بری سرخاکه مامانت

یهو پرید

با جیغ گفت: وایای دیر شد نهههه؟

-نه هنوز ، پاشو حاضرشو بریم

سریع بلند شد خودشو پرت کرد تو سرویس بهداشتی!

امان از دست تو توله!

از اتاقش اومدم بیرون ، از پلهام اومدم پایینو ی راست رفتم سمت اتاق خودم

فقط پیرهمنمو با ی پیرهن مشکی عوض کردم عوض کردم

رفتم جلو اینه چشمام از بی خوابی قرمز بود

موهامم از دیشب حالتشو از دست نداده بود

خلاصه این که کتمو برداشتمو رفتم تو سالن نشستم رو میل!

گوشیو برداشتمو شماره مورد نظرمو گرفتم

بعد ی بوق جواب داد :جانم اقا

-من دارم میرم جایی احتمالا پس فردا تهرانم....خواست به همه چی باشه

گفت: چشم اقا خیالتون تخت

-دخترم با خودم میبرم به کریم بگو ب کارای عقب افتادش برسه

+رو چشمم

گوشیو قطع کردم

گودبای تهران

چند دقیقه بعد نازنین حاضر و آماده شد... ساک دستی کوچیکم دستش بود

باهم رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت روستای مادرش!

حواسم هم به جاده بود

هم به نازنین

از اینکه حس میکنم به زور حضور منو تحمل میکنه متنفر بودم!

همونجور که خیره به جاده بودم گفتم: خب بگو

سرشو از رو شیشه برداشت

-چیو؟

+نظره قطعیت در مورد امیرضارو

دوباره سرشو تکیه داد به شیشه و گفت: همون که گفتم

+میدونی نازنین ، ازدواج ی امر ساده نیست! تحمل و پذیرفتن ی شخصی واسه زندگی تا ابد در کنارش ریسک

بزرگیه!

-اهوم ، ولی بلاخره که چی! هیچ کس نمیتونه تنها بمونه ، تنهایی واسه خداس فقط !! البتهههههه اینم بگم آدمی ک

ی بار ریسک کردو ازدواج کرد حق دوباره ریسک کردنو نداره

ی تک لبخند نشست رو لبم ، دختره حسود

با همون لبخند گفتم: نگران نباش من هیچ زنیو تو زندگیم راه نمیدم

-اره شما که راست میگی! فقط میترسم ی وقت بشی همسره خواهر شوهرم

بلند زدم زیر خنده!

+خواهره امیررضا خودش شیطونه ، قبول کن من مقصر نیستم

گودبای تهران

با حرص گفت: منم پسرای زیادی میشناسم که شیطونن باید عین تو رفتار کنم؟؟!!

+تو غلط میکنی عزیزم ، بعدشم کی جرئت میکنه به تو نزدیک بشه؟!

-بر فرض مثال بود

جدی گفتم: من ازدواج نمیکنم ، هیچ وقت

حرفی نزد

صداش زد: نازنین

-بله؟

+با اینکه مراسم عروسیت دو سال دیگه برگزار بشه که مشکلی نداری؟!

سرشو برگردوند سمتم

-چرا دوسال دیگه؟

+اینجوری بهتره ، میتونی قشنگ همه چیو درمورد امیررضا بفهمی شایدم تهش نظرت عوض شد نسبت بهش هم

این که یکم سنت بالاتر میره

-نمیدونم ، این چیزی نیست که من به تنهایی بتونم نظر بدم

+خودم این موضوع رو با خانواده مقدم در میون میزارم تا ببینیم نظره اونا چیه

-اگه قبول نکردن چی؟!

+اگه هم تو هم اونا قبول نکردید خب این کارو نمیکنیم

-باید در موردش فکر کنم

+زودتر جوابتو بهم بگو

گودبای تهران

-باشه

.....

ساعت ۵ غروب رسیدیم روستا

راهه طولانیو بدون هیچ توقفی بکوب رانندگی کردم....دیشبم که اصلا نخوابیدم ، کم کم سرم داره درد میگیره....۱۱  
ساعت رانندگی شوخی نیست که

وقتی رسیدیم ی راست رفتیم سمت قبرستونیو رفتیم سره خاکه مادره نازنین

وقتی نزدیک قبر شدیم ، نازنین بغض کرده نشست کنار قبر

به قبر زنی که شاید هیچ علاقه بهش نداشتیم و اون هم هیچ علاقه ایی بهم نداشت نگاه کردم

در حقش ظلم شد !

از اون ازدواج تلخ و اجباری شیرین ترین شخص زندگیه من پدید اومد...

گذاشتم نازنین با مادرش تنها باشه

کمی ازشون فاصله گرفتم

به اطراف نگاه کردم.....یاده زمانی افتادم که تنفر خاصی از این روستا داشتم....کله اینجا برام خاطرست

ی سیگار در اوردمو خودمو سرگرم کردم باهانش

" ترنم "

با دو خیابونو رد کردم و رفتم تو پارک

با چشمم همه جارو گشتم اما نبود

شروع کردم به دنبالش گشتن تو پارک



گودبای تهران

بلاخره پیداش کردم.....رو ی نمیکت نشسته بود.....انگشتاشو توهم قفل کرده بودو سرشم انداخته بود پایین

اروم رفتم کنارشو گفتم: سهیل؟

سرشو آورد....اره خودش بود

بی رمق گفتم: سلام بشین

با فاصله نشستم کنارش

گفتم: چرا میخواستی منو ببینی؟! نکنه با نازنین خانم قصد کردید برید رو مخ من؟

بی هوا گفتم: هنوزم دوستش داری؟!

عمیق به ی نقطه نامعلوم خیره شدو گفتم: اره ولی چرا؟ چرا اینکارو باهام کرد؟؟؟ اونکه همش میگفت تا آخر عمر به

پام وایمیشه.....سریع به خاستگارش جواب مثبت داد...هه

منم عین خودش به ی نقطه نامعلوم خیره شدمو گفتم: ولی نازنین تازه داره ازاد میشه

+اره....همیشه دلش میخواست از دست سیاوش خلاص بشه....خوشحالم براش....امیدوارم خوشبخت شه این جملرو

حتما بهش بگو شاید نتونم تو مراسم شرکت کنم

-باید بیای چون قراره وقتی ارایشش تموم بشه و پاشو از ارایشگاه میزاره بیرون سواره ماشین تو بشه.....قراره تازه

عروستو بدزدی

صدو هشتاد درجه سرشو برگردوند سمتمو با دهن باز نگاهم میکرد

با تک خنده گفتم: این تنها راهی بود که به ذهنمون رسید واسه فرار از خونه سیاوش

یهو از جاش بلند شدو با خنده گفت: پسر شما که منو کشتینو زنده کردین

منم با خنده بلند شدم

+وای هنوزم باور نمیشه

راست میگفت چون با بهت اینور اونورو نگاه میکرد







گودبای تهران  
گوشیمو در اوردم ، شماره خونه مامانمو گرفتم

ی بوق...دو بوق...سه بوق...چهاربوق

صدای مسخره ایی جواب داد :چیه؟

-میخوام با مامانم حرف بزنم

+گمشو بابا \*\*\*\*

گوشیو قطع کرد....چقدر راحت بهم فحش داد....چقدر راحت تموم حیثیتمو به باد داد

ی قطره اشک سرد از گوشه چشمم چکید

فورا پاکش کردم

ن من نباید کم بیارم....بدرک فحش داد....القاب هفت جدو ابادشو گفت

این حرفارو میزدم اما فقط خودم میدونستم دله شکستم هزار تیکه شده

بعضی موقع ها چقدر راحت میتونیم پاکی یکیو زیر سوال ببریم

به منی که حتی نگاهه کسیم نکردم گفت ج\*\*ده...

بعضی موقع ها حواسمون باشه چی داریم میگیم یکم ب فحشایی که میدیم دقت کنیم

بعضی ادما خورد شدنشونو بروز نمیدن

بی احساسو سرد کناره خیابون قدم میزدم

اصلا نمیفهمم کجا دارم میرم

رسیدم ب ی جای شلوغ که توش کلی مغازه های رنگاورنگ داشت

ی عالمه ادم

مردم بی تفاوت تنه میزدنو میرفتن

گودبای تهران

اونوقت نازنین اسم خودشو میزاره بدبخت

بدبخت منم که ننم زندسو کاری براش نمیتونم بکنم

بدبخت منم که تو اوج فقر بزرگ شدم

بدبخت منه تنهام تو این تهرونه پر گرگ

بدون سرپناه

چشمم افتاد ب ی جعبه جوجه های رسمی

اخ من عاشق جوجم

با زوق رفتم کنار پسر بچه ایی ک جوجه میفروخت زانو زدم

-چه جوجه های خوشگلی داری

با لبخند گفت: ممنون خاله دونه ایی پنج هزار تومنه

با دقت بررسیشون کردم میون اون همه جوجه که ورجو ورجه میکردن یکیشون تنها وایساده بود

با دیدنش یاده خوده بدبختم افتاد

دستمو بردم اوردمش بیرون

بغل چشمشو بوس کردم و اروم گفتم: غصه نخور جوجه کوچولو منو توام خدایی داریم

"نازنین"

۲ روز عین برقو باد گذشت.... تو این دو روز تو یکی از هتلائی که تو شهر نزدیک روستای مادرم بود ، بودیم

هر روزم می اومدیم روستا....درسته هیچوقت مامانمو ندیدم اما کنار قبرش آرامش خاصی بهم دست میده

تو ماشین در سکوت طی کردیم راهو

تا اینکه بلاخره ۱۲ نصف شب رسیدیم خونه

گودبای تهران

با خستگی تموم گفتم: ممنون

سیاوش که تازگیا مهربون شده بود گفت: برو بخواب شبت بخیر عزیزم

وقتی میگفت بهم عزیزم چندشم میشد ؛ حس میکردم با همون لحنی که دوستای دخترشو خر میکنه باهام حرف میزنه!

با خستگی رفتم سمت اتاق

لباسامو در اوردمو ولو شدم رو تخت

و به این فکر کردم که تازگیا داره باورم میشه ک سیاوش پدرم نیست!

هعی خدایا شکرت

چشمامو بستمو خستگی منو به خواب عمیقی فرو برد

.....

صبح روز بعد عمو کامران اومدو بهم تبریک گفت البته سیاوش خیلی اصرار داشت که بگه هنوز نه به باره ن ب دار ولی کامران گفت تمومش کن بره و مقدم خانواده خوبین!

انقدر دلیل بیقراری سیاوشو نمیفهمیدم

ولکن دیگه من سهیلو میخواستم که نداشتی خیرسرت الان واسه من وجدان خوابت بیدار شده؟

دیگه اتفاق خاصی نیفتاد تااااا دوسه سه روز بعد که خانم مقدم زنگ زدو جواب قطعی خواست

خلاصه اینکه دلم براتون بگه سیاوش منو کشت انقدر حرف زد باهام منم هرسری میگفتم فقط امیررضارو میخوام

تا اینکه سیاوش بلاخره قانع شدو جواب مثبتمو به خانواده مقدم داد

ی دوسه شب اونام هی اومدن رفتنو تا اینکه قرار مدار عقد کنونو گذاشتن

وقتی از خواب بیدار شدم ، دستو صورتمو شستمو رفتم پایین و با چیزی که دیدم چشمم گرد شد

ی عالم کارگر تو خونه بودنو مشغول کار بودن

اصلا سیستم همه چیو ریخته بودن بهم

دره سالن باز شدو عشق دلیم اومد تو

با جییییییغ گفتم: نصصصصصصصصصصص

اقا د بدو خودمو پرت کردمم بغلش

نصرت با خنده گفت: ورپریده لهم کردی

صورتشو گرفتم زیر لگد بوس

-واااااا نصی نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ، اصلا خونه بدون تو هیچ صفایی نداشت

نصرت: نمیدونی دخترم چقدر دلم برات تنگ شده بود چقدر دلم برای این خونه و اقا تنگ شده بود

لبامو کج کردم گفتم: نصی بی اجازت شوهر کردم

خندید گفت: این چه حرفیه میزنی عزیزم اتفاقا خیلی حرص خوردم از اینکه نتونستم تو مراسم خاستگاریت باشم

بعدشم اینکه انشاللههههههههه که خوشبخت میشی

لبخند تلخ زدمو گفتم: سپاس عالیجناب نصرت

خیلی انرژی گرفتم از وجود نصرت

اصلا هر وقت نصرت میبودا من جلوی سیاهش کم نمی اوردم

همیشه پادرمیونی میکرد

خونمونو روشن میکرد با وجودش



گودبای تهران

داشتیم با هم حرف میزدیم که سیاوش اومد تو اشپزخونه گفت: نازنین حاضر شو باید بریم بیرون

-کجا؟

+مزون لباس مجلسی واسه مراسم نامزدیت

شتتت....یکم خجالت کشیدم

اروم گفتم: چرا انقدر زود؟

گفت: شاید دیگه وقت نکنم

" سیاوش "

- ی جورى به اینا بفهمون که میلی برای معامله باهاشون ندارم جنس تو خونه منه مشترییم واسش ریخته

+بله اقا بله شما اصلا غمت نباشششششه

نازنین از خونه اومد بیرون

رو به کریم گفتم: خب دیگه میتونی بری

با دو رفت

بی حرف نشستیم تو ماشینو راه افتادم سمت ی مزون لباس عروس که میشناختم

نازنین: حس میکنم به مشکل برمیخورم

-در مورد چی؟!

+خواهره امیررضا

ی لبخند زدمو گفتم: جلوش کم نیار هرچی گفت محکم جوابشو بده

+منکه کم نمیارم ولی میترسم چند وقت دیگه بهم بگن احترامررام مادر واجبه

زدم زیره خنده : چقدر منو بیکار فرض کردی که برم زن بگیرم ها؟ من تازه دارم از دست تو راحت میشم

به بیرون خیره شدو گفت : دلم ی خونواده میخاست... ی مامانِ مهربون... ی بابای مهربون تر

حالا نوبت من بود که سکوت کنم... این حرفاش منو دیوونه میکرد

+ میدونی سیاوش... گاهی اوقات به دختره نصرت خانم حسودیم میشه... خیلی هوای دخترشو داره... نمیزاره اب تو دلش تکون بخوره

دستامو سفت به فرمون فشار میدادم

خیلی بده تموم دردو غمه زندگیت ماله ی ادمِ نمک شناس باشه... انگار چشماش کوره این دختر اصلا نمی بینه  
چقدر فکرو ذکر منو درگیر کرده

با طعنه گفت: چرا دستاتو فشار میدی... چیه نکنه حالت خوب نیست؟ ولش کن اصلا برگرد خونه... من اصلا نمیخوام  
مراسمی بگیرید

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم: خیلی دلت میخواد منو سگ کنی نه؟!

+ نه... مگه دیوونم فقط دارم خیلی عادی باهات صحبت میکنم

- خیلی عادی اره؟

+ تو حالت خوب نیست منم نمیتونم لباس عروس بپوشم پس برگردیم خونه بهتره

سرمو برگردوندم سمتشو گفتم: چرا نمیتونی لباس عروس بپوشی؟!

با پرویی زل زد تو چشمامو گفت: چون جای کتکایی که بهم زدی مشخص میشه

به جلوم خیره شدمو نفسای گاوی میکشیدم...

پامو گذاشتم رو گاز تا یکم بترسه و خفه شه!

کاره درستیم کردم چون ساکت شد

گودبای تهران

بلاخره بعد یکم رانندگی رسیدیم

ماشینو پارک کردم و دو تایی پیاده شدیم

تا وارد شدیم ی دختر خانم جوونو چرب زبون اومد جلو گفت: خوش اومدید

گفتم: واسه لباس شبه عقد کنون اومدیم

گفت: اومم خب همراه من تشریف بیارید

همراهش از پله ها رفتیم بالا و وارد ی سالن شدیم که تا چشم کار میکرد لباس عروسای رنگارنگ داشت

دختره گفت: میتونید از همشون دیدن کنید هر کدوم پسندید بگید بهم تا واستون امادش کنم اینجا خیاط حاضرم داریم

نازنین: ممنونم

دختره مارو تنها گذاشت

نازنین با دقت لباسارو نگاه میکرد

من این مدل خریدا زیاد واسم جذاب نبود فقط دنبالش میرفتم

لباس عروسای زیادی دیدیم

دم یکی وایساد گفت: این خوشگله؟

گفتم: من اینطوری نمیتونم نظر بدم باید تو تنت ببینم اگه خودت پسندیدی ی جورایی پس برو پرو کن ببینیم چ

مدلیه

+باشه

نازنین دختره رو صدا کرد و دختره ام سایز مناسبو آورد

نازنین رفت تو اتاق پرو



گودبای تهران

با لبخند گفتم: قشنگه عزیزم

شمسی: انشالله که ب پای هم پیر شد

نازنین قرمز شد

با اخم گفتم: ایشون دختره بنده هستن

پیرزنو دختره چشماشو اندازه گردو گرد شد

پیرزن: به زخم به تخت چه بابای جوونی داری دختر

نازنین فقط به ی لبخند کمرنگ اکتفا کرد

خلاصه داستان ، بعده دردسرای زیاد نازنین همون لباسو گرفت

پولشو همونجا حساب کردم و لباس گذاشتیم تو کاورو رفتیم سمت خونه

خرید حلقرو خودش با امیررضا میره بعدا

تو راه سکوت تو ماشین حکم فرما بود

گفتم: از لباست راضی هستی؟

+اره خوبه قشنگه

این که انقدر بی ذوقه منو نسبت به این قضیه مشکوک میکنه!

عین خودم ی دنده و لجبازه اینکه چطور حاضر شده به امیررضا جواب مثبت بده یکم حساسم کرده

اون چیه که باعث شده از سهیل دل بکنی؟!

.....

وقتی رسیدیم خونه ، پری خانم امیررضا و هستی (خواهره امیررضا) اونجا بودن

گودبای تهران

پری: عروس خوشگلم رو کن ببینم چی خریدی

نازنین با لبخند کاورشو در آورد و گفت: نصرت خانم توام بیا ببین خوشگله

وقتی بازش کرد همه اکثریت پسند کردن

هستی: اومم برو بیوش ببینیم بهت میاد

سریع گفتم: اره عزیزم با خانوما برید تو اتاق تا لباستو تو تنت ببینن

نازنین راسته کار دستش اومد و گفت: بریم اتاقم؟

هستی: نه دیگه بیوش بیا بیرون ما بیایم چیکار

نازنین: اخیه خجالت میکشم

پری خانم خندید و گفت: بریم بریم... نصرت جان شمام بیا

نصرت خانم که تو اشپزخونه سرش تا خرخره تا قابلمه بود گفت: شما برید من پیام

سالن خالی شد و من موندمو امیررضا

کتمو در اوردم گذاشتم رو دسته مبل

نشستم رو مبلو ی سیگار روشن کردم

تو همون حالت گفتم: چخبیر امیررضا

هول شده گفتم: ای هستیم زیره سایتون

-اوضاع خوب پیش میره؟

+خداروشکر

ی پک به سیگارم زدم امیررضا مشغول تماشا کردن تلویزیون شد

صدای گوشیم بلند شد

گودبای تهران

خم شدم از جیب کتم درش اوردم

اسم المیرا روش خودنمایی میکرد

خیلی ریلکس جواب دادم : سلام

المیرا: سیاوش معلوم هست کجایی؟؟؟

-چطور مگه باز چیشده

المیرا: هیچی منم خوبم

-مشغول کارم میدونی که

المیرا: اینا همش بهانس سیاوش بلاخره ی ثانیه که وقتت ازاد میشه نمیتونی ازم ی خبری بگیری؟

-خب الان میگیرم ، چخبر؟

المیرا: مهم نیست من دیگه به این کارات عادت کردم

-خوبه

المیرا: امشب ی مهمونیه واسه دوستمه تورم حتما دعوت کرده....میای دیگه؟

-ساعت چنده الان؟

المیرا: ۶ اگه ۸ بریم خوبه

-باشه ببینم چی میشه

المیرا: وای توروخدا سیااااوش به من جواب قطعی بده

-ساعت ۸ دره خونتون منتظرتم خوبه؟؟؟

المیرا: چی از این بهتر عزیزم؟

-خیلی خوب میبینمت





گودبای تهران

-باشه از خیر سالاد گذشتم جهنمو ضرر یکم از اون سیب زمینی خلایا بده

نصرت: نازنین میره بیرون از اشپزخونه یا با ملاقه شهیدت کنم

دستامو به حالت تسلیم بردم بالاو گفتم:اوه شت ....بابا غلط کردم

از اشپزخونه اومدم بیرونو گفتم: نصرت فردا ی سری از مدارکتو بده بهم

نصرت: برای چی؟

-ثبت نامت کنم تو داعش

نصرت:من توروووووو میکشمممم

با خنده رفتم رو مبل نشستم

پری خانمم که تو اشپزخونه بود به کارای ما میخندید

امیررضا و هستی داشتن تخمه میشکستنو فیلم میدیدن

خبری از سیاجون نبود

-خواهر برادری خوب گرم گرفتین

امیررضا با شیطنت گفت: تو اگه بیای خب زن و شوهر توری گرم میگیریم

-نه حاجی دلم نمیاد این خلوته خواهر برادریو از بین ببرم

امیررضا خندید ، هستی زیاد به شوخیای ما محل نداد

-یالا

امیررضا با تعجب گفت: جونم؟

-خرجی میخوام

ساعتشو نگاه کردو گفت: برو یک هفته و ۷ ساعت دیگه بیا ی فکر به حالت بکنم

گودبای تهران  
با خنده گفتم: عوضییی

اونم خندید

-بابا تخمه هامونو تموم نکنید گرونه پول نداریم

امیررضا: گریه نتون جیجلم خودم میخلم دوباله

-اها همون یک هفته و ۷ ساعته دیگه نه؟

امیررضا: ن پس زودتر از موعد هولیااا جیگرم

-عوضییی

امیررضا: والا بخدا آخرین دقیقه نفس اسوده کشیدنمونه بعد میفتی تو بدبختی زندگی..... اصلا من میخوام همه چیو

کنسل کنما ولی میدونی چی جلومو میگیره؟

ی تای ابرو انداختم بالاو مسخره گفتم: چی جناب؟

امیررضا: این ک من برم بشینی لیتر لیتر اشک بریزی بعدشم کی دیگ میاد بگیرت؟

ی لحظه زد به سرم دستمو کردم تو ظرف تخمه هاو ی مشت برداشتم کردم تو دهنش

باخنده گفتم: تو فقط خفشو خب؟؟؟؟

با اون یکی دستمم تخمه گرفتم کردم تو دهنش

امیررضا نمیتونست حرف بزنه

از خنده مرده بودم اونم از خنده اشکش در اومده بود

سیاوش: چه خبره اینجا؟

هول کرده دستمو برداشتم

با لکنت گفتم: ه هی چی

گودبای تهران  
با اخم زل زد بهم

گفتم: ببخشید

سیاوش: بیا اینجا کارت دارم

رفتم پیشش گفتم: ببخشید

+نمیخوام تهدید کنم چون خودت میدونی چیکارت میکنم اگ ببینم باز اینکارو تکرار میکنی بازم تاکید میکنم تا زمانی ک باهات عقد نکردی حق نداری زیاد باهات صمیمی بشی چون این رابطه الان فقط در حد حرفه

-فهمیدم ببخشید

+من دارم میرم بیرون شب تا دیروقتم نمیام

سریع تیز شدم

گفتم: کجا؟

با چشمای سبزش ی جوری زل زد تو چشمامو گفت: ی مسئله کاریه

دلم میخواست احساس واقعیمه نشون بدم اما ترس ابروم جلوی خانواده امیررضا مانع شد

فقط با لبخند گفتم: مسئله کاریت خوش بگذره

ی لبخند مودیانانه زد....بلند گفت: من دارم میرم شماها همه شام بخوریدو منتظر من نباشید

پری خانم گفت: اوا اقا سیاوش کجا این وقت شب؟

سیاوش: ی مسئله پیش اومده شرمندم

امیررضا: خب ما منتظر میمونیم

اروم دوستانه زد رو شونه امیررضا گفت: ممنون پسر ولی دیر میام



گودبای تهران

اومدو نشست رو صندلی کنار من.... پری جون سره میز ، هستی و نصرت جون روبه رومون

مشغول شام شدیم

امیررضا: میگم نازی بابات همیشه شبا جلسه کاری داره؟!

وای سیاوش.... دوباره دلهره گرفتم

گفتم: جلسه کاری رسمی که نیست با دوستاش میشینن صحبت میکنن

امیررضا: اها

پری جون: بچه ها نظرتون با ی سفر چیه؟!

هستی: سفر؟

پری جون سریع توپید بهش : اره سفرررر نه و نمیامو حسش نیستو از اینام نداریم

هستی: خب حالا چرا میزنی

پری جون: شما دوتا چی؟!

امیررضا: اخه مامان الان که همیشه چند وقت دیگه مراسم داریم خیر سرمون

پری جون: بابا چرا انقدر سختش میکنی؟! نازنین ک لباسش حاضره فقط میمونه ی وقت ارایشگاهش که بعدا باهم

میریم درستش میکنیم توام که گرفتی کت شلوار تو مراسمم که قراره تو تالار گرفته بشه اقا سیاوشو بابات درست

میکنن همه چیو دیگه چ غمی داری؟ فقط میمونه حلقه که بعدا باهم میرید

امیررضا با تک خنده گفت: مادره من به همین سادگی که شما میگی ام نیست که

پری جون: امیررضا فکر نکن چون زن گرفتی دیگه میتونی رو حرف من حرف بیاری

امیررضا: من غلط بکنم سرورم

پری جون: عروس نظر تو چیه؟

گودبای تهران

وای من که از خدامهههه...دست ترنم میگیریم میریم عشق میکنیم

گفتم: من به ی شرط موافقم

پری جون: بفرما

-این که نصرت جونم بیاد

پری جون: مگه ما می خواستیم بی نصرت جون بریم؟!!

نصرت خندید گفت: نه خانوم جون شما برید خوش بگذره

پری جون زد پشت دستشو لبشو گاز گرفت گفت: نصرت ررت نازه اینارو باید بخرم التماس تورم باید بکنم؟

نصرت خندید و هی گفت من نیام

آخرش پری جون حریفش نشد و رو به ما گفت زمان دقیق سفرو با آقای مقدمو سیاوش هماهنگ میکنه میگه...

خیلی زن شادیه خیلی حال میکنم باهاش

شامونو با شوخی و خنده خوردیم

بعد میزو جمع کردیم

وقتی همه کارا تموم شد

نشستیم رو مبل دوره همو میوه میخوریم گپ میزدیم

ساعت نزدیک ۱۰ بود که امیررضا اینا قصد رفتن کردن

با پری جون روبوسی کردم با هستی ی دسته ساده دادم

با امیررضام دست دادم

گودبای تهران

دست به سینه جلوی در کوچه وایسادمو داشتم دور شدن ماشین امیررضارو تماشا میکردم

هعی روزگار

امیررضام پسره خوبیه!

چقدر دلم واسه ترنم تنگ شده

از تو ایفن صدای نصرت اومد: نازنین وایسادی چیو نگاه میکنی؟ بیا تو دیگه

بهو از افکارم اومدم بیرونو گفتم: اومدم اومدم

رفتم تو درو بستم

.....

نصرت: دختر تو نمیخواهی بخوابی!؟

مگه این دلشوره لعنتی که افتاده بود به جونم میداشت بخوابم!؟

پتورو پیچیدم دوره خودمو گفتم: ن نصی خوابم نمیداد

نصرت: بابات میاد شاکی میشه دختر

-نمیشه نترس

نصرت: امان از دست تو، باشه من میرم بخوابم

داشتم تلوزیون تماشا میکردم

ایول ی فیلم ترسناک....سریع پردیم سمت اشپزخونه دره کابینتو باز کردم و چیپسو پفک برداشتم

اینارو خودم جاساز میکنم برای روز مبادا

الانم که شب مباداس

گودبای تهران

تموم چراغارو خاموش کردم بعد دوباره رفتم سره جام پتو پیچیدم دوره خودمو تموم چیپسو پفکارو ول کردم رو میزو مشغول شدم

عجب فیلمیم بود لامصب

ی خانواده ایی خونشونو عوض کرده بودن رفته بودن وسط جنگل که ادمیزاد توش نبود ی خونه گرفته بودن

اکثر این فیلم ترسناکا اولش با اسباب کشی شروع میشه

اخه نفهم کی میره وسط جنگل زندگی کنه؟!

اخرای فیلم بود

ساعت یک نصف شب....یهو گوشیم زنگ خورد

تعجب کردم میتونه باشه این موقع شب؟

جواب دادم : بفرماید

صدای ی خانمی اومد که میگفت: سلام خانم ما شماره شمارو از خط پدرتون پیدا کردیم

-خب امرتون؟

+متاسفانه پدر شما دچار تصادف شدن و الان در بیمارستان....

دیگه صداشو نشنیدم فقط با فریاد گفتم : نصرررررت

ولو شدم رو زمین....دلشورم بیخوددد نبود

خدایا سیاوششش چیزیش نشده باشه

نصرت سراسیمه از اتاق اومد بیرون تا حال منو دید زد تو سرشو گفت: یا امام غریب

دوبید سمتم



گودبای تهران

نصرت: چیشده نازنین چت شد

گوشیو گرفتم سمتشو گفتم: ادرسو ازش بگیر

بعد بلند شدم با دو رفتم سمت اتاق سیاوش از تو کِشوی کنار تختش سوییچ پرشیارو برداشتم

شالمو انداختم رو سرمو دوییدم بیرون

گفتم: نصرت ادرسو گرفتی؟؟

نصرت: اره بیا نوشتم برات وایسا منم حاضر شم

-ن دیر میشه من میرم

با وجود التماساش بی اهمیت دوییدمو از در زدم بیرون

سریع درو باز کردم با ریموت سه ساعت طول میکشید

دوییدم تو پارکینگ و سوار پرشیا شدم روشنش کردم

با تمام وجود گاز دادم سمت بیمارستان

اصلا حالم دست خودم نبود

صورتتم خیس خیس بود

وسط راه متوجه پراید مشکی که افتاده بود دنبالم شدم ولی اهمیت ندادمو فقط سبقت گرفتم

اصلا نفهمیدم چجوری رسیدم به بیمارستان

سریع پریدم جلو پرستاره گفتم: سیاوش کو کجاست حالش چطوره

پرستار: سیاوش کیه خانم؟

گفتم: بابامه مثل این که تصادف کرده آوردنش اینجا

گودبای تهران  
پرستار: صبر کن ی لحظه

بدو لعنتییییی بدووو ، ناخنامو تو گوشت دستم فرو کردم و سفت فشار میدادم

دست خودم نبود تموم استرس وجودمو گرفته بود

پرستار: طبقه دوم اخره راه رو دست راست اتاق ۲۰۱

سریع دویدم

تند تند از پله میرفتم بالا به همه تنه میزدم

۲۰۱...۲۰۲...۲۰۳

خودشه ۲۰۱

اومدم پیروم تو اتاق ک ی پرستار اومد بیرون

گفتم: حالش چگونه

فهمید خیلی بهم ربختم گفت: آرامشتو حفظ کن عزیزم چیزی نیست فقط دستش یکم ضرب دیده و خراش برداشته  
وگرنه سالمه

ی نفس عمیق کشیدم

با گریه گفتم: همین؟

پرستار: آره عزیزم آره اروم باش

-میتونم ببینمش؟

پرستار: فقط قول بده آرامششو بهم نزنن بزار بخوابه

-حتما

با لبخند پلکشو به معنی باشه بازو بسته کردو رفت

گودبای تهران

اروم رفتم تو....رو تخت دراز کشیده بود چشماشو بسته بود

اشکام روون شدن....نزدیک بود الکی الکی از دست بدمش

مگه کی تصادف کردی که همه کارات انجام شدسو من اخرش رسیدم؟

رفتم کنارش رو صندلی نشستم

سرمو گذاشتم رو سینش گوشامو تیز کردم تا صدای قلبشو بشنوم

و شنیدم!

هربار که صدای تپش قلبشو شنیدم گفتم خدایا شکر

+نازنین

سریع سرمو اوردم بالا

اشکامو با دستم پاک کردم

چشماشو باز کرده بود

با گریه ایی که میخواستم کنترلش کنم گفتم: چه بلایی بود که سره خودت اوردی

+خوبم چیزی نیست

-کی تصادف کردی؟باکی تصادف کردی

+دِه.....سرمو بردی با این صدای جیغت

دستمالم گرفتم جلو دماغم تا بی صدا اشکام روون شن

خودش گفت: من پشت فرمون نبودم

-پس کی بود؟

گودبای تهران  
+ی دختره احمق

پوزخند نشست رو لبم : چه جالب تو جلسه های کاریتون دخترم بوده  
بی توجه ب حرفم گفت: فکر میکنم نزدیکای ۱۰ و نیم یازده تصادف کردیم

نزدیک سه ساعت پیش!

+برو ببین نادیا چه بلایی سرش اومده

چقدر اتیش میگیرم من از دست این بشر

تا از اتاق اومدم بیرون ی پرستار جلومو گرفت گفت: شما همراه این دوتا مریضید؟

-بله

پرستار: همسرتون هستن؟

براق شدم سمتش: نخیر پدرمم

اینم عین بقیه چشماش از حدقه زد بیرون

هه

-اون خانمی که با بابام تصادف کرد اون کجاست اون حالش چطوره؟

+اون تو ICU حالش بهتره ولی انچنان تعریفی نداره

-خیلی ممنون

با هزار بدبختی رفتم ICU

بلاخره پیداش کردم طرفو

گودبای تهران  
از پشت شیشه اتاقش نگاهش کردم

بهش ماسک وصل بود.....ی دختر با موها بلوند بود ، دماغ عملی ، لباسم پروتز

ارایشش پخش شده بود

ای تف بهت سیاوش تف

اون شب حیرون و سرگردون رو صندلیای راه رو خوابم برد

صبح با تکونای ی صدای آشنا بیدار شدم

+نازنین...نازنین....بلند شو دختر

یهو از خواب پریدم....چشمامو پاک کردم

روبه روم عمو کامران وایساده بود

از جام بلند شدم با خمیازه گفتم: سلام عمو

+علیک...چرا اینجا خوابیدی؟

-نمیدونم

+بس که سر به هوایی

اینو گفت و رفت سمت اتاق بابا

نشستم رو صندلی

عمو کامران همیشه این تیکه هارو میروند.....گاهی اوقات با خودم میگم چرا انقدر از من متنفره ؟ مگه من چیکار کردم

بیخیال نازی جون اول صبح اوقاتتو تلخ نکن

بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی بیمارستانو به سرو وضعم رسیدم

گودبای تهران

بعدشم رفتم پیش سیاوش اینا

تا دره اتاقو باز کردم گفتم سلام

سیاوش نشسته بود رو تخت حالشم خوب بود انگارگفت: سلام

خیره تو چشمه‌هاش بودم که عمو کامران گفت: نازنین سهیل بیرون تو ماشین نشسته ، کارای ترخیص بابات احتمالا

طول بکشه تو با سهیل برو خونه

بی توجه به حرفای عمو کامران به سیاوش گفتم: حالت خوبه؟

سرشو تکون دادو با لبخند محو گفت: اره عزیزم

-نادیارو چیکارش میکنی

+نگران این موضوعات نباش

پوووووف

-من با سهیل برم خونه!؟

ی نفس عمیق کشیدو گفت: چاره ایی نیست باید بری

-باش پس خداحافظ

منتظر جواب خداحافظی نمودمو اومدم بیرون

دستام شروع کرد به عرق کردن

دیدن سهیل بعد اینهمه مدت یکم سخت بود واسم

از بیمارستان اومدم بیرون

با چشمام دنبالش گشتم....دیدمش عینک دودی زده بودو تکیه داده بود به ماشینش

رفتم طرفش

گودبای تهران  
بعد یکم پیاده روی که از نظر من یک سال طول کشید رسیدم بهش

-س...سلام

عینکشو در آوردو گفت: به به ، نازنین خانم

نگاهش کردم گفتم: سلام

چقدر دلم براش تنگ شده بود! کجاس اون دوران که هر روز همو میدیدم

هعی

+مارو نمیبینی خوشحالی نه؟

-ببین یا خوده کریم یا یکی از نوچه های سیاوش دارن نگاهمون میکنن و من مطمئنم ریز ترین نکاتم رو بهش میگه

بهتر نیست بریم تو ماشین؟

ی نگاهی کردو گفت: بشین

پوووووووف

رفتیم نشستیم تو ماشین

راه افتاد سمت خونه ولی با کمترین سرعت میرفت!

-نامزدت چطوره؟

جوابی ندادم

-شنیدم نیومده عاشقش شدی

به اطراف نگاه کردم و گفتم: سهیل توروخدا چرتو پرت نگو

ی تک خنده زدو گفت: اینا چیزایی بود که قبل از اینکه ترنم باهام حرف بزنه بهشون فکر میکردم

گودبای تهران

- پس همه چیو بهت گفت

+اره

- پس این چرندیات چیه تحویل من میدی جلبک؟

خندیدو گفت: نقشه شجاعانه ایی بود! خیلی حال کردم باهات

- راستش سهیل...

+چیه باز پیشده؟

- حس میکنم دودل شدم..... چجوری سیاوشو بزارم اینجا برم؟

+بیخیال بابا نازنین فکر میکنی ما واسه همیشه میریم؟ نه بابا ی یکسال از زندگیمون بگذره اونام با اوضاع کنار میان

همه چیو قبول میکنن مام برمیگردیم

- مطمئنی؟

+اره مطمئن باش

- حالا چرا انقدر کند میری؟؟؟؟

+فرصت با یار بودن اندک است اندک

خندیدم گفتم: دیوونه

اونم خندید..... چقدر دلم برات تنگ شده بود خدایا

نمیدونم چرا ی لحظه قیافه امیررضا جلوم نقش بست

دلم واسش سوخت! که قراره اعصابشو بهم بریزم...

منو ببخش امیر!!



گودبای تهران

بلاخره بعدی مدت رانندگی سهیل رسیدیم دم خونه

ی نفس عمیق کشیدم گفتم: ترنم همه چیو باهات هماهنگ میکنه... خداحافظ

+خداحافظ

از ماشین پیاده شدم درشو بستمو سریع رفتم تو خونه.... چون دلم نمیخواست به سیاوش بگن سه ساعت جلوی در خونه داشت با سهیل لاو میترکوند

پوووووف خلاصه ساعت ۸ و نیم شب تازه عمو کامران سیاوش رسوند خونه! معلوم نیست تاحالا چیکار میکردن

حالام عین این پلیسایی که دزد گرفته باشن نشسته رو کاناپه و زل زده بهم!

نصرت واسه این که جو عوض کنه چایی آورد ولی بازم تاثیری نداشت

نیم ساعت بعد صدامون زد: نازنین مادر ، اقا پاشین بیاین شام

با بی میلی گفتم: ممنون نصی.... من گشتم نیست میرم بخوابم

از جام که بلند شدم سیاوش دهن باز کردو گفت: سهیل که چیزی بهت نگفت؟

-نه چی بگه؟

+خودت خوب میدونی چی میگم

دست به سینه شدمو گفتم: نخیر جناب چیزی بهم نگفتن چون هم من میدونم که دیگه به امیررضا متعهد شدم هم

سهیل این قضیرو درک کرده... فقط این وسط افکار بیمار ی عده ادمو عصبی میکنه

اینارو گفتم بدون این که منتظر جواب باشم از جلوی چشمای ترسیده نصرت رد شدمو ی راست رفتم سمت اتاقم

رفتم تو اتاقم ولو شدم رو تخت

چقدر زندگی من مزخرفه!

گودبای تهران

کاش ترنم اینجا بود یکم چرتو پرت میگفتیم

فکرم رفت سمت سهیل، حس میکنم احساسم نسبت بهش خیلی کم شده

دیگه اون شور و شوق قدیمو ندارم!

ولی باید برم... من زندگی با سهیلو به همه چی ترجیح میدم حداقل بهتر از الانه!

یکم لاغر شده بود... بدون ریش بود

هعی خدااا

صدای در زدن اومد

نشستم رو تخت گفتم: بیاتو

نصرت با ی سینی چای اومد تو

سینی و با مهربونی گرفتمو گفتم: به به نصی جون چ کرده... بیا بیا همینجا رو تخت بشین

نشست

نگران نگاهم کردو گفت: چرا با بابات این مدلی حرف میزنی نازنین

چاییمو برداشتم گفتم: چه مدلی؟!

+والا بخدا اگه کسه دیگه ایی جای تو بود عمرا اگه جرات میکرد چیزی بگه اونوقت تو با بلبل زبونی جوابشو

میدی... وقتی از جاش بلند شد ااا گفتم یا خدا باز میخواد بیاد کتکت بزنه ولی نه ایندفعه با اعصاب داغون رفت تو

حیاط سیگار بکشه

-ولش کن نصی اعصاب داغونش بخاطر من نیست بخاطر معشوقه هاشه

زبونشو گاز گرفتو گفت: استغفرالله

-جانه خودم

گودبای تهران  
چاییشو برداشت اونم مشغول خوردن شد

-نصی شمال نمیای؟

+نه میخام اگه بشه برم خونه از شوهرم نگهداری کنم انچنان حال خوشی نداره

-اخی...غصه نخور زود خوب میشه

+خدااا از دهنش بشنووه

میخاستم بگم خدا مارو گذاشته رو حالت سایلنت هرچی میگی نمیشنوه گفتم بیخی بزار دلش خوش باشه!

-نصی واسم قصه بگو

+بچه شدی

-اهوووووم شدیداااا

اومد رد کنه که باز با التماس گفتم: نصیییییی

+ای بابا خب باشه

خندیدمو دراز کشیدم پتو رم کشیدم سرم

نصرت دست میکشید لای موهامو ی داستان غمگین تعریف میکرد!!

"ترنم"

سپیده: تری جون چایی میریزی؟؟

-اره

خودش داشت میوه میچید

-میگم سپید

گودبای تهران  
+هوم چی میگی؟

-این پسره کامیار نمیخواه بره خونشون؟؟ بابا ساعت ۱۲ نصف شب شد

خندید گفت: مجنون از بهره لیلی اینجاست

-زر نزن بابا

خندید

چایبارو ک ریختم منتظر موندم سپیده ام کارش تموم شه

وقتی کارش تموم شد باهم رفتیم تو سالن

چایی و میوه رو گذاشتیم رو میز

رفتم نشستم رو مبل

سپیده میوه میزاشت تو بشقابو میزاشت جلو بچه ها

احسان: خب دوستان اخر هفته کجا بریم؟

-تفره نرو بگو کجا میخوای ببری مارو بزور؟

خندید گفت: والا من میگم بریم شمال! کله تابستون رفتیم همه جارو گشتیم این روزای اخری شمالم بریم تکمیل  
شه

همه سکوت کردیم

احسان: بهونه کارم نیارید که خودم میدونم همتون بیکارید

کامی: من ک پایــــم شدید

سپیده: منم ک تابع همسر عزیزم هستم

احسان: آی قربونتت

گودبای تهران

بچها خندیدن

سپیده: ترنم تو چی میگی؟

فکر رفت سمت نازنین.....شاید اخر همین هفته وقت رفتن باشه!!

گفتم: فکر نکنم پیام

صداشون رفت بالا! همشون باهم گفتن: ای بابا!!!!

-شاید نامزدی دوستم باشه خوب

سپیده: پوووووف

احسان: شاید؟

-اره

کامی: کدوم دوستت!؟

-نازنین

سپیده: همون ک اون روز با خودت آورده بودیش؟

سرمو به معنی اره تکون دادم

سپیده: اخییییی عزیززززم

احسان: خوب تو ک مطمئن نیستی شاید اصلا اخر هفته نباشه

-احتمال زیاد هست

کامی: لجبازی نکن دیگه فردا اول وقت زنگ بزن امارشو درار

سپیده: راست میگه

یکم دیگه حرف زدیم بعد خودمون خزیدیم زیر پتو کامیارم بزور فرستادیم خورش.....عین کنه هر جا میریم هست

سپیده: امیدوارم اخر هفته جشن نامزدی نازنین نباشه

-بیخیال سپید من با وجود کامی بهم خوش نمیگرزه

خندید گفت: توکه باهش خوب بودی همش باهم دیگه بگو بخند داشتین چیشد یهو؟

-والا اون موقع فکر میکردم درک میکنه که همه کارام، رفتارام، شوخیام به چشم خواهر برادری بوده

+کامیار همه چی تمومه چرا ردش میکنی؟

-با این شرایط نمیتونم کسیو وارد زندگیم کنم

+کدومم شرایط مگه چشه؟

طلبکار گفتم: سپید جونم خانواده کامیار یا هر خر دیگه بلاخره گمه کمش از من ی پدر مادر ک میخوان؟؟؟؟از کجا

بیارم؟

چهرش غمگین شد

گود بای تهران\_ ایلین اریانمهر

(نازنین)

داشتم صبحانه میخوردمو تلفنی با ترنم صحبت میکردم

سیاوشم تو سالن رو مبل نشسته بود روزنامه میخوند ولی مطمئنم که شیش دونگ حواسش پی منه!

خداروشکر حالشم بهتر بود... دستش درد میکرد اما به روش نمی آورد!

.....

گودبای تهران

ترنم: پس مراسم نمیگیرید

-نه بابا فعلاکه مامان امیررضا خواب شمال دیده برامون

ترنم: چه جالب

-چیش جالبه؟؟

ترنم: اینکه اخره هفته مام میخوایم بریم شمال

-جدااااااا؟؟

ترنم:اره

-تو و کیا؟

ترنم: منو سپیده و احسان با کامی

-واووووووو پسر چه بترکونی بشه

ترنم: وا خل شدی نازنین چیش بترکونه؟

از جام بلند شدم رفتم تو سالن نشستم کناره سیاوشو به ترنم گفتم: ببین احتمال زیاد مامان امیررضا میخواد چندتا

از فک فامیلاشونو بیاره از سمت مام ک فقط منو سیاوشیم خب شمارو به عنوان همراه خودمون میبریم

سیاوش سرشو برگردوند سمتم ، ی تای ابروشو داد بالا

ترنم: اعا\_\_\_\_\_و ولکن بابا

-ا ترنممم توروخدا نه نیارررر دیگه

ترنم: خب بزار باهاشون هماهنگ کنم

-اصلا چیزه شماره اقا احسانو بفرس خودشو سیاوش باهم هماهنگ میکنن

ترنم: وای نازی ول کن میخوای شر درست کنی؟





گودبای تهران

به خودم اومدم ، جمعو جور نشستم گفتم: اوم ببخشید! خب سپیده و احسان که باهم زنو شوهرن با ی پسره دیگه  
به اسم کامی که اونم دوست احسانه

+همین؟

-اره

+شماره رو فرستاد واسم بفرس

-چشمم

بعدش رفتم تو اشپزخونه کمک نصرت جون

خیلی زوق داشتم باید یجوری خودمو خالی میکردم

ترنم شماره احسانو فرستاد منم دادم به سیاوش

گفت بعدا باهاش تماس میگیره

هوووو هوووو هوووو

[ ترنم ]

شاید باورتون نشه ؛ اما این نازنین خُله راستی راستی کاره خودش رو کرد!

شماره احسان و داد به سیاوش ، اونام باهم تماس گرفتنو برنامه سفرو ریختن!

چقدر احسان از برخورد سیاوش تعریف می کردو شیفتش شده بود!

من که اصلا باورم نمیشه اون سیاوش سگ اخلاق همونی باشه که احسان ازش تعریف میکنه...

البته از اون مارمود هیچی بعید نیست.

یک هفته عین برق و باد گذشت!

مانتوی قشنگمو پوشیدم و جلوی آینه مشغول برانداز کردن اندامم شدم!

چقدر لاغر شدم.

من نه رژیم میگیرم نه هیچی بلکه از حرص و جوش زیاد کالری میسوزنم!

رو به سپیده گفتم :

- قشنگه مانتو؟ بهم میاد؟

سپیده نگاهی کرد و گفت: اوممم آره یه تیپه اسپرت و خوشگل میشه

سرم و تکون دادم.

سوالی گفتم : سپید؟

بدون اینکه نگاهم کنه ، همونطور که ساکشو میبست گفت : جونم؟

- این پسره کامیارم میاد؟

سپیده نگاهم کرد و یه اخم صمیمی ایی کرد و گفت:

- تری این حرفو نزن ، خودتم خوب میدونی که مسافرت بدون کامیار خوش نمیگذره!

بی حوصله گفتم: چمیدونم والا

حق با سپیده بود ؛ مسافرت بدون کامیار خوش نمیگذشت!

ولی خب من هنوزم ازش ناراحت بودم و زیاد محلش نمیدادم

۲ تا تقه به در خورد

سپیده گفت : جانم احسان؟

احسان درو باز کردو سرشو از لای در آورد تو گفت:

- بچها من حسابی گشمنه ، شام نمیخوریم؟

سپیده گفت: چرا چرا الان میایم

احسان: زودتر بیا که شکم داره قار قار میکنه

سپیده : باشه عزیزم...

...

قرار بود فردا صبح زود راه بیفتیم و من یکم استرس داشتم!

کلا دیدن سیاوش یکم استرس به آدم وارد میکنه.

اصلا اشتها واسه غذا نداشتم ؛ مانتومو در اوردم.

واسه شامم یه بهانه آوردمو نخوردم!

تصمیم گرفتم بخوابم تا از افکارم بیام بیرون!

و موفق هم شدم....

.....

صبح ساعت شیش همگی بلند شدیم

گودبای تهران

دیشب همه چپو اوکی کرده بودیم فقط صبح خودمونو آماده کردیم

ی مانتو قشنگ هم رنگ موهام پوشیدم

با شالو شلوار طوسی سیر

کله تهرونو گشتم تا بتونم این ستو پیدا کنم

خب رفتم سر وقت قیافم

سفید کننده زدم ولی نه جووری ک تو ذوق بزنه

خیلی ملایمو قشنگ

ی خط چشم کشیده باریک کشیدم

لبامم حس کردم همونجور بی رنگ باشه بیشتر بهم میاد واسه همین رژلب نزد

احسان: سپیده ، ترنم حاضرین؟؟؟

دوتایی گفتیم: ارههه

احسان دوتا زد به دره اتاق خواب

گفتم: بیا تو

احسان: دوست دارین بریم؟ دیر شدا

-منکه حاضرم

احسان به سپیده نگاه کرد گفت: شماچی عزیزم؟

سپیده لباسشو تا کرد گذاشت تو ساک گفت: بریم منم حاضرم....راستی کامیار اومده؟

احسان: اره بدبخت پایین منتظره اون به کنار سیاوشم منتظرمونه



بعد ی ربع بیست دقیقه رسیدیم سره قرار

-اون شاسی بلند مشکی ماشین سیاوشه

کامیار دقیقا پشتش ترمز کرد

احسان پیاده شد

از اونورم نازنینو سیاوش پیاده شدن

همگی مشغول سلام علیک شدیم

احسان سیاوشو بحرف گرفت

نازنین سریع پرید اومد پیش ما

با خنده از ماشین پیاده شدم

نازنین: دیوووونه کجایی دلم براتنت تنگید

با خنده همدیگرو بغل کردیم گفتم: من هستم عوضی جان تونیستی

از هم جدا شدیم

چقدر خوشحال شدم دیدمش!

دلم براش تنگ شده بود حسابیی

-حالت خوبه؟ همه چی ردیفه

چشمک زد گفت: اره داداش غصه نخور

-خداروشکر

کامیارو سپیده ام از ماشین پیاده شدن

گودبای تهران

نازنین: سلام سپیده جون

سپیده: سلام عزیزم

نازنین: حالت خوبه خوشی؟

سپیده: قربونت برم تو خوبی؟

نازنین: فدات

کامیار: سلام نازنین خانم تبریک میگم

نازنین با ذوق گفت: وای سلام مرسی ممنونم.....چقدر خوبه که دوباره همتونو باهم میبینم

سپیده: ممنون خوشگلم مام خیلی خوشحالیم میبینیمت

کامی: خب خب برنامه چیه؟

نازی: والا برنامه اینه که شما قراره هر جا بریم بیان و بهمون خوش بگذره

کامی: ایول راسی نومزدت کو؟

سپیده: نومزد چیه ابرومونو بردی

کامی: ای بابا مگه چشه؟

-سپید حرص نخور نازنین خودش در جریان گاگول بازیای این هست

نازنین خندید گفت: نومزدمو خانوادش از دیروز رفتن تا ویلارو آماده کنن

کامی: اوم ایول

نازنین: داداش کامی مبارک باشه

کامی: فدات شم. چیه میگی دقیقا ابجی جون؟

گودبای تهران  
نازنین: ماشین جدید

خندیدم

کامیار با لبخند پشت گردنشو خاروندو گفت: والا این از دیرباز با ما بوده و هست

-نازی اون ۲۰۶ واسه احسان بود این ماشین خوده کامیاره

نازنین: آع.... راستی سپیده جونم نمیخوای نی نیو به دنیا بیاری؟ بابا ما نی نی میخوایم

سپیده خندید گفت: من خودم نی نی ام اینجاااا وایساددم

کامی: ایشون نی نی هستن البته ما ی نی نی اعظم داریم به نام احسون

نازنین خندید

-وای کامی خداروشکر اسم من جوریه که نمیتونی اینجوری با لهجه بگیش

کامی: کاری نکن صدات کنم ترنوم

نازنین: باز اسم تو میشه تری جون اسم من نمیشههههه!

کامی: اومممم اره راست میگه نازنینو هیچ جوره نمیشه کاریش

همه خندیدیم

احسان: بچه ها بریم؟

احسانو سیاوش اومدن نزدیک

سیاوش ی سلام کلی داد که همه جوابشو دادیم

احسان: سپیده خانم همسر

سیاوش: خوشبختم

سپیده: منم همینطور ، لطف دارید



گودبای تهران

احسان: کامیار رفیقم و ایشونم ترنم خانم

سیاوش خیلی جدی ولی خونگرم با کامیار دست داد

منم سلام علیک کردم

احسان: منو سیاوش هماهنگ کردیم همه چیو الانم بهتره دیگه وقتو تلف نکنیم راه بیفتیم بریم

همه موافقت کردیم

سیاوش: احسان جان فقط منو گم نکنین

احسان: نه داداش خیالت راحت ما پشتت میایم

سیاوش سر تکون داد

سپیده: ترنم بشین

اومدم دره جلورو باز کنم که نازنین نذاشتو گفت: نخیررر خانوم محترم تشریف بیارین تو ماشین ما

-برو بابا خل شدی؟

نازنین: بیاااا دیگه تری بابا بخدا کاریمون نداره فقط رانندگیشو میکنه

ی نفس عمیق کشیدم ، دلم نیومد بزنم تو ذوق قبول کردم

خم شدم از شیشه ماشینو گفتم: بچها من با نازنین اینا میرم

احساس کردم قیافه کامی دمق شد

سپیده چشمک زدو گفت: باشه عزیزم

-فعلا

باهمدیگه رفتیم سمت ماشین سیاوش

گودبای تهران  
دره عقبو باز کردیم نشستیم

-ببخشید مزاحم شدم

سیاوش: مزاحم نیستی راحت باش

نازنین: میگم تری این پسره کامیار بچه پولداریه ها

-اره وضعشون خوبه

نازنین: بهله بهله

-کوفت عزیزم کوفت

خندید

خلاصه سیاوش راه افتادو کامیارم پشتمون می اومد

تو راه تنها چیزی که باعث شد فکرم حسابی مشغول شه نگاه های پنهانی سیاوش بود

از چیزی که بهش فکر میکردم شدیداً هم میترسیدم هم حس بدی داشتم هم عجیبیب بود

فکرم این بود که نکنه سیاوش به من نظری داره؟

ترجیح دادم اهمیت ندم

با نازنین ی سری حرفارو که مشکل نداشت مثل لباس مراسم و غیره جلوی سیاوش میگفتیم ولی بعضی حرفای

دیگمونو رمزی میزدیم یا تایپ میکردیم

ی اهنگ قشنگم پخش میشد که نازنین گاهی اوقات باهاش میخوند

خلاصه خوب بود کناره نازنین خوش میگذشت

سیاوشم کل مسیر هیچ حرفی نمیزد

گودبای تهران  
تقریباً نیمی از مسیر و رفته بودیم

که سیاوش ماشینو زد بغل

نازنین: چرا وایسادی؟

سیاوش: مثل اینکه احسان اینا کاری دارن

نازنین: اها

منو نازنین برگشتیم از شیشه عقب نگاه کردیم

کامی پیاده شد

رفت تو سوپر مارکت

-باز این دیوونه زد به سرش

نازنین: اوه یس یس

این امروز کرم داره ها... ی نیشگون از پاش گرفتم که حساب کار دستش بیاد

سیاوش شیشو داد پایین... از داشبورد ی پاکت سیگار دراورد

از تو پاکت ی سیگار در آورد و روشنش کرد

گذاشت گوشه لبش ی کام گرفتو از تو اینه نگاهم کرد گفت: کامیار چندسالشه؟

-نمیدونم دقیق ولی فکر میکنم ۲۶\_۲۷ باشه

ی جوری نگاهم کردو گفت: خودت چندسالته؟

ی نگاه به نازنین کردم و گفتم: ۲۱

نازنین: احسانو سپیده چندسالشونه؟

گودبای تهران

پدر دختر گیر دادن به سن!

-احسان ۳۵، سپیده ۲۹ اینطورا

نازنین: زوج خوبین واسه هم دیگه

با لبخند گفتم: اهوم

تو حال خودمون بودیم که یهو کامیار اومد گفت: سلام علیکم دوستان مژده باد شمارا که دعوت شدید به یک مهمانی بزرگ از سوی کامیار به صرف بستنی

سیاوش ی تای ابروشو با لبخند داد بالاو گفت: پسر تو چجوری این چرندیاتو جمله بندی میکنی؟

کامیار: چاکره داش سیاوشم هستیم

سیاوش خندید

کامی ی بستنی داد به سیاوشو گفت: بعده سیگار میچسبه

بعد اومد عقبو بستنی نازنینو داد

بستنی منم دادو گفت: واست از همونا که دوست داشتی گرفتم

سنگینی نگاهه سیاوشو از تو اینه حس کردم

با لبخند محو گفتم: مرسی

نازنین: دستت درد نکنه داداش کامیار

کامی: قابلی نداشت ابجی

بعد ی لبخند زدو رفت

وقتی بستنیامونو خوردیم راه افتادیم

گودبای تهران  
حسابی گیج شده بودم

حس پشیمونی داشت دیوونم میکرد!

پشیمونم از این که چرا حرف نازنینو گوش کردم این سفرو اومدم

نگاه های سیاوشو کامیار سنگینی میکرد رومو اذیت میشدم

نفس تنگی گرفتم....از ترس....از غم.....و خیلی چیزای دیگه!

بلاخره بعد یکساعت رسیدیم

ی ویلا لب دریا

ویلا خوشگلی بود

تا از ماشین پیاده شدیم از تو ویلا ی خانم سن بالا با چهره دلنشین اومد

ی پسره ام پشتش بود که اونم دلنشینی چهرشو از این خانم به ارث برده بود

نازنین با لبخند رفت بغل خانومه و گفت: سلاااام پری جوووووون

سیاوش دره ماشینو بست

پسره اومد سمت سیاوشو باهم دست دادن

سیاوش: چطوری امیررضا جان؟

امیررضا: عالی شما چطورید؟ مسافت که اذیتتون نکرد

سیاوش: نه خوب اومدیم

نازنین رو به من اشاره کرد بیا نزدیک

رفتم نزدیک

گودبای تهران  
پری با مهربونی گفت: این خانوم خوشگله کیه؟

نازنین: دوستمه ترنم

-خوبین پری جون؟

پری: فدای تو خوشگل تو خودت خوبی؟

- قربانه شما خدانکنه

باهم دست دادیم

نازنین: ایشون مادرشوهر نازززمن

-حسابی خوشبحال شد که

خندیدیم

با امیررضام که میخورد پسره شوخ طبعی باشه سلام علیک کردم

نازنین پری جونو به بچهها معرفی کرد

سیاوشم امیررضارو معرفی کرد

خلاصه تو چشم بهم زنی آقایون باهم مچ شدن

خصوصا امیررضا و کامیار

سیاوش: راستی آقای مقدم کجاست؟ هستی کجاست؟

نازنین جوری که من بشنوم گفت: بزا برسیم سیاوش خان بعد هستی هستی کن

-هستی کیه؟

نازنین: خواهره امیررضا

-شت

گودبای تهران

پری: والا مقدم که کارای شرکت نداشت بیاد

وقتی این حرفو زد صدای اعتراض نازنین بلند شد

سیاوش: پس آقای مقدمو باید تو اسمونا دنبالش گشت رو زمین که به ما وقت ملاقات نمیدن

پری جون خندید گفت: شرمنده بخدا ، هستی ام داخل خوابه

امیررضا: بچهها چرا اینجا وایساید بیاید کمک کنیم چمدوناتونو ببریم داخل

کامیار: اره عزیزم بیا کمک

امیررضا: اشتباه نکن اشتباه نکن من تورو نمیگیرم پدرزنمو ول نمیکنم که

همه زدیم زیر خنده

خلاصه بچهها وسایلاشونو گرفتند رفتن سمت ویلا

نازنین:اگه زیاده برگردم پیام کمک

-نه بابا ی کوله بیشتر نیس

نازنین: اوکی زود بیا

رفتم صندوق عقب کامیار کوله پشتیمو برداشتم

همه رفتن موندیم منو کامی!

کامی: ترنم

-هوم؟

+میشه ی دقیقه باهات حرف بزنم؟

برگشتم سمتش گفتم: نه توروخدا بیخیال







گودبای تهران

به هر بدبختی بود خودمو رسوندم تو ویلا!

دره ویلا باز شد همانا!

دهنه منم باز شد افتاد کف زمین همانا!

پسرررر عجب ویلااااااایی بود

درو بستم رفتم تو.....خب همه تو خونه آشنا بودن! غریب کسی نبود

سپیده و نازنین با پری جونو امیررضا تو اشپزخونه بودن!

من حیرونو سرگردون وسط حال وایساده بودم!

+هوی ابولهل

برگشتم سمت صدا دیدم احسانه!

-کوفت ابولهل عمه پیرته!

+خب وقتی عین مجسمه وایسادی اونجا چی باید بگم؟

-باید بگی ترنم خانم

+اهووع

-خب حالا کارت چی بود احسون جان؟

+افرین دختر گلم بیا ی دیقه بگرد دنبال کنترل ال سی دی برای بابا

-دختره گلت فعلا در دسترس نیستو تو شکم مامانشون تشریف دارن هر وقت پا به این دنیا گذاشتن حتما میگم به

کارتون رسیدگی کنن!! امره دیگه

+ممنون از خدمات رسانیتون خداحافظ

-خواهش میکنم خدانگهدار

گودبای تهران

همه این حرفا با صدای ملایم انجام میشد و کسی متوجه نمیشد خدا روشکر!

رفتم کنار آپن وایسادم

نازنین تا منو دید گفت: تری پاشو بریم وسایلاتو بزاری تو اتاق

اخیش بلاخره این حالیش شد به وضع من رسیدگی کنه!

باهم دیگه رفتیم از پله ها بالا!

چه باحاله این خونه های دوبلکس

خخخخ

بگزریم خلاصه نازی مارو برد تو ی اتاق خیلی زیبا و بزرگ که ی تخت دو نفره داشت!

+اینجام اتاق منو تو

-اه من باز باید تورو تحمل کنم؟

با خنده گفت: اررررری اررررری

خندیدم

کولمو ول کردم رو تخت خودمم پریدم روش

+هوی خرس گنده اروم باش تخت شکست

-بیشین بینیم بابا

خودشم عین من پرید اومد کنارم دراز کشید

-میگم نازی

+هوم؟

گودبای تهران

-امیررضام خوبه ها! یجواری از سرتم زیادیه

یهو دپ شد گفت: بیخیال ترنم ، خودم هرروز خوددرگیری دارم

-یعنی عاشقش شدی؟

+نه بابا دیوونه!

-پس چی؟

+دلم براش میسوزه.... خیلی پسره مهربونیه....همش از آینده صحبت میکنه....از ی زندگی رویایی.....تو این چندوقت حتی ی بارم عصبانیتشو ندیدم....اینا همه باعث میشه عذاب وجدان بگیرم که اون انقدر خوبه من مجبورم بزارم برم و انوقت بیخودو بی جهت ابروی اون میریزه! تو ی داستانی که من ساختم قرار نبود امیررضایی باشه...!

-اهوم تا حالا از این جهت بهش فکر نکرده بودم....خب جدی بگو اگه واقعا امیررضا از سهیل سرتره دیگه چرا الکی خودتو دردسر بدی؟

+درسته من با امیررضا شادم....درسته خیلی وقته درست قیافه سهیلو ندیدم یا باهانش صحبت نکردم....اما احساس میکنم خوشحالیم کنار سهیل صد برابره

-پوووووف پس واسه تو هنوز جومونگ کهنه نشده

+نه والا

ی یک دقیقه ایی سکوت بینمون برقرار شد

نازنین این سکوتو شکست: کامیارم خوب چیزیه هااا شیطون

-چیکارش کنم؟

+تورر گلم توررر

-ول کن بابا

گودبای تهران

+هرچند احساس میکنم اون بدون تور خودش هوای شکار شدن داره

-اره....بهم گفت دوستم داره

+جدددددددا؟ خبییبیبیب

-ردش کردم

+ببینم تووو مختتتت تابیبب داره عایاااا؟؟

-اری اری

یهو جدی گفت: خوشگل که هست خوش اخلاق که هست ، پولدارم که هستت دیگه دردت چیه خو؟

-اره اون تکمیله ، ولی من چی؟ من چی دارم؟ خانواده درست حسابی دارم؟ پول دارم؟

+خب که چی یعنی تا اخر عمر میخوای تنها باشی؟

-سعی میکنم کسیو تو بدبختیام راه ندم

+زپرشک!

-کوفت

+گوارای وجودت

-اینارو بیخی نازی معرفی کن کیا هستن پایین؟

+هیچی ی دختره چشم رنگی زیبا هستن که هستی خانم خواهره امیررضا هستن خیلی عشوه دارن!

-هستیو دیدمش همونکه تو مراسم خاستگاری بود

+اره اره خودش

با خنده گفتم: هنوزم تو نخه سیاوشه؟

گودبای تهران  
+متاسفانه شدید

-خب بقیه؟

+والای زنو شوهر جوونم هستن که فکر کنم دختره میشه دخترخاله امیررضا با شوهرش!

-نبودن پایین که

+پری جون گفت رفتن خرید

-اها خب بقیه؟

+والا بقیه اینجا خودشون ویلا دارن پری جون گفت شاید واسه شب نشینی بریم اونجا یا اونا بیان

-خخ چه باحال

+اهوم

نازنین بلند شد

رفت پرده هارو کشید کنار پنجره رو باز کرد

ساعت ۲ بعد از ظهر بود

اما هوای اینجا ابری بود و خبری از افتاب نبود

صدای موجای دریای بیقرار انچنان آرامشی میداد که نگو

بغض افتاد تو گلوم....چقدر دلم مامانمو میخواد!

چقدر احساس غریبوی بی کسیو میکنم اینجا

با اهی که کشیدم انگار اکسیژن رسید به اتیش دلم

مامان

گودبای تهران

اصلا منو یادت میاد؟ نگرانم میشی؟ اصلا با خودت میگی که دخترم کجاست؟؟؟

مامان نیستی ببینی چه بغض عمیقی چند وقته گلوی منو زخم کرده

مامان

اشک از چشمم چکید

نازنین سرشو برگردوند سمت من

+ترنم؟

سریع اشکامو با شالم پاک کردم

اومد نشست کنارم گفت: چیشد عزیزم؟

با لبخند گفتم : هیچی یاده مامانم افتادم

نازنینم ناراحت شد....چشماش اینو فریاد میزد

اونم با لبخند گفت: منم دلم مامانمو میخواد

همونطور که خیره به صورتش بودم اشک از چشمم چکید

نازنین: ولی بیا عین بچها فکر کنیم....بزار فکر کنیم مامانامون تو ستاره ها زندگی میکنن ، دارن نگاهمون میکنن

هرچند که فاصلشون دوره ، وجودشو کنارت حس کن

آه عمیقی کشیدم

دراز کشیدم رو تخت ، نازنینم دراز کشید

انقدر به سقف زل زدیم که نمیدونم کی خوابمون برد

تو عالم خواب رویا بودیم که صدای جیغ سپیده دوتامونو از خواب پروندا!





خلاصه این اونو هل بده اون اینو بلاخره با هزار بدبختی تجدید آرایش کردیم

بعدم وسایلامونو جمع کردیمو عین دوتا خانم متشخص که اصلا بهشون نمیخورد دوتا اسکالای دو دقیقه پیش باشن رفتیم پایین

از رو پله ها سالنوی دید زدیم

همشون تو پذیرایی نشسته بودن

اقایون همه کناره هم نشسته بودن....فقط یکیشونو نمیشناختم جدید اومده بود

هستی و پری و سپیدم با دختره جوون نشسته بودن

فکر کنم همون دخترخاله امیررضا باشه!

خلاصه رفتیمو ی سلام کلی دادیمو با دختره روبوسی کردیم

بعدم نشستیم ی جایی بین پری و سپیده

دختره که اسمش ویدا بود روبه رومون کناره هستی نشسته بود

همه داشتن میوه پوست میگرفتنو صحبتای عادی میکردن!

این مردا چقدر زود باهم دیگه جینگ شدن

هستی داشت سرتاپای منو بررسی میکرد

از حالت نگاهش میفهمم که رابطه خوبی نمیتونیم باهم داشته باشیم

پری: شما دوتا ورپریده خوب خوابیدینا

گودبای تهران

+ اخ پری جون نمیدونی چه حالی داد که

سپیده: پری جون خسته شد انقدر کار کرد ظهر تاحالا

- بقیشو دیگه بسپار دست ما پری جون

+ راست میگه ما حلش میکنیم

پری: دستتون درست

اروم گفتم: نوکرم

یکمم به حرفای این مردا بگوشیم

امیررضا: ولی من که میگم بارسا اول میشه

کامی: خواهیم دید

احسان: اقا ولش کن پولش میره تو جیب اونا شما چتونه؟

شوهره ویدا که اسمش علی بود خندید گفت: احسان فکر کنم با فلسفه فوتبال کلا مشکل داره

احسان: زدی تو خال

ویدا: حق با اقا احسانه فوتبال کلا چیز مسخره اییه

کامی: اوه اوه حاجی بیخیال این بحثو نندازید وسط

امیررضا با خنده گفت: فوتبال مثله ناموسه ماست

احسان: چیه بابا چندتا مرده گنده میفتن دنبال ی توپ تازه میلیارديم پول میگیرن

ویدا: والا

همینجوری بحث داشت بالا میگرفت

سیاوش ساکت نشسته بود

گودبای تهران

هستی: ای بابا میشه از بحث فوتبال بیاین بیرون؟

علی: سیاوش نظر توجیه؟

سیاوش خیلی ریلکس گفت: با نظر هستی موافقم

هستی لبخند پیروزانه ای زد

دختره اسکل نمیبینه طرف بچه داره بچشم اندازه یک گوریل بالغه و کنار من نشسته!

سرمو برگردوندم سمت نازنین

با نگاهش بهم گفت دیدی گفتم تو نخه سیاوشه!

منم با حرکت سرو نگاهم گفتم بیخیال اهمیت نده

خلاصه نزدیک یکساعتی این دختره مارو حرص داد! ویدام دست کمی از اون نداشت

همه بلند شدیم تا میز شامو بچینیم

نازنین مسئولیت سالادو به عهده گرفت

سپیده که نمیتونست کاری بکنه خیر سرش نی نی تو شکمشه

ویداو پری جون داشتن غذاهارو میکشیدن

منم دونه دونه میزاشتم رو آپن تا این هستی اسکل بگیره ببره بزاره رو میز

همه مردا رفتن نشستن رو میز ناهار خوری بزرگی که سالن بود الا سیاوش!

ی صحنه اومدم دیدم هستی هیچی نبرده هنوز

رفته چسبیده وردل سیاوش

انگار خیلی منتظر بود پذیرایی خالی شه تا با سیاوش دور از چشم همه خلوت کنه!

گودبای تهران

ی لحظه خیلی حرصم گرفت! حس و حال نازنین بهم دست داد!

هیچ اسکلی حق نداره زندگی رفیق منو بکامش تلخ کنه!

با طعنه گفتم: هستی جون دوست داری ی تکونی به خودت بدی؟

با تعجب نگاهم کرد....به دیس های برنج اشاره کردم

خیلی بهش برخورد چون ی لحظه تیز نگاهم کرد

از کناره سیاوش بلند شد اومد با حرص دیس برنجو گرفتو رفت تو سالن!

جیگرم حال اومد کُف شد....با عشق رفتنشو تماشا کردم بعد سرمو برگردوندم

دیدم سیاوش با ی نگاه خیلی خیره ایی داره میخورتم

مرتیکه هیز

گفتم: چیزی شده؟

از جاش بلند شد لباسشو مرتب کردو گفت: نه

از پذیرایی رفت بیرون!

خدا یا شفا..... مردم فاز مشخصی ندارنا

میزو چیدیمو همه نشستیم

کامیار اومد صندلی کنار من

اروم گفتم: کامی کرم بریزی انچنان بلایی به سرت میارم که گنجشکا واست گریه کنن

کامی: وا منه بی ازار

-یکی تو ارومی یکی صدام حسین

گودبای تهران

کامی: ترنم تور و خدا...قرصاتو که جا نذاشتی؟

با حرص لبخند مصنوعی زدم گفتم: بعدا باهم دیگه صحبت میکنیم

کامی: موافقم حالا اون دیس برنجو بشوت اینور

دیسو گرفتم دادم بهش

واسه خودش کشید واسه منم کشید

سنگینی نگاهای پنهان سیاوش اذیتم میکرد!

ولی حس میکنم کنار کامیار خیلی جام امن تره

نمیدونم سیاوش چی از جونم میخواد

بعد شام منو نازنین تموم ظرفارو شستیم

انقدر این ظرفا زیاد بود که دیگه نا برام نمونه بود

بعد شام پری جون گفت پاشید همگی بریم شب نشینی

احسانو سپیده با کامیار قبول نکردنو ترجیح دادن زودتر بخوابن

منم که اصلا روم نمیشد برم

هرچی نازنین اصرار کرد قبول نکردم

برم چیکار کنم تو جمع غریب؟!

بقیه همه رفتن!

احسانو سپیده ام که رفتن تو اتاق

کامیارم همینطور



گودبای تهران

خدا یا شکر...درسته بدبختم ولی احساس میکنم از من بدترم هست.....اصلا کدوم بدبختی امشب تو این ویلای  
لاکچری اقامت داره؟ ها

به قول شاعر همه چی عالیه....با اینکه جیب من خالیه

+ترنم

یا علی ابن موسی الرضا

یا جد سادات

با ترس برگشتم سمت صدا...

چی؟؟؟...سیاوش؟؟ مگه این نرفته بود؟

با لکنت گفتم: ب...بله

اومد نزدیک.

درست رو به روم وایساد

ی کام از سیگارش گرفت.....نگاهش ی جوری بود که فکر میکردم بی لباس جلوشم . عمیق و متفکرانه!

سکوتش ترسمو بیشتر کرد

اه خفمون کردی با دود سیگارت.

بلاخره دهن باز کردو گفت: ترنم دختره هاشم

با این حرفش چشمام سنگین شد

دهنم باز موند

فکم افتاد زمین!

به سختی خودمو جمعو جور کردم و گفتم: ش...!

گودبای تهران

اه این لکنت زبون ولم نمیکنه چرا؟

ادامه دادم: شما؛ ناپدری منو از...از کجا...میشناسید؟

با ی پوزخند گفت: ی مرده ۶۵ ساله با موهای جوگندمی...همیشه ام لباسای بد ترکیب میپوشه...همیشه ام سیگار کنت گوشه لبشه...اما جرمش محدود به سیگار نیست...با خرید و فروش تریاک تونسته ی خونه زندگی ایی برای خودش دست و پا کنه

همش درست بود...اون هاشمو از کجا میشناسه؟

با قدرت گفتم: توجه داشته باشید...اون ناپدری منه! پدرم نیست که بخواید کاراشو بکوید تو سرم

دوباره از سیگار کام گرفت...چشمای سبزشو دوخت به دریا و گفت: قصد من تحقیر کردنت نبود

-شما اونو از کجا میشناسید

+هاشم واسه بردارم کامران کار میکرد...واسش جنس جا به جا میکرد...کامران دقیقا نزدیک یکسالو نیم پیش

وقتی تورو تو خونه من دید شناختت!

چیزی نگفتم...نمیدونم کامران کجا منو دیده

شاید اومده شهرمون...شاید یکی از نوچه هاشو بیای هاشم گذاشته اونوقت اونم منو دیده!

خب که چی تهش؟

این حرفارو زدی به کجا برسی؟

این سوالو ازش پرسیدم

-خب حالا میگی چیکار کنم؟



گودبای تهران

سرشو برگردوند سمتمو با چشمای سبزه وحشیش زل زد بهم

منم با ترس نگاهش میکردم

یهو گفت:

- چرا موهاتو این رنگی میکنی؟

از سواله بیخودو ناگهانیش یکه خوردم!

آخه به تو چه ربطی داره؟ چرا این سوالو پرسیدی؟

الحق که اسکلی

-خب این.....این ی علاقه شخصیه فکر نمی کنم به کسی مربوط باشه

یهو چشماش مهربون شد با لبخند گفت: با موهای مشکلی لوند تر میشی

خدایا این چی میگه؟ قرصاشو خورده؟

گفتم: من...راستش من اصلا متوجه حرفاتون نمیشم

ی پوزخند زدو جدی گفت: پسره هاشم یکساله در به در دنبالتنه ؛ من خوب میدونم که بدجور خاطر تو میخواد.

عرق سرد نشست پشتم.....یهو سردم شد

با ترس فقط زل زدم بهش

+این که تا الان پیدات نکرده از صدقه سری منه

حمید کابوس شبهای من بود

اصلا یکی از دلایلی که بخاطرش مامانمو ول کردم از خونه هاشم اومدم بیرون حمید بود!

گودبای تهران

اون روانی مریض با اون ذهن مریض تر از قیافش فقط میخواست منو اذیت کنه

از ترس شبا نمیتوستم بخوابم... حس میکردم هر لحظه میادو اذیتم میکنه

تو خونه اصلا نمیتونستم تنها باشم

اون خونه لعنتی انقدر فضاش خفقان اور بود که دیگه خودمو ی جنازه تصور میکردم

واسه همین فرار کردم

اومدم تهران.....چندسالی هست تو خوابگاه ها زندگی میکنم

واقعا؟ واقعا سیاوش تا حالا نذاشته دستش بهم برسه؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: چرا

ی تای ابروشو انداخت بالا...

پرسیدم: بگید چرا اینکارو کردید

سکوت کرد

دوباره پرسیدم: بخاطره چی؟

خیره تو چشمای هم بودیم....من نگاهش میکردم تا بفهمم چی تو ذهنشه چی میخواد بگه نگاهش میکردم چون

منتظر جوابم بودم ولی نمیدونم اون واسه چی انقدر بی پروا نگاهم میکرد

حس کردم زمان زیادیه که داریم بی دلیل به هم نگاه میکنیم

-نمیخواید بگید؟

د لعنتی بگو تا ببینم چی از جونم میخوای

شمرده و ملایم گفت: دلم میخواد..... تا صبح..... به چشمای مشکیت نگاه کنم

انچنان یکه ایی خوردم که اصلا موندم توش

قدرت این که چشمامو تکون بدم نداشتم

بدنم بی حس شده بود

سرم سنگین

دهنم که باز مونده بودو بستم

قوی باش ترنم

شوکه شدم از حرفش! این همون سیاوشه مغرورو عصبیه؟

با لبخند مصنوعی گفتم: میفهمید چی میگید اقا سیاوش؟

مصمم به نگاهه خیرش ادامه دادو گفت: اره خوب میفهمم که چی میگم.... این حرفی بود که سالهاست تو دلم مونده بود..... میتونم بگم از همون روز اوله رفاقت با نازنین... (صداشو آورد پایین) چشممو گرفتی

دیگه نون سوم شخصو گذاشتم کنارو گفتم: میفهمی چی داری میگی؟ فکر کردی منم مثل اون دخترای احمق خام حرفات میشم؟ یا فکر کردی چون تنهام باید ی حرکتی روم پیاده کنی؟؟؟

عصبی شدم.... چون اون میخواست منو بازیچه هوس هاش بکنه خصوصا که میدونه بی گسو کارم

اونم عصبی شد گفت: اخه احمق من اگه تو فکر خام کردنت بودم این همه سال صبر میکردم؟

گودبای تهران

-اخییی عزیززم اینهمه سال به عشق من سوختیو ساختی....ببین اقای سیاوش هرکسی ندونه من میدونم هر شب تو مهمونی هستیو هرشب گندکاری میکنی.....هرشب با ی دختری....من خودم خوب میشناسمت....احمق من اونیم که دخترت با گریه با من راجب کصافط کاری های تو در دو دل میکنه اونوقت تو میخوای منو خر کنی؟

اومد جواب بده که گوشیش زنگ خورد

با اعصاب خورد دکمه اتصالو زدو گفت: امیررضا جان دارم میام چند لحظه صبر کن.....باشه

گوشیو قطع کرد گفت: من باید برم منتظرمن

-بهتر

با اخم گفت: نصف شب وقتی همه خوابن اروم میای همینجا تا بقیه حرفامونو بزنی

-من حرفی برای گفتن ندارم

+اگه نیای من که باکی ندارم خودم شب میام جلوی چشمای نازنین میبرمت

چیزی نگفتم

چقدر عوضی میتونه باشه ی ادم؟

ی تک انداخت به گوشیمو گفت: شمارمو سیو داشته باش.....فعلا

سوار ماشینش شدو رفت

به همین راحتی شب قشنگمو تیره کرد

به همین راحتی تموم زندگیمو ریخت بهم....اخه من چقدر میتونم بدبخت باشم؟

قیافه نازنین جلوم مجسم شد

همه خل بازیمون همه خنده هامون از جلوی چشمم رد شد

گودبای تهران

گریم شدید شد

نازنین.....نازنینننن

با گریه برگشتم ویلا

دره سالنو بستم

با صدای در کامیار که تا کمر تو یخچال بود سرشو آورد بیرونو گفت: اوف قلبم ریخت

با صدای ضعیف گفتم: چرا؟

+فکر کردم صاحبخونه اومده...اگه منو تو این وضعیت میدید ابروم میرفت

-خب چی میخوای اینجوری خم شدی اون تو؟

+بابا بجون خودم تازه درشو باز کردم میخواستم اب بردارم

-خب خبرت یخچال سوخت

شیشه ابو آورد بیرونو دره یخچالو بست

ی لیوان برداشتو اومد گذاشت رو آپن

منم تکیه دادم به آپن

همونطور که دره شیشه رو باز میکرد سرشو بلند کرد ی نگاه سطحی بهم کرد سریع سرشو انداخت پایین.....به ثانیه

نکشید دوباره سرشو آورد بالا خیره شد تو صورتمو گفت: گریه کردی؟

از صورتش که حالت خنگارو گرفته بود خندم گرفت

گفتم:اره

دست از بطری اب برداشت...از اشپزخونه اومد بیرون...روبه روم وایساد گفت: چرا دیوونه مگه چیشده؟

گودبای تهران

با اه گفتم: هیچی دلم واسه مامانم تنگ شده

مهربون شدو گفت: جیزه جیگر بزنی دختر گفتم حالا چیشده باشه

لبخند زدم....چقدر ارامش کامیار قشنگ بود

چقدر احساس خوبی به کامیار داشتم....ی پشت و پناهه قوی....کامیار خطرناک نیست!

بی چشم داشت حمایت میکنه

گفتم: کامیار

+هوم؟

-من میترسم برم بالا....باهام میای بریم بالا؟

+باش

کامیار ی لیوان اب ریخت خوردو بعدش باهم رفتیم بالا

رفتم سمت اتاقم درو باز کردم

رفتم برقو روشن کردم ، کامیارم اومد تو

نشستم رو تخت

+چه اتاق قشنگی

-اینجا همه پیش قشنگه....پولدارن دیگه

+مام ویلا داریم تو مازندران ولی تو رامسر نیست

-شمام پولدارین دیگه

خندید گفت: گیر دادی به پول

گودبای تهران

-پوووووف

+ترنم؟

-هوم؟

+هستی چندسالشه؟

با این سوالش ته دلم خالی شد....حس کردم تکیه گاهمو دارم از دست میدم

با این حال ظاهرمو حفظ کردم

چشمامو ریز کردم و گفتم: واسه چی میپرسی شیطون؟

+تو بگو

-نمیدونم والا فکر میکنم همسن من باشه دیگه

+واسم عجیبه

-چی؟

+این که ممکنه ی دختر به این سن....به ی مردی که نزدیک چند سال ازش بزرگتره نظر داشته باشه؟؟؟

جاخوردم از سوالش

گفتم: کیو میگی؟

+حس میکنم بین هستی و سیاوش رابطه ایی هست

با پوزخند گفتم: جالب اینجاس که سیاوش دقیقا ی دختر همسن همین هستی خانم داره

+پس هستی چرا...

پریدم وسط حرفشو گفتم: ولش کن اسکله

+سیاوش چند سالگی ازدواج کرده که تو این سن همچین دختری داره؟

گودبای تهران  
-نمیدونم فکر کنم ۱۷\_۱۸ سالگی

+چرا انقدر زود؟

-نمیدونم نازنین میگه باباش مجبورش کرده که ازدواج کنه

+اها.....خخخخ ولی خیلی حال میده ها

-چی حال میده دقیقا؟

+این که ادم خودش جوونه بعد ی بچه ام داره....خداییش به سیاوش میخوره ۲۶\_۲۷ سالش باشه

-چمیدونم والا

+چندسالشه سیاوش؟

-۳۷

+خیلی خوش استایله....میگم سیاوش...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اه کامیار خستم کردی هی سیاوش سیاوش

+ببخشید خب چرا میزنی

خیلی من امشب اعصاب خوشی از دست این اقا دارم اونوقت توام هی اسمشو بیار

بحثو عوض کردم تا ساعت یک و نیم شب با کامیار حرف زدیم

بعدشم از صدای ماشین فهمیدیم که برگشتن واسه همین کامیار سریع شب بخیر گفتو رفت منم چراغ خوابو

خاموش کردم و خودمو به خواب زدم

چند دقیقه بعد دره اتاق باز شد و نازنین اومد تو وقتی فهمید خوابم بی سرو صدا رفت دست شویی اومد



گودبای تهران

بعدشم لباساشو عوض کردو ی گوشه تخت دراز کشیدو خوابید

از استرس خواب به چشمام نمی اومد

همش داشتم به این فکر میکردم برم پیش سیاوش یا بیچم نرم؟

اگه جدا پاشه بیاد چی؟ اون از هیچی حیا نداره یهو پا میشه میاد ابرومو میبره پس بهتره خودم با پای خودم برم

نمیدونم چقدر گذشته بود

وقتی صفحه گوشیم روشن شد استرس افتاد به جونم

خداروشکر گوشيو گذاشته بودم رو سایلنت!

برش داشتم اروم.... قفلشو زدم.... ی اس ام اس از طرف شماره ناشناس بود..... بازش کردم

نوشته بود : بیداری؟

این همون شماره سیاوشه

نوشتم: اره

خیلی سریع جواب داد: اروم بیا لب دریا

اب دهنمو قورت دادم.... خدایا خودت کمکم کن

ساعتو نگاه کردم ۰۴:۱۳ بود

اروم پا شدم..... بی سرو صدا رفتم مانتومو پوشیدم... موهامم که دیگه وقت نمیشد ببندم همون باز شال سر کردم بعد

یواش از درو باز کردم از اتاق اومدم بیرون

نازنین خوابش سنگینه مطمئن بودم چیزی نفهمیده

اروم از پله ها اومدم پایینو رفتم درو باز کردم از ویلا زدم بیرون..... هوا تاریکه تاریک بود

سیاوش جلوی ویلا وایساده بود

گودبای تهران  
اروم گفت: بیا بریم

با این که ترس تو دلم بود اما میدونستم انقدر احمق نیست که الان کاری بخواد بکنه

دنبالش رفتم....یکم از ویلا دور شدیم....ی نوری از ویلا میرسید که باعث میشد بشه قیافه همو ببینیم

وایساد گفت: اینجا خوبه؟

-واسه من فرقی نداره فقط سریع حرفاتو بزن

+ ببین به قول خودت من هرشب با ی نفرم....دورم ی عالم دختر ریخته....پس نیازیم به تو ندارم....پس حتما دلیل دیگه ایی داره که انقدر اهمیت میدم بهتو وقت میزارم واسه حمید بپا میزارم....دونه به دونه کاراشو زیر نظر میگیرم تا مبادا ی وقت حتی از صد قدمیت رد بشه...

سکوت کردم....چیزی نداشتم که بگم

ادامه داد: چه تصمیمی برای ایندت داری؟ میخوای چیکار کنی؟ میخوای با کامیار ازدواج کنی؟ مشکلی نیست ولی باید بدونی که حمید واست زندگی نمیزاره اینو خودت بهتر از من میدونی..... ازدواج با کامیار چه هر ادم دیگه ایی با وجود حمید غیر ممکنه

نزدیک بود گریم بگیره....چشمام اشکی شده بود

سیاوش ادامه داد: تو پروندش سابقه قتل هست....کامران ی جوری از چوب دار کشیدش پایین ادم کله شقیه هر چیزی ازش برمیاد

با بغض گفتیم: اگه نخوام ازدواج کنم چی؟

گودبای تهران

چشمای سبزشو دوخت به چشمامو گفت: تنهات میزارم.....دیگه کاریم به حمید ندارم

حمید خیلی خطرناکو عوضیه....بلاخره تا کی میتونم فرار کنم؟

از طرفیم ازدواجم با سیاوش غیر ممکنه

ابروم جلو همه میره....اول از همه نازنین!

نه اصلا....اصلا به سیاوش نمیتونم فکر کنم

آبرومو دوست دارم....حتی اگه شده زن حمید بشم

-باشه تنهام بزار....دیگه مراقب حمید نباش

نگاهه خیرش کم کم به اخم تبدیل شد

اروم اروم اومد نزدیک و گفت: یعنی تو حمیدو به من ترجیح میدی؟

-هر ادمی حق انتخاب داره

خندید گفت: نه مثل اینکه تو هنوز منو نشناختی!

چیزی نگفتم....نمیخواستم عصبی بشه....اگه تو این شرایط عصبی بشه و بزنه به سرش چیکار کنم؟

دوتا دستامو گرفت تو دستای گرمش...

مغزم فرمان نمیداد که باید چیکار کنم....خشکم زده بود

چشمای سبزش انقدر مهربون شد که انگار سیاوش پاکترین ادم دنیاست

چجوری ممکنه ی چشم انقدر حالت عوض کنه؟

نه به وقتایی که انقدر سگ دارو خشن میشه که ادم دستشویی لازم میشه نه به الان

گفت: من به موقعش می تونم از حمید خطرناک تر بشم عزیزم! تو این دنیا هیچ جا واست امن نیست به جز آغو\*ش من...! اولین زنی هستی که دلم بخاطرت لرزید... شاید گفته این حرفا از دهنه من خنده دار باشه اما من دارم تو جدیت تمام بهت میگم... وقتی میخندی من میمیرم زنده میشم... وقتایی که اخم میکنی با اینکه میدونم حریفم نمیشی اما نفسم حبس میشه

-ازم میترسی؟

خندید گفت:اره... من از صدا تا گنده لاتو قاچاقچی و... نمیترسم ولی از تو میترسم

-تو اگه منو دوست داشتی اون شب که منو نازنین دیر اومدیم خونه اونقدر کتکم نمیزدی

با اخم گفت: ی لحظه احتمال دادم شاید اون چرندیاتی که تریا میگفت راست باشه

-تریا منظورش با نازنین بود نه من!

با لبخند گفت: نازنین انقدر از من میترسه که جرئت نداره بخواد با مردی رابطه داشته باشه... ولی از فکر این که تو با

کسی رابطه داشته باشی به جنون رسیدم واسه همین زدمت

-اون روز ما با احسانو سپیده و کامیار رفته بودیم بیرون

+میدونم... همون شب فرستادم تا امارشونو درارن واسم

بازم سکوت کردم چیزی نگفتم... دستام هنوز تو دستاش بودو اروم نوازش میکرد

دقایقی همینجوری سپری شد!

سیاوش ؛ سکوتو شکست و گفت: دیگه خوشم نمیاد با کامیار بگو بخند کنی

این چه سریع اقا بالاسر شد؟ بازم از ترس اینکه مبادا عصبی بشه چیزی نگفتم

+وقتیم که برگشتیم تهران دیگه لازم نیست بری خونه احسان یا خوابگاه ، میای خونه من

سریع اخم کردم گفتم: نمیام

اونم اخم کرد گفت: ببین دختر جون من انقدر هل نیستم که کاری بکنم اگه میگم بیا اونجا فقط بخاطره خودت میگم

از حرفش خجالت کشیدم

سکوت بینمون برقرار شد

گفتم: خب دیگه.... حرفی مونده؟

+نه

-پس من میرم تا بخوابم....شب بخیر

+شبت بخیر

دستامو از دستاش کشیدم بیرونو اروم راهه ویلارو در پیش گرفتم

اینجوری همیشه.... باید بازم فرار کنم

برم ی جایی که نه سیاوش پیداام بکنه نه حمید!

ترنم فقط ی هفته مونده طاقت بیار

بعدش با سهیل و نازنین میری.... واسه همیشه میری

سریع رفتم تو ویلاو رفتم به اتاق

وقتی درو باز کردم خداروشکر نازنین هنوز خواب بود

اروم لباسامو در اوردمو دیگه وقت نشد بشینم فکر بکنم چون خواب داشت بیهوشم میکرد.

.....

با اینکه دیشب دیر خوابیده بودم اما صبح ساعت ۸ بیدار شدم

تو خواب تا صبح داشتم با سیاوش سرو کله میزدم

نازنین جوری خواب بود که انگار غش کرده

پاشدم دست صورتمو شستم ی کرم سفید کننده زدمو لباس پوشیدم رفتم پایین ببینم چخبره

وقتی رفتم پایین کسی تو سالن نبود

پری جون تو اشپزخونه بود

رفتم پیشش

داشت گوجه خورد میکردو پشتش به من بود گفتم: سلام پری جون صبحت بخیر

یهو برگشت گفت: ا تو بیدار شدی عزیزم؟ چرا انقدر زود

-اره سحرخیز شدم

پری: وای عزیزم نکنه دیشب بهت سخت گذشته

یه گوجه برداشتمو گفتم: نه بابا انقدر خوب خوابیدم دیشب اصلا شاید واسه همینه زود بیدار شدم بس که راحت

خوابیدم

پری: چمیدونم والا

-همه خوابن نه؟

پری: اره والا منم دارم تا بیدار نشدن صبحانه آماده میکنم

-میگم چیزه پری جون گوجه هارو بده من خورد میکنم تو برو به کاره دیگت برس

پری: نه عزیزم خودم انجام میدم

-اعووو بابا زیاده منم بیکارم اینجا وایسادم شمام میری سروقت ی کاره دیگه بده من اقا بده

خلاصه بزور سبد گوجه ها با پیش دستی هارو گرفتمو رفتم نشستم رو میز ناهار خوری مشغول خورد کردنشون شدم

پری جونم مشغول ی کاره دیگه شد

بعد ی ربع کاره گوجه ها تموم شد

پری جونم ی عالم پنیر و کره مرباو عسل و خامه و... ریخته بود تو پیش دستیا و گفت: قربون دستت اینارو بچین رو میزه تو سالن

-چشم

عجب صبحانه عیونی ایی بشه!

بابا ما صبحا سره سفره ته تهش ی نون پنیر و چایی با گردو میزاریم کلامونم میندازیم هوا

پری جون گوشیش زنگ خورد ، فکر کنم شوهرش بود....گوشیو گرفتمو سریع رفت تو اتاق خواب

بلا مرده رفت لاو بترکونه

خخخخ

شروع کردم به چیدن میز....همونجور که کار میکردم تو دلم داشتم به نازنین فحش میدادم....که اخه اخمخ اون

سهیله شلغمو ولش کن بچسب به همین امیررضا دیگه!

خودمم نمیدونم فازم چیه شما جدی نگیرید

هعی خلاصه ما این میزو چیدیمو از دور نظاره گرش شدیم

به به خداییش با این میز همیشه مهمونی داد

با خودم گفتم: احسنتم ترنم جان به چیدنتم گل دختر! تو یه چیزی میشی در آینده

- از خودت تعریف میکنی توله؟

گُرک و پرم ریخت سریع برگشتم سمت صدا

یا خدا....این اینجا چیکار میکنه اینوقت صبح خواب نداره؟؟؟؟

+س...سلام اقا سیاوش صبحتون بخیر

دستش سه تا نون سنگک داغ بود

اومد جلو با لبخند گفت: صبح توام بخیر عزیزم

با حرص گفتم: عزیززم؟

به آنی لبخند قشنگش به اخم تبدیل شد و گفت: بله عزیززم حالام لطف کن این نون از دست من بگیر

اسکلو ببیننا روی خوش به ما نیومده!

نون رو گرفتم بردم گذاشتم تو اشپزخونه

سیاوشم اومد تو اشپزخونه از رو این پارچ ابو برداشت واسه خودش اب ریخت گفت: پری خانوم کجاست؟

+تو اتاقه داره با تلفن حرف میزنه

-چرا انقدر زود بیدار شدی

+نمیدونم خودت چرا نخوابیدی

-فکری توله نداشت که من ی دقیقه چشمامو ببندم

از حرفاش فقط حرص میخوردم باید ی حرفی میزدم که اونم حرص بخوره



گودبای تهران

گفتم: اها خب منم فکری دلبر چشم آبی نداشت بخوابم

اخم کرد گفت: ابی به چه درد میخوره؛ الان سبز مده

گفتم: ایششش!! سبزم شد رنگ

گفت: دوست نداری؟

-نه

دماغمو کشیدو گفت: ولی من خیلی چشمای سیاهتو دوست دارم

اینو گفتو رفت

امیدوارم دستت بشکنه

اومد حرفی بزنه که پری جون از اتاق اومد بیرون

سریع از حالت تدافعی خارج شدیم

من خودمو سرگرم یکار دیگه کردم

پری: ا سیاوش جان اومدی؟ دستت درد نکنه که نون خریدی

سیاوش: وظیفم بود

پری: تا بقیه بیدار بشن معلوم نیست چقدر طول بکشه شما برو سره میز صبحانتو بخور

سیاوش: نه منتظر میمونم بیدار شن

پری: نه سیاوش جان شما برید صبحانتونو بخورید.... ترنم جان توام بیا برو بیا عزیزم

+آن منم منتظر میمونم

خلاصه از ما انکار از پری جون اصرار!

گودبای تهران  
تا اینکه بلاخره حریفمون شد

مام رفتیم نشستیم خودشم رفت بیرون از ویلا

سیاوش منتظر موند من ی صندلی انتخاب کنم

منم ی جا رو انتخاب کردم نشستم دقیقا اومد صندلی بغل من نشست

اروم گفتم: چیکار میکنی؟ مگه صندلی قحطه؟

با اخم اروم جواب داد: ی جووری با من حرف میزنی انگار من محتاج توام

+ببخشید جناب ولی این داستان مزخرف عشق و عاشقی رو شما انداختی تو سفره ما

-ا واقعا؟ خب اصلا چگونه من عشقمو از تو سفره شما بردارم تا حمید بیاد لنگر بندازه واستون

با لبخند گفتم: حمید اگه بدونه من ازدواج کردم دست از سرم برمیداره منم حتما که لازم نیست پیام زن تو بشم

دستاشو مشت کرد، چشماش دوباره سگ دار شد

با این حال خودشو حفظ کردو با لبخند مصنوعی گفت: نه...خوشم اومد خوب بلدی بلبل زبونی کنی

+والا

-خب اون سوپرمنی که قراره بیاد بگیرت میدونه خانواده درست حسابی نداری؟ میدونه تو چه وضعیتی داری

زندگی میکنی؟ فقط ی افغانی میتونه با شرایط تو کنار بیاد

واقعا اعصابم خورد شد با خشم اروم گفتم: نکنه اون افغانیم تویی؟

از حرص نفس عمیقی کشیدو گفت: تو ناخواسته وارد زندگی افراد خطرناکی شدی مثل هاشم ، مثل حمید ، شاید

مثل منو بردارم ؛ اما بلاخره وارد شدی بایدبه یکی از همین ادما پناه ببری تا در امان باشی حتی اگه با ی فرد

معمولیم که دور از همه این جریاناته ازدواج کنی مشکلی حل نمیشه. چون مطمئنن حمیدو برادرش راحتت

نمیزارن.....همون روز اول که مادرت زن هاشم شد مطمئن باش همه اون عوضیایی که با حمیدو هاشم کار میکردن هم تورو هم مادرتو زیر نظر داشتن اگه اینطور نبود من هیچ وقت نمی فهمیدم تو دختر خونده هاشمی...!

اره دیگه کامرانم یکی از اون عوضیاس

با استرس لبخند زدمو گفتم: باریکلا خیلی قشنگ موضوع رو جنایی کردی

بی توجه به من ادامه داد: اونا تورو میکنن بازیچه.....واسه اینکه حمیدو دارو دستشو بخوابونن سر جاشون تورو میدزدن.....سره تو بلا میارن.....یا شایدم مادرت

اسم مادرم که میاد چهار ستون بدنم میلرزه

ادامه داد: اونا کاری به ی پیرزن ندارن.....چشمای کثیفشون دنباله توئه

با لبخند پر استرس گفتم: داری بچه خر میکنی دیگه؟

-نازنین فکر میکنه اگه واسش بپا گذاشتم بخاطره اینه که بهش اعتماد ندارم ولی نمیدونه وقتی پاشو از خونه میزاره بیرون من صدبار از استرس میمیرمو زنده میشم تا سالم برگرده خونه یا اصلا برگرده.....میدونی سره تو چند بار زیر دستای من با اونا درگیر شدن؟

خشکم زد...

گفتم: داری دروغ میگی

-چند باری با دارو دسته داوود درگیر شدن.....مثله اینکه میخواستن خفتت کنن تو خیابون

داوود؟ اهااااا داوود همون که حمید عین سگ ازش حساب میبرد!

حق با سیاوش بود ناخواسته بین اینهمه گرگ گیر افتادم

سکوت بینمون برقرار شد

گودبای تهران

اروم واسه خودم لقمه درست می‌کردم ولی عمیق تو فکر بودم

سیاوش: من بعده مراسم نازنین ازت ی جواب جدی می‌خوام....اگه مثبت بود عقدت می‌کنمو مادرتم میارم  
تهران.....اگه هنوزم پای لجبازیات وایساده بودیو گفتمی نه....دیگه دور تو خط میکشم

ی اشک لجوج از چشمم اومد پایین....سریع با شالم پاکش کردم....اگه یکی می اومد میدید ابروم میرفت

بغضمو قورت دادمو گفتم: توام لابد از هاشم یا حمید دقِ دلی داری که می‌خوای سره من خالی کنی وگرنه واسه چی  
باید بهم پیشنهاد ازدواج بدی

-سرتو برگردون..... تو چشمم نگاه کن

اروم سرمو برگردوندم سمتشو نگاهش کردم....اخ چقد بدم میاد ازت

گفت: هاشمو حمید حتی در حد کلفتای خونه منم نیستنو جلومم جز پاچه خواری کاری نمیکنن منم دشمنی ایی  
باهاشون ندارم....اون بیچاره ها فقط واسه منو داداشم جنس میفرستن پولشونو میگیرن میرن.....بدبختی ایینه که  
جنسی که آخرین بار واسم فرستادن بدجوری منو معتاده خودش کرده

سرشو آورد جلو اروم گفت: تو شدی مثل هروئین تو وجود من دختر

عصبی از سره جام بلند شدم

سریع ازش دور شدمو از پله ها رفتم بالا

دره اتاقو باز کردم رفتم تو سریع درو بستم

تکیه دادم به درو چشمامو بستم ی نفس عمیق کشیدم.....عرق سردی نشسته بود رو پیشونیم

اون چشمای سبز وحشی جلوم نقش بست

لعنتی لعنتی...

قلبم با تمام وجود میکوبید

گودبای تهران  
-هوی زنده ایی؟

سریع چشمامو باز کردم به قیافه متعجب نازنین نگاه کردم

+ها؟؟؟اره خوبم

-چیشده چرا عین جن پریدی تو اتاق

اوخ اوضاع داشت خراب میشد

گفتم: چیزه این پسره کامی داشت مسخره بازی در میاورد

لبخند زدو گفت: اها کامیارجونتون

رفتم نشستم رو تخت گفتم: زر نزن بابا

+باآش

مشغول ارایش کردن شد

همونجور که نگاهش میکردم گفتم: نازی خبر مرگت پس کی قراره بریم؟

تو همون وضع که کرم میمالید به صورتش گفت: هفته دیگه جمعه

با انرژی گفتم: جدا؟؟؟؟

-اره...حالا چرا انقدر زوق کردی؟

+اخه دیگه خسته شدم از این بلاتکلیفی

- منم همینطور....هر لحظه که میگذره عذاب وجدان بند بند وجودمو میخوره

+باید قورت بده همشو باهم یهویی....خداییش دلت میاد امیررضا به این گلیو ول کنی؟

دپ شد

گودبای تهران

هی اسکل چیکار داری میکنی؟؟؟ داری از رفتن منصرفش میکنی؟ اگه نازنین بمونه توام موندگار میشی خرهههههه  
اونوقت باید سیاوشو تحمل کنی

سریع گفتم: ولی نه خدایی....سهیل به اون ماهی رو همیشه ول کرد امیررضام انشالله که یکی بهتر گیرش میاد

نازنین با تعجب گفت: حاجی تو چته امروز؟

با اعتماد به نفس گفتم: هیچی چیم باید باشه؟

-هی مدار عوض میکنی فازه مشخصی نداری

چیزی نگفتم

با ریشه های شالم ور رفتم

نازنینم سرگرم خودش شد

یکم زوق کردم واسه رفتن....از طرفیم دلم گرفت

دلم واسه کوچه خیابونای تهران تنگ میشه حتما

پوووووف

زر نزن فعلا که نه به باره نه به داره اصلا اگه نظر منو بخوای تو توهمون تهرون فاتحتو میخونی همونجام خاکت  
میکنن

والا بخدا

-تری پاشو بریم صبحانه بخوریم

وای نه ، حالا حالاها نمیتونم چشم تو چشم سیاوش بشم

گفتم: من خوردم تو برو

گودبای تهران

-باشه پس

نازنین از اتاق رفت بیرون.....ی نفس عمیق کشیدم

ناخودآگاه ذهنم کشیده شد سمت سیاوش

چشماش خیلی خوبه لعنتی

به خودم تشر زدم که اسکل خانم حواست هست داری به کی فکر میکنی؟؟ به سیااااوش پدر بهترین دوستت!!!

نه خداییش رسمش نیست بعد اون همه محبتای نازنین اینکارو باهاش بکنم

خلاصه بگذریم

اون روز من تا غروب ی جوری خودمو از دید سیاوش پنهان کردم

غروبی دیدم فضای سالن اوکیه چون همه بودن الا سیاوش

پس با خاطری اسوده رفتم لم دادم رو مبل و ی خیار واسه خودم گرفتم پوست کردم

داشتم به حرفای بچها گوش میدادم همه چی اروم بود تا اینکه امیررضا جو داد که پاشید بریم ی دست والیبال بزنیم

ما داشتیم بر امیررضا غلبه میکردیم که بشینه سره جاش حس والیبال نیست که کامی جان به طرفداری از امیر قیام

کرد

هیچی اخرش ضد حال نزدیمو همگی پاشدیم رفتیم پشت ویلا

پشت ویلام فضای توپی بود ی جنگل سبز که اگه میفتادی توش به روستای اطراف میرسیدی

ی تور والیبال بزرگو پاره پوره ام بود

امیررضا میگفت هر سری که با بروچه ها میان شمال بازی میکنن

خلاصه اقا

گودبای تهران  
یارکشی شروع شد

منو کامیارو سپیده و علی تو ی تیم

احسان و امیررضا و نازنین با ویدا ی تیم

این دختره هستی ام به طرز عجیبی غیبش زده

ولکن بابا اسکل پلشت

خلاصه بازیو شروع کردیم

هممون به نوعی بازیمون خوب بود منتها این ویدا خانم یکم ناز داشت

خانم اندازه ۲ متر ناخن کاشته خب معلومه نمیتونه خوب بازی کنه

سپیده ام که فداش بشم حمله بود

احسان سرویس زد

کامی توپو با ساعدش جمع کرد

عین شیر ژیان پریدم هوا توپو کوبیدم تو زمین مقابل

توپم نامردی نکرد محکم خورد تو گوشه زمین!

از انجایی که اولین امتیازی بود که بنده خودم کسب میکردم جو عجیبی مرا گرفت! با جیغ پریدم هواو جیغ زدم:

هووووووو

کامیار با خوشحالی اومد جلو و زدیم قدش!

سپیده و علی به حرکتمون خندیدن

احسان و نازنین هی تیکه مینداختن



گودبای تهران

ویدام که قربونش برم اصلا چشم غره ی نوع تیک عصبی شده واسش ولی من اصلا محل سگ بهشون نمیدادمو هی با کامی جیغ جیغ میکردیمو خل چل بازی در میاوردیم تا بلکم جونشون درادا!

گود بای تهران\_ ایلین اریانمهر

خلاصه دوباره روال عادی بازی شروع شد

که گذاری ما امتیاز میگرفتیم گاهیم تیم حریف

همونجور سرگرم بازی بودیم که سیاوش سیگار به دهن پیداش شدو کنار زمین

همه همونجور که بازی میکردیم سلام کردیم بهش

این بشرم انگار سیگار شده یکی از اعضای بدنشه

نازنین همون حالت که بازی میکرد گفت: کجا بودی؟

سیاوش: رفته بودم این اطراف گشتی بزنم

نازنین: اها

با شورو هیجان بازی میکردیم

سنگینی نگاهه سیاوش یکم ته دلمو اشوب میکرد ولی سعی کردم اهمیت ندم

بگزریم

نازنین رفت سرویس زد

سپیده جمع کرد

با اینکه حامله بود ولی خوب بازی میکرد

ما زیاد بهش پاس نمیدادیم تا اذیت نشه اونم گاهی فقط سرویسارو جمع میکرد

گودبای تهران

خلاصه علی رفت زیر توپو پاس داد به کامی

کامیم خداییش عین یوزپلنگ خیز برداشتو محکم ی ابشاره خوشگل زد که خوابید دقیقا وسط زمین نازنین اینا

با تحسین گفتم: ایول بابا ایووول

برو بچه های خودمون واسش دست زدیم

علی با شیطنت گفت: ایول بابا ۲ ست به نفع ماست یکی دیگ بگیریم تمومه کاره این جوجه ها

احسان گفت: عجله نکن علی جون جوجرو اخره پاییز میشرن

پریدم وسط گفتم: والا احسان جون عرضم به حضورت که پاییز رد شد رفت الان تابستون سال بعدشیم

امیررضا: خخخخخخخخ

ویدا: حالا بازی کنید بیخیاله بحث

نازنین درحالی که نفس نفس میزد گفت: اقا من که دیگه نمیکشم

کامی: افرین نکش واسه سلامتی ضرر داره

بعد خودشو علی زدن زیره خنده

امیررضا: برو عزیزم خسته شدی نمیخواه بازی کنی

گفتم: پس تکلیف بازی چی میشه

احسون با نیشخند گفت: هیچی دیگه ما یار کم داریم بازی کنسله

صدای اعتراض تیم ما بلند شد

گفتم: بابااا بیخیال با بچه های تیم ملی که بازی نمیکنید انقدر میترسید از باخت

بعد با علی زدیم زیر خنده

سیاوش: من جای نازنین بازی میکنم

گودبای تهران  
یهو خنده تو گلمون خفه شد

احسان: بهههههه ایول داش سیاااا

امیررضا: استین بالاااا بزن بیا که خیلی میخواست

ویدا: سیاوش بیا روی اینارو کم کن

با علی کامی و سپید حلقه زدیم

کامی: اصلا نترسید سیاوش به سیسش میخوره اصن از والیبال سرد در نیارع

گفتم: تازع پای پول بستنی در میونه

علی: توکل بر خدا یاااااا

از هم جدا شدیم

علی رفت سرویس زد

ویدا سرویسو جمع کرد احسان رفت پاس داد به سیاوش

و از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون که انچنان ابشاری زد که دهنه هممون افتاد کف زمین

اصلا خشکمون زد از بس سرعت توپ بالا بود

سیاوش جوری بازی کرد که ما ۲\_۳ باختیم

ی جوری سرویس جهشی موجی میزد که ما همه اندر کف میموندیم

ویدا میمون خانم با نازنین احسان شروع کردن جیغ جیغ کردن

امیررضام که میومد واسه ما ادا در میاورد

گودبای تهران

به سیاوش نگاه کردم اونم یهو نگاهش افتاد به من ی لبخند حرص درار زد بعدش ی چشمک زد که خداروشکر کسی متوجه نشد

سرمو برگردوندم ، کارد میزدیم خونم در نمی اومد

خلاصه این که شرط بستنی رو باختیم

دنگی دونگی گذاشتیمو کامی رفت واسه همه بستنی گرفت

رفتیم تو ویلا

امیررضا: بههه بههههه عجب بستنی ایی ، داش احسااان میدونی چرا انقد خوشمزس؟

احسان: اره داداششششش چون مزه حرص خوردن عده ایی رو میدهههه

بعد همگی زدن زیر خنده

ویدا: چقدر تیرپ ادعا برداشته بودن

با حرص گفتم: د اخه از دست شماها که چیزی بر نمی اومد مگ همون که اقا سیاوش بیاد کمکتون

سیاوش با ی پوزخند به فرش خیره شده بود

امیررضا: بستنیه خیلی خوشمزس

گدا گشنه ی بستنی نخورده!

پوووووف اعصاب نمیزارن واسه ادم که

این ویداو هستی ام کنار هم نشسته بودن گه گاهی ب من نگاه میکردن میخندیدن

اسکلا

بعد نمیدونم چقدر پری جون همه خانومارو احضار کرد اشپزخانه

گودبای تهران

منو نازی نشستیم شروع کردیم ب سالاد درست کردن

نازی اروم گفت: این دختره ویدا خیلی نچسبه

-برعکس شوهرش!

نازی: علی ماهه نسبت به این!

چیزی نگفتم

نازی: این هستی ام داره شورشو در میاره

-من میگم به امیررضا بگو

نازی: کم داریا

-خفشو چرا؟

نازی: بفهمه اولاً که میگه من مخم تاب داره سره من هوار میکشه اونوقت هستی میشه فرشته من میشم ادم بده

سیاوشم ک مطمئنم منو قهوه ایی میکنه

ی خیار گذاشتم دهنم گفتم: چمیدونم والا

تو همین حین ی دستی از غیب ظاهر شد ی گوجه از تو ظرف سالاد برداشت

سریع زدم پشت دستش گفتم: انقدر دله نباش

کامی: بدجنس!

نازی با شیطنت گفت: بابا تری ی گوجه بود

کامیار با لوس بازی نشست وره دلم گفت: میبنی نازنین جون چقدر سگ بازی در میاره

چاقو رو با عصبانیت گرفتم جلوش گفتم: سگ خودتی اشغالل

امیررضا: اوه اوه چه بزن بزنیه اینجا



گودبای تهران

در عین تعجب هیچ صندلی خالیه دیگه ایی واسه منو کامی وجود نداشت!

هستی یکم با لحن تمسخر گفت: اوه ببخشید مامان داشت اتاق بالارو تمیز میکرد دوتا از صندلیارو بردیم اونجا

امیررضا: اشکال نداره الان میرم بیارم

کامی سریع گفت: اعه نه داداش زحمت نکش

سرشو رو کرد سمت منو گفت: منو ترنم تو اشپزخونه میخوریم

موافقت کردم

پری جون: اعه نه عزیزم اینجوری زشته پاشو امیر پاشو برو بیار

گفتم: نه پری جون لازم به زحمت نیست

اومدیم بریم سمت اشپزخونه که امیررضا با شیطنت گفت: ترنم میخای من جات برم؟

احسان با لبخند شیطونی گفت: اعه داداش نزن تو زوق کامی دیگه

اینو گفت همه شروع کردن به خندیدن

منوووو میگی سرخ شدممممممم

نگاهم یک آن افتاد به سیاوش

سرش پایین بود قاشقو تو دستاش فشار میداد

خلاصه منو کامی واسه خودمون غذا کشیدیم رفتیم تو اشپزخونه

عصابم خورد شده بود

اومدیم نشستیم سر میز

نفس عمیق کشیدمو اروم گفتم: کامیار مگه من بهت نگفتم که از اینکارا خوشم نمیاد؟

گودبای تهران

کامیار جدی شد گفت: مگه تقصیره منه؟ خودشون شوخی کردن

-من از نگاهایی ک رو منو تو میشه اصلا خوشم نییاد

پکر شد

گفت: یعنی انقدر از من نفرت داری؟

-نههههه اصلا بحث این حرفا نیست من معذبم نمیفهمی!؟

کامی: چرا؟؟؟؟؟

-چرا چی؟

+چرا منو رد میکنی!؟

به بشقابم نگاه کردم ، درحالی که با غذام بازی میکردم گفتم: ما هیچیمون بهم نمیخوره تو از ی سطح دیگه ایی من

از ی جای دیگه

اومد حرفی بزنه که سریع گفتم: کامی توروخدا!.....الان اصلا حوصله این بحثو ندارم

تفس عمیقی کشید گفت : باشه

بعدش دَمق مشغول خوردن شد منم همینطور!

بعد ۱۰ دقیقه سکوت دیگه داشت میرفت رو مخم

طاقت نداشتم انقدر ناراحتو جدی ببینمش

چنگالو برداشتم زدم تو سالادم که کلی سس روش بود

با لبخند رو به کامی گفتم: دهندو باز کن عزیزم

با تعجب سرشو آورد بالا نگام کرد

گفتم: آ آ دهندو وا کن هلی کوپتر داره میاد



گودبای تهران  
دهنشو باز کرد چنگالو بردم نزدیک

به دهنش که رسیدم

اومد که بخوره یهو چنگالو کشیدم رو لپش سسی کردمش

سریع دستمو کشیدم سالادو خودم خوردم

با خنده به لپ سسیش نگاه کردم

کپ کرده بود

+ای توله...پاکش کن سریع

\_نوووووچ

+کووفت انچنان تلافی کنم

به صورت کشیده گفتم :جوووووون

یهو خاک عالم تو سرم شد ، چوت سیاوش همون لحظه که من داشتم جون کشیده میگفتم وارد اشپزخونه شد!

پشت کامیار بود ، کامیار هنو نفهمیده بود که اومده

کامی: دختره بی حیا

سرخاب سفیداب شدم ، کوفت بگیری کامی الان فکر میکنه چیشدههه

سیاوش با اخم غلیظ وایساده بود داشت نگاهم میکرد

سرفه کردم تا کامیار به خودش بیاد

سیاوش دستمو خوند

قبل از اینکه کامیار چیزی بگه خودش خیلی ریلکس اومد رفت سره یخچال

گودبای تهران

کامیار متوجه حضورش شد: چاکره داش سیاوشم هستیم

سیاوش سرش تو یخچال بود پارچ اب و گرفت رفت سمت این گفت: خوب کاری میکنی

نگران از تیکه سیاوش به کامی نگاه کردم

سعی میکرد اینکه بهش برخوردرو پنهان کنه ؛ لبخند الکی زدو هیچی نگفت

سیاوشم رفت!

صدای دینگ دینگ اس ام اس گوشیم اومد

سریع درش اوردم از جیب مانتوم

ی اس ام اس از طرف سیاوش بود

نوشته بود: گمشو از اشپزخونه بیرون سریع!

این یارو چی پیشه خودش فکر کرده؟

نوشتم: به شما ارتباطی نداره

جواب داد: اوکی خودت خواستی

اب دهنمو قورت دادمو دیگه جواب ندادم

ی نفس عمیق کشیدم

بعد ناهار همه دخترا ریختیم تو اشپزخونه و پری جونو بیرون کردیم

بابا بسه زنه بیچاره تا اومده همینجوری داره کار میکنه!

ویدا و هستی ظرفارو میشستن منو نازی ام با دستمال داشتیم خشکشون میکردیم

گودبای تهران

که یهو سیاوش اومد خیلی صمیمانه انگار زنشم بلند گفتم: ترنم؟ عزیزم میشه ی لحظه این موبایل منو ببری بزنی به شارژ؟ شارژر خودمو فراموش کردم بیارم

منو میگی یخ کرددم

نازنین نگاهش بین منو سیاوش در گردش بود

یجور خاصی نگاهم کرد

طاقت قضاوت بیجا نداشتم سریع گفتم: اقا سیاوش من شارژرم خرابه متاسفم

ی پوزخند که فقط من معنیشو میدونستم زدو گفت: اوکی

رفت!

هول کرده بودم ، احساس بدی بهم دست میداد از نگاهای کنجکاوه نازنین

چیزی نگفتم

نازنین انگار فکرش مشغول شده بود

از افکاره بی مورد راجبه منه بخت برگشته!

طاقت نیاوردم

همه چیو ول کردم با بغض از ویلا زدم بیرون

رفتم لب دریا

خدایا نازنین بهترین رفیق منه!

خودت که خوب میدونی

بغضم ترکید

گودبای تهران  
گوشیمو در اوردم با گریه زنگ زدم به سیاوش

ی بوق ، دو بوق ، سه بوق

لعنتی بردااااا

نمیدونم چقدر زنگ خورد

ولی بلاخره بوق اخر برداشت: میشنوم

گریمو قورت دادمو گفتم: این چه حرکتی بود که کردی هان؟ نمیفهمی؟ نمیفهمی که ممکنه نازنین شک کرده باشه؟

خیلی ریلکس گفتم: بلاخره که باید بفهمه

با جیغ گفتم: چیوووووو؟ چیووووو بفهمه؟ من مگه چی بهت گفتم؟ گفتم زنت میشم؟؟؟

عصبی گفتم: نمیخوام صداتو بشنوم

قطع کرد

به همین راحتی!

تو عشقو عاشقی ام شانس ندارم

ملت یکی عاشقشون میشه براش جونم میده اونوقت این اقا منو ادم حسابم نمیکنه!

نشستم کناره ساحل زانو هامم بغل کردم

+دیوونه؟

صدای نازنین بود

بی حوصله گفتم: به گوشم

خندید اومد نشست کنارم : چت شد یهو؟

با بغض نگاهش کردم

گودبای تهران  
چقدر برام نازنین بود

گفتم: نازنین

با لبخند مهربون گفت : جونم؟

-نازنین تو خیلی برام نازنینی

خندید دستشو انداخت رو گردنم گفت: رفیق؟ میشه بهت ی چیزی بگم

-بگو عزیزم

با ناراحتی به دریا نگاه کردو گفت: مثل اینکه سیاوش میخواد ی کارایی راجب تو بکنه

اب دهنمو قورت دادم ادامه داد: چمیدونم شاید بین اون همه زنو دختری که دورو برشن شخص بعدی ک میخاد بهش نزدیک بشه تویی.....این برای من مایه ابروریزیه....ولی ازت میخام هر حرکتی زد ازش ناراحت نشیو فقط بگزری همین

ی نفس عمیق از سره اسودگی کشیدم

یکم اروم شدم ، خدایا شکره که نازنین این موضوع رو این مدلی واسه خودش هیجی کرده!

تو چشمای نازنین نگاه کردم

ی لبخند اروم زدمو گفتم: نگران هیچی نباش عزیزم

اونم لبخند زد

+بچه ها!!!!

نازنین با خنده گفت: جووون؟

+خوب تنهایی عشق میکنینا

گودبای تهران  
گفتم: خب توام بیا اینجا

سپیده با لبخند اومد نشست کنارم

نازنین گفت: نی نی کی دنیا میاد

سپیده با لبخند دست گذاشت رو شکمشو گفت: ۴ ماه دیگه

نازنین لبخند زد گفت: پسره یا دختر

سپیده با زوق گفت: ی پسره کاکل زری

نازی: اخییییی عزیززززز

-عشق خالشه

سپیده: بله پس چی

-هیچی توروخدا نزن منو

نازی خندید گفت: اسمش چیه؟

-اسمش عشقه

نازی: تو ی دیقه خفشو

سپید خندید گفت: والا نمیدونم معلوم نیست

-اینو احسان شبا تا صبح میشینن به این موضوع فکر میکنن اخرم به نتیجه نمیرسن

نازی: اِ جدی؟

-جانہ تو

نازی: حالا اون اسمی که دوست داری باشه چیه؟

سپیده لبخند زد گفت: شاید بزاریم سهیل

گودبای تهران

لبخند رو صورت نازی رنگ غم گرفت ولی با این حال خودشو کنترل کردو گفت: اها... امیدوارم ی پسره موفق در همه موارد بشه!

سپیده: ممنونم عزیز دلم

یهو احسان صدا زد: سپیده نمیای بریم؟

سپیده: اومدمم اومدم

-سپید کجا؟

سپیده: میریم ی دوری میزنیم

با چشمک گفتم: اهااا عشق و حال دونفر باشع

نازی اروم زد رو بازمو رو به سپیده گفت: خوش بگزرههه شدیددد

سپیده: دخیا دوتا تون پاشید بریم اصن

نازی خندید گفت: ولش کن حرفای اینو عزیزم

سپیده چشمک زد گفت: اوکییی اوکییی

وقتی بلند شد دوتا اروم زدم به شکمشو گفتم: اهای پسر مراقب مامانی باااش

سپیده صدای پسر بچرو در اوردو گفت: چشمم خالههه ترنم

-آ قربون تو پسر

سپیده با لبخند گفت: بوس بوس بای

مام با خنده تماشاش کردیم تا رفت سوار ماشین شدنو رفتن

-هعی ، کاش میشد بتونم صورت بچشو ببینم

گودبای تهران

+میبینیش مطمئن باش! اگه بچش به دنیا اومد همگی باهم ی دو سه روز برمیگردیم ایران

-جدی؟

+اره

-ایول پس

+تری؟

نگاه به چشماش کردم گفتم: جونم

+میدونی ، دلم تنگ شده

-واسه ی چی؟

+واسه تهران....خونمون....اتاقم....پیانوم....صدات

لبخند زدم گفتم: خب زودتر میگفتی

+پس بخون تا دلم واشه

نگاه عمیقمو ب دریا دوختمو خوندم: کو صدای خسته ی سازت آرش

کو نوای درد بیدارت آرش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روز دیگه روشنه اتیش زیره قلبت

روزه دیگه روشنه اتیشه زیر قلبت...

اگه عشقتو گرفتن....ی خدا هست

اگه قلبتو شکستن....ی خدا هست

میدونمم ی یاره دیگه اون بالا هست



گودبای تهران  
که با من نمیشکنه عهدایی که بست

.....

کو صدای خسته سازت ارش

کو نوای درد بیدارت ارش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روزه دیگه روشنه اتیشه زیر قلبت

اگه عشقتو گرفتن...ی خدا هست

اگه قلبتو شکستن...ی خدا هست

میدونمم ی یاره دیگه اون بالا هست

که با من نمیشکنه عهدایی که بست....

با لبخند گفتم: تموم شد

نازنین بغض کرده گفت: لعنتی تو چرا انقدر صدات سوز داره

گفتم: چمیدونم والا

+صدای قشنگی داری

منو نازی همزمان سرامونو ۱۸۰ درجه چرخوندیم سمت سیاوش که با فاصله پشتمون وایساده بود

اب دهنمو قورت دادم گفتم: ممنونم

اومد جلوتر خیره شد به دریا گفت: کلاس موسیقی میری؟

ی نگاه به نازنین کردم گفتم: نه



گودبای تهران

سیاوش ی نگاهی کرد که تو عمق چشاش میشد فهمید داره واسمون خطو نشون میکشه بعد سریع رفت سمت ویلا هستی ام دنبالش رفت!

نازنین: اگههههه تو سیاووووشی منم دخترررررتم داوش خونه خودت تو رگامه

به شوخی گفتم: خدایا منو ا دست این اسکلا نجات بده

باهم زدیم زیر خنده

خیلی حالم خوب شده بود.... حالگیری از ادمای خودخواه و مغروری مثل سیاوش خیلی دلنشینو جذابه! خخخخ

متاسفانه این خوشی ما ثانیه ایی هم دوام نداشت!

امیررضا: نازنین، ترنم خانوم پاشید بریم ی دوری بزنیم

دوتایی پاشیدیم

-پس کامی کجاست؟

امیررضا: نمیدونم مثل اینکه رفته ماشینشو به چنتا تعمیرگاه نشون بده

-اها

راستش یکم دپرس شدم.... کامی اگه بود چرتو پرت میگفت میخندیدم

همینجور حیرون تو فکر وایساده بودم که یهو ماشین سیاوش کنارمون سبز شد

سیاوش سرشو از شیشه آورد بیرون رو به من گفت: ترنم تو با من بیا، بزار این دوتا باهم دیگه تنها و راحت باشن

نازنین جای من جواب داد: مگه شما نمیخواستین با هستی اینا برین؟ چیشد پس؟

سیاوش با نیشخند پیروز گفت: میبینی که نرفتم

گودبای تهران

بدجوری حرکت زده بود.....اخه اگه با نازی اینا میرفتم خودمو جز ی فرد اضافی نمیدیدمو بهم عذاب میشد از طرفیم  
دلہ نیومد ذوق امیررضا رو بشکونم پس قبل از اینکه نازنین حرفی بزنه گفتم: باشه پس من باشما میام

نازی با تعجب نگام کرد

امیررضا: پس من میرم ماشینو میارم

امیر رفت

نازی اومد جلومو اروم گفت: میفهمی چی میگی دیوونه؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: ما هفته دیگه رفتنی هستیم ، منم مراقب خودم هستم پس نگران نباش

هنوز همونجور داشت نگاهم میکرد که بی طاقت گفتم: بخدا دلہ نیومد دلہ امیرو بشکونم

نازنین انگار متوجه حسو حالم شد واسه همین گفت: باشه ، پس هرچی شد بهم زنگ بزن

-اوکی

رفتم سمت ماشین سیاوش ، خودش از قبل در جلورو واسم واکرده بود

نشستم

سیاوش رو به نازنین با تحکم گفت: لازمه چیز یو گوش زد کنم؟

نازنین بی حوصله جواب داد: نه

سیاوش: خوبه

خلاصه

نازی سوار ماشین امیر شدو همگی راه افتادیم

تو راه سیاوش سکوتو شکستو گفت: چی به نازنین گفتی که اینطوری گارد گرفته؟

گودبای تهران

بدون اینکه بهش نگاه کنم جواب دادم: من چیزی نگفتم اون خودش بهتر از همه تورو میشناسه

ی تک خنده زد

من سرمو دوختم به شیشع ماشین تا اصلا نگاهم بهش نیوفته

یهو صداسش جدی شدو گفت: کامیار کارش چیه

قاطع گفتم: نمیدونم

+کجای تهران میشینه؟

-پاسداران

+گردنت درد نگرفت؟

-نخیر

نفس عمیق کشیدو گفت: خب بنظرت چجوری میتونیم امیررضا و نازنینو بیچونیم؟

سریع سرمو چرخوندم سمتش

+چه عجب سرتو برگردوندی ، گفتم گردن درد گرفتی لابد!

-چی گفتی الان؟

ی لبخند ملایم زد گفت: هیچی ، به تو مربوط نبود اصلا

-یوقت اینکارو نکنیا!

با خنده اروم گفت: چرا عزیزم؟ اون دوتا بدون ما بیشتر بهشون خوش میگذره

خدایا نجاتم بده از دست این غول

گوشیمو از جیبم در اوردم

باید به نازنین خبر میدادم

گودبای تهران

داشتم بهش اس میدادم که یهو گوشیه از دستم کشیدشو گفت: این دست من باشه بهتره

-دیوونه شدی؟ زشته حالا چه فکری پیش خودشون میکنن؟

با عصبانیت گفت: بس کن لعنتی بزار هر فکری دلشون میخواد بکنن....چطور وقتی کناره کامیاریو قش قش میخندیو

باهاش بچ بچ میکنی واست مهم نیست که بقیه چی راجبت فکر میکنن؟؟؟؟

خفشووووو ترنم خواهش میکنم! اگه عصبی بشه بدترههه همه چی بهم میریزه

اصلا شاید ببرتت بلا سرت بیاره

خفه خون گرفتمو هیچی نگفتم

یهو پاشو گذاشت رو پدال گاز و سریع پیچید تو ی خیابون

انقدر گاز داد تا سریع رسیدیم وسطای خیابون پیچید تو ی خیابون فرعی دیگه

خلاصه انقدر دور زد که دیگه اثری از ماشین امیررضا پیدا نشد! آخرش کاره خودشو کرد. اونارو پیچوند!

بعد یک دقیقه گوشیم زنگ خورد

از جیب کتتش در آورد

جواب داد: چیه نازنین؟.....نگران ترنم نباش شب برمیگردیم

بعد قطع کرد گوشیمم خاموش کرد کلا

یا خدا خودت کمکم کن! ساعت ۳ ظهر بود تازه

نیم ساعت بعد ماشینو ی جای قشنگ وایسوند

+پیاده شو رسیدیم

با استرس پیاده شدم .

اووووووف چه منظره ایی

بالای ی کوه خوشگل بودیم

کل جنگلای مازندران انگار زیر پامون بود

سیاوش ماشینو قفل کردو اومد کنارم وایساد گفت: قشنگه نه؟

-خیلیییی

ی سیگار واسه خودش روشن کرد

با ذوق گفتم: یکیم به من میدی؟

+مگه سیگار میکشی؟

-میخام بکشم

+لابد بعدشم سرویس میدی

از حرفش بهم برخورد با اخم گفتم: چه ربطی داشت

+دخترای سیگاریی که دوره من بودن همشون هر\*\*زه بودن

غلط کردم بابا همینم مونده بود بهم بگن ج\*\*ه

گفتم: همینجا بشینیم؟

+نه جلوتر ی قهوه خونس بیا تا اونجا قدم بزنی

تو دیدم هیچ قهوه خونه ایی نبود فکر کنم باید ی عالم راه بریم ولی با این حال پیاده روی و رو به هرچیز دیگه ایی

ترجیح میدادم، گفتم: باشه

## گودبای تهران شروع کردیم به قدم زدن

سکوت بینمون رو شکستم و گفتم : سیاوش

ملایم گفت :جانم

حس کردم یه چیزی تو سینم تکون خورد! به روی خودم نیاوردم ، گفتم: چرا بین این همه من؟!

ی نگاهه نسبتا عمیق بهم کرد و گفت: اگه دست خودم بود که هیچ زنیو ادم حساب نمیکردم

با اخم گفتم: چرا مگه زنا چشونه؟

+نمیدونم از بس بین هر\*زه ها بودم که بنظرم موجودات کثیفین

-اها اونوقت تو خودت بین اونا ترویج پاکدامنی میکردی؟

خندید گفتم: نه منم استفاده میکردم

-بنظرم مردایی مثل توام کثیفن!

چیزی نگفت انگار بهش بر خورد...

بحثو پیچوندم گفتم: چرا هیچ وقت ازدواج نکردی؟

+ زندگی من طوری نبود که بتونم ی زنو توش راه بدم....کارم جوریه که ممکنه شبا ساعت ۳ بزنم از خونه بیرون...یا

تازه برگردم خونه.....یا دو سه روز کلا پیدام نشه

وایسادم.....یکم جلوتر وایساد گفتم: چرا وایسادی؟

رفتم جلوش....تو چشماش نگاه کردم و گفتم: تو ی قاچاقچیه کله گنده ایی درسته؟

ی پک از سیگارش گرفتنو با اخم گفتم: خب که چی؟

انقدر چشمای سبزش وقتی اخم میکرد سگدار میشد که ادم همون لحظه دستشویی لازم میشدا!



گودبای تهران

گفتم: از کی فهمیدی دوسم داری؟؟

اخمش ملایم تر شد

ی نفس عمیق کشید گفت: از همون ۴ سال پیش که پات به زندگیم باز شد

-اون موقع من فقط ۱۸ سالم بود

دوباره ی پک گرفتمو گفتم: منم ۳۳ سالم بود همون لحظه فکر اینو کردم که بیام سمت اما خیلی بچه بودی....هم

تو.....هم نازنین....ممکن بود بهش ضربه وارد شه!

-خب چه فرقی میکنه الانم وارد میشه.

+نه همیشه چون ازین به بعدش دیگه امور نازنین مربوط به من نیست!

-پس مربوط به کیه؟

+شوهرش امیررضا....دیگه تقریبا راهمون جدا شده

ی نفس عمیق کشیدم....نگاهمو دوختم به جاده

سیاوش دوباره شروع کرد قدم زدن منم همینطور!

دوباره گفتم: چرا؟....چرا تصمیم گرفتی بهم بگی دوسم داری اونم انقدر دیر

جواب داد: انقدر درگیر کارو هزارتا مشکل بودم که نفهمیدم بزرگ شدیو ممکنه سرو کله ی کره خر دیگه پیدا شه!

خندم گرفته بود

با مهربونی نگام کردو گفتم: اون شب که ثریا گفت با چندتا پسر برگتشدید ؛ تازه بهم تلنگر وارد شد که یادم نره

ممکنه یهو از دستم بپری! پس تصمیم گرفتم تا کسی پرت نداده ؛ بهت بگم

چیزی نگفتم.....با ی لبخند محو منظره رو نگاه کردم

گفت: داستانه این کامیار چیه ؟

-کامی هیچ داستانی نداره

+چجوریه که انقدر زود باهاش گرم میگیری

-ادمای شادو سرزنده همیشه همرو به سمت خودشون جذب میکنن

با تلخی گفت : ادمای خشکو خشنم همیشه همرو از خودشون دور میکنن

چیزی نگفتم....فقط نگاهش کردم

با لبخند گفت: درست میگم؟

به روبه رو نگاه کردم و گفتم: شاید

دوباره پرسید: پس چرا

-چرا چی؟

+چرا تا وارد ی مهمونی میشم سریع دخترا جذبم میشن؟ مگه من خشکو خشن نیستم؟

(جدی بگیر عشقم اونا همه احمقن

خخخخخخخخ)

جدی جواب دادم : چون اونا جذب قیافت میشن

چشماشو ریز کرد و گفت: پس چرا تو جذب قیافه من نمیشی؟؟

با اخم جواب دادم : جذب قیافت بشم که چی....که بشم زن بابای رفیقم؟

وایساد.....منم وایسادم....دقیقا روبه روی هم.....قد من تا سر شونه هاش بود

چشماش خنثی بود با ی لحن اروم گفت : گناهه من چیه که باید تو نوجوونیم یه بچه بغلم باشه؟

-میدونی چند سال تفاوت سنی داریم؟

+بس کن ترنم اینا همش بهانس خودت میدونی کسی اگه ندونه نمیفهمه من چند سالمه.....هرجا میرم همه فکر میکنن برادر نازنینم.....دخترایی که از تو کوچیکترنم میخوان با من رفیق شن.....اونوقت تو اینجوری میخوای منو بیچونی؟

دیگه نمیدونستم چی بگم! درستم میگفت ؛ شما اگه سیاوش رو ببینید میگید فوق فوقش ۲۵ سالش باشه!

فقط ی چیزی تو ذهنم مونده بود.

ی چیزی که شاید از پرسیدنش وحشت داشتمو هرشب کابوسشو میدیم

ولی باید میپرسیدم

باید خودمو از بند همه خیالات نجات میدادم

اروم گفتم: تو.....

سرشو آورد پایین درست روبه روی صورتم

اب دهنمو قورت دادم

گفت: بگو میشنوم

همونجور که خیره تو چشمای سبز وحشیش بودم گفتم: تو.....تو هاشمو کشتی؟

گودبای تهران

خیره نگاهم کرد.....کم کم ابروهاش داشت گره میخورد

اما اخم غلیظ نه

فقط نگاهم میکرد

سینم محکم میگوید.....ترس ورم داشته بود

با اخم ریز گفت: چرا فکر میکنی اون کاره من بوده؟!

انگار یکم جرات گرفتم

سینمو سپر کردم و گفتم:

-چون من از همون اولم میدونستم که هاشم برای تو جنس میاره....وقتیم که خونتون بودم شنیدم که دو سه بار اسم هاشمو آوردی.....حمید روانی بود....ولی میترسید چون میدونست من به خونه تو پناه اوردم واسه همین کاری باهام نداشت.....گاهی اوقات میفهمیدم تعقیبم میکنه اما چون نازنین کنارم بود جرات نداشت کاری بکنه.....تا اینکه نزدیک به یک ماهه پیش مامانم با گریه بهم زنگ میزنه و میگه که هاشم کشته شده چون انگار با کسی که بهش جنس میفروخته دعوا و جروبخش شده.....اینا همه احتمالاته ولی چرا حمید از وقتی پدرش کشته شده بیشتر از گذشته دنبال منه؟...با اینکه دیگه باید دست از سرم برداشته باشه اما دو سه بار از پنجره اتاق نازنین دیدمش....بازم میگم.....اینا احتمالاته.....ولی چرا الان بهم میگی دوسم داری؟ چرا با اینکه نازنین همراهم نبود ولی بازم دو تا ماشین میفرستی دنبالم؟ چرا اونشب که کتکم زدی گوشیمو بهم ندادی و من از اون شب به بعد دیگه هیچ پیامی از حمید نداشتم؟....همه اینا به خاطر این نیست که خودتم فهمیدی که ممکنه حمید بخاطر این که به قاتل پدرش پناه اوردم ی بلایی سرم بیاره

سیاوش با همون اخم ریزی خنده الکی کرد.....برام به تمسخر دست زد و گفت: افرین افرین کوچولو

با عصبانیت گفتم: خودتو مسخره کن

جدی شد دوباره برگشت سمتم

دوباره سرشو آورد پایین ، درست مقابل صورتم

گودبای تهران

خداروشکر که تو این جاده سگ پر نمیزد!

گفت: فکر نمی‌کردم انقدر باهوش باشی خانومی

جدی گفتم: جواب منو بده

جدی گفت: من نکشتمش ؛ اما میدونم کی اینکارو کرده!

بعد اجازه هیچ کاریو بهم ندادو محکم لب\*اشو گذاشت رو لب\*م

انقدر دا\*غ و گر\*م بود که داشتم خودمو میباختم!

شکه شدم شده بودم دستامو گذاشتم رو سینشو با فشار هولش دادم عقب!

با جیغ گفتم: احمق چیکار کردی؟؟

عصبی زل زد به چشمامو گفت: میبینی ترنم من هر کار دلم بخواد میکنم..... پس فکر نکن میتونی با لحن تهدید وار با من صحبت کنی

با استیانم لبامو پاک کردم و گفتم: ایشششش

با شیطنت و خ\*ماری گفت: جووو\*وون

نگاهمو با چشم غره ازش گرفتم!

ی سیگار روشن کرد واسه خودشو شروع کرد به راه افتادن.

خیلی دلم میخواست بدوام فرار کنم اما میدونم تهش به هیچی نمیرسم.

پس منم خیلی اروم کنارش به راه افتادم

بقیه راه به سکوت گذشت تا اینکه رسیدیم به ی سفره خونه شیک

بزرگ بود اما به جز دو سه تا تخت بقیه خالی بودن



گودبای تهران

نمیخواستم وارد این بحث شم

بزار سیاوش فکر کنه یکم رام شدم

منکه قراره اخره هفته برم!

سعی کردم بحثو عوض کنم سرمو برگردوندم سمتشو با ذوق گفتم: بعده اینجا بریم بازار؟

ی نگاهه مشکوک بهم کردو گفت: باشه عزیزم

گودبای تهران\_ایلین اریانمهر

[نازنین]

امیررضا: من نمیفهمم چرا سیاوش اینکارو کرده؟

درمونده و خجالت زده گفتم: میخاسته منو تو راحت باشیم

+شاید.....خب تو چرا اعصابت خورده؟

-خب....خب.....یکم زشت شد جلوی ترنم

امیر ی لبخند گرم زدو گفت: نه بابا سیاوش خودش بهش میگه چه نیتی داشته

-نمیدونم....خداکنه

+حالا ابمیوه رو بخور زیاد به این چیزا فکر نکن

خیلی وقت بود سهیلو ندیدم

اما کناره امیررضا خیلی احساس راحتی میکنم

راحتی خیال

ارامش خاصی داره....مهربونیش شدیدا به من احساس عذاب وجدان میده

گودبای تهران

ولی همه اینا نتونسته عشقی که منو سهیل از بچگی بهم داشتیمو کم کنه

پوووووف

از ظهر تا حالا استرس ترنمو دارم

نکنه سیاوش اذیتش کنه؟؟؟؟

خدایا!!!!!! امروزو بخیر بگزره

راستش میترسم برگردم ویلا.....اگه بقیه پیرسن ترنمو سیاوش کجان چی بگم؟

تونستم امیرو بیچونم ولی بقیرو نه

ساعت ۷ و نیمه و منو امیر رضا تو کافی شاپ نشستیم.....هوا روشنه اما دیگه افتاب نیستو همه چی داره رو به

تاریکی میره

فردا برمیگردم تهران هر طور شده!

ترنم باید از سیاوش دورشه تا آبروم جلوش نرفته!

خدایا رفیقمو حفظ کن

منو ببخش ترنم.....همش تقصیر منه!

[ترنم]

با ترس گفتم: سیاوش من میترسم

چیزی نگفتو نزدیکم شد دستمو گرفت گفت: نترس من اینجام

داشتیم از سفره خونه بر میگشتیم.....هوا تاریک شده بودو حتی ی نفرم تو جاده نبود.....خیلی وحشتناک بود همش

فکر میکردم نکنه یکی از لای درختا پره بیرون خفتمون کنه!





گودبای تهران  
واسش دست تکون دادم

اونم با ذوق دست تکون داد

اخییییییی عزیزززززم دستای کوچولوشوووو

ماشین پشتیش ی خانواده بودن....چقدر خونگرمو صمیمی

خوشبحالشون

تو همین فکرا بودم که دره ماشین باز شد

سیاوش ماشینو روشن کردو سریع گاز داد

بزار بهش بگم گوشیمو پس بده

سرمو برگردوندم سمتش و با چیزی که دیدم جیغمممم رفت هوا : حمممممممممممم

خنده شیطانی کردو گفت: ها؟ چیه ج\*\*ه

وحشتناک گااااز میداد

از ترس سکترو زده بودم.....خشک شدن خونو تو رگام حس میکردم

سیاوش چیشد پس؟

نفسام در نمی اومد

پاهام وحشتناک میلرزید

نمیدونم چقدر از زمان گذشته بود!

محکم پیچید تو ی خیابون خلوت

وسطای خیابون وایساد ماشینو خاموش کرد

گودبای تهران  
اگه بگم خشکم زده بود دروغ نگفتم

اصلا پاهام لمس نداشت

محکم منو از ماشین کشید بیرون جوری که درد بازوم تا مغزو استخونم رفت

رفتیم سمت ی خونه حیاط دار

درو باز کردو منو سریع فرستاد تو خودشم اومدو درو بست

از فکر اینکه میخواد چه بلایی سرم بیاره قلبم وایساده بود

با صدای لرزون به چشمای کثیفش نگاه کردم و گفتم: حمید به جون مامانم اگه دست بهم بزنی خودمو میکشم

با خنده کریه گفت: خوب با مرتیکه \*\*\*\* حال میکردی

گفتم: خفشو احمق اون بابای دوستمه

محکم زد دره گوشم....جوری که پرت شدم کف حیاط

ی عکس از جیبش در آورد پرت کرد سمتم گفت: اع بابای دوستت؟ دوستت میدونه داری چه غلطایی میکنی؟

طرفای ما که بودی ازین افتاب مهتاب ندیده ها بودی

اینو گفتو محکم با پاهش کوبید تو پهلو

با تموم وجوووودم جیغ زد ممممم

از درد به خودم پیچیده بودم

با تمام دردام باز دستامو دراز کردم سمت عکسو کشیدم سمت خودم تا ببینم چیه

با عکسی که دیدم قلبم از ترس یهو ریخت

همون صحنه ظهره

گودبای تهران

همون موقع که سیاوش بی هوا اونکارو کرد

منتها تو این عکس انگار با شوق داریم اینکارو میکنیم

سریع عکسو پارش کردم.....ریز ریزش کردم

حمید ی خنده ترسناک کردو گفت: اونو پارش کردی.....ببینم اونیکه دست دخترش میرسه روهم میتونی پارش کنی؟

جیغ زدم: عووووووووووضی تو که اون عکسو نفرستادی برایش؟

خم شد روم گفت: چرا نفرستم ها؟

بعد یهو بازو هامو گرفتمو منو از زمین کند برد سمت خونه

خورد شدن استخون بازومو حس میکردم

اما هیچی برام مهم نبود حس میکردم دنیا برام به آخر رسیده

اگه نازنین اون عکسو دیده باشه چی؟؟؟

رفتیم تو خونه.....توش از بیرونش داغون تر بود

دوباره منو پرت کرد ؛ سریع با ترس از جام بلند شدم تکیه دادم به دیوار ؛ قلبم از ترس تند تند میزد.

نفس کشیدن واسم سخت شده بود ، وایساده بودمو فقط به کارای حمید نگاه میکردم.

رفت از تو ی اتاق ی بطری مش.ر\*وب آوردو با خنده گفت:

-اول ببینم چی هستی که سیاوش نگهت داشته بعد میفرستم اون دنیا!

اینو گفتو قش قش زد زیره خنده

ادامه داد گفت: البته اگه خوب باشی شایدم.....بعد توام میرم سمت اون دختره به خدمت اونم میرسم بعد میفرسمش سفر قیامت...

گودبای تهران

همه این چرندیاتو وقتی که داشت عین گاو مش\*روبو میخورد میگفت!

صورتتم خیسسه خیسسه بود از گریه

خدایا یعنی تموم زندگی نحس من همین امشب تموم میشه؟

اصلا اگه اینجوری قرار بود تموم شه واسه چی منو افریدی؟

مامان کاش وقت میکردم واسه آخرین بار ببینمت...

نگاهه ترسناکی بهم کرد ، شیشه مش.ر\*وب از دستش افتاد

تلو تلو خوران اومد سمتم

چشمام سیاهی میرفت

با زندگیم خداحافظی کردم...

چشمای حمید ، قفل مردمک چشمام بود...

داشت آروم آروم می اومد نزدیک... که ، یهو صدای صدای شلیک گلوله تفنگ بلند شد.

جیغ وحشتناکی کشیدمو سریع گوشامو گرفتم...

آروم زیر چشمی به حمید نگاه کردم.

یهو پخش بر زمین شد و قامت سیاوش پدیدار شد!

تاحالا تو عمرم انقدر از دیدنش خوشحال نشده بودم

بیخیال وضعیتم خودمو پرت کردم بغ\*لشو سرمو گذاشتم رو سینش تا میتونستم گریه کردم

گودبای تهران

انگار خدا اونو فرشته نجات من کرده بود.....نمیخاستم این فرشته ولم کنه

اگه ولش میکردم میرفت

من میترستم....از همه چی میترسم

اونم منو سفت تو ب\*غلش گرفته بود

با صدای لرزونو هراسون از ب\*غلش اومدم بیرونو به چشماش نگاه کردم گفتم: سیاوش بدبخت شدم

عصبی داد زد: چرا مگه اون پدرسگ کاریت کرد؟

با صدای لرزونو بغض گفتم: از مون عکس گرفته سیاوش از همون لحظه ایی که منو بوسی\*دی گفته به نازنین نشونش میدم

من این حرفارو سریعو نامفهوم با گریه میگفتم سیاوش عصبی با آرامش گوش میداد

گفت: اون عکس الان کجاست؟

با لکنت گفتم: پا....پارش کردم...و...ولی گ...گفت.....بازم...دا...داره

بعد زدم زیر گریه

سیاوش رفت مانتو شالمو آورد داد بهم منم تازه متوجه موقعیتم شدم

سیاوشم دست کمی از حمید نداشت اونوقت من اینجوری رفتم ب\*غلش؟

از این فکر لرز افتاد به تنم

سریع مانتومو پوشیدم

تفنگ سیاوش صدا خفه کن داشت

رفت بالا سره حمیدو به دوتا پاهاش تیر زد

گودبای تهران

من از ترس رومو اونور کرده بودم

وقتی کارش تموم شد اومد پیشمو گفت: بریم

گفتم: کشتیش؟

فکر کنم تو اون شرایط خندش گرفت ولی کنترلش کرد گفت: نه

بعد دستمو گرفت کشیدو سریع از خونه زدیم بیرون

حمیده احمق حتی سویچو از رو ماشین برنداشته بود

خداروشکر که اون خیابون هیچ خونه ی مسکونی ایی توش نبود

سیاوش جلوی ی پارک وایساد

تا پیاده شدم سریع رفتم دستشو گرفتم

وحشت کرده بودم در حد مرگ

باهم رفتیم سمت دستشویی پارک

رفتم داخلو دست صورتمو شستم

وضعیتمو درست کردم

سیاوش گوشیشو چک کرد زیرلب گفت: چی از جونم میخوای؟؟؟

گفتم: چیشده؟

۱۰+ تا تماس بی پاسخ از نازنین

رعشه به تنم افتاد با ترس گفتم: نکنه عکسارو دیده

سیاوش به چشمام خیره شدو گفت: نه عزیزم اون عکسارو ندیده هیچ وقتم نمیبینه باشه؟ پس دیگه بهش فکر نکن

گودبای تهران  
-تو از کجا مطمئنی؟

+چون زیر دستای من ی لحظه ام چشم ازش بر نمیدارن اگه کسی به نازنین عکسو داده باشه اونا میفهمن بهم میگن  
یکم اروم شدم

سیاوش زنگ زد به نازنین: الو.....اه ی دقیقه ساکت باش گوش کن ببین چی میگم.....منو ترنم میخوایم بریم شام  
بخوریم .....مگه شما نرفتید ویلا؟.....باشه هر جا رفتم ادرسو میفرستم

بعد گوشیهو قطع کرد

دستمو گرفتم دوباره سوار ماشین شدیم

یکم حالم بهتر شده بود.....باید جلوی نازنین خودمو حفظ کنم

رو به سیاوش گفتم: هیچ وقت نزار اون عکس دستش برسه

با اینکه عصبی بود ی لبخند آرامش بخش زدو گفت: نمیزارم مطمئن باش

حرفش روحیمو بهم برگردوند

دوباره گفتم: مراقب نازنین باش

با صدای خشن گفت: این پسره دیگه داره خیلی دم تکون میده....عین باباش

خداروشکر که حمید در مقابل سیاوش پیشیزی نیست!

از تو کیفم ی اینه در اوردم.....قیافم شده بود مثل ی روح

وقتی سیاوش رانندگی میکرد نمیتونستم ارایش کنم

وقتی ماشینو ی جا پارک کرد گفتم: چند لحظه وایسا

از تو کیفم لوازم ارایشو در اوردمو مشغول شدم

سیاوش گفت: چیکار میکنی



گودبای تهران

گفتم: با این قیافه ترسیده ، حتما میفهمه چیشده میخوام ارایش کنم

سیاوش چیزی نگفتو فقط نگاهم میکرد

زیر سنگینی نگاهش مشغول ارایش شدم

کل صورتمو کرم سفید کننده که هم رنگ پوستم بود زدم

ی خط چشم کشیده صاف و با اندازه متوسط کشیدم

تو خط چشم کشیدن مهارت داشتم

یکمم ریمل زدم

رژ لبمو در اوردمو که سیاوش با تحکم گفت: بسه دیگه چه وضعشه جمعش کن این بندو بساطو

-وا

با عصبانیت گفت: مگه میخوام ببرمت پارتی که خودتو این مدلی ارایش میکنی؟

هیچی نگفتمو با ناراحتی وسایل ارایشمو جمع کردم.....شونه تو جیبیمو در اوردمو ی دسته از موهای بلندمو شونه

کردم

شالمو مرتب کردم.....عجب هلویی شدم الکی الکی...خخخخ

سیاوش زد تو ذوقمو گفت: همینکارارو کردی که اون حرومزاده اینجوری پایچت شده بریز تو اون موهاتو

چشماش انقدر سگ داشت که بی حرف تموم موهامو کردم زیر شالم

هووووف امشب تموم شه فقططط

بعد پیاده شدیمو سیاوش اومد کنارم دستشو گرفتمو باهم رفتیم سمت رستوران.....داخل شدیم رفتیم سمت ی میز

چهارنفره رو انتخاب کردیم

سفارش ندادیم تا نازنینو امیررضام بیان

گودبای تهران

سیاوش با اخم خیره شده بود بهم گفتم: چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

+دفعه آخرت باشه ارایش میکنی

عین بچه ها گفتم: خب نازنینم ارایش میکنه

+خب غلط میکنه.....بعدشم اون دیگه به شوهرش مربوطه

با عصبانیت گفتم: صورته منه ، من دارم ارایششو تحمل میکنم تو چته؟؟؟؟

اونم عصبی گفت: خب وقتی ارایش میکنی هر سگی میفهمه که چه چشمایی داری

چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین....تاحالا کسی این مدلی ازم تعریف کرده بود....یکم ذوق کردم

کلافه دستشو کشید تو موهاشو بعد ی سیگار روشن کرد

بعده نمیدونم چقدر نازنین با قیافه اشفته با امیررضا داخل رستوران شدنو سریع اومدن سمت

نازنین فوراً نگران نشست کنارمو گفتم: سلام تو خوبی؟؟؟؟

ی چشم غره رفتم تا جلوی امیررضا ابرو داری کنه بعد گفتم: اره خوبم چطور؟

نازنین ی نفس عمیق کشیدو گفت: هیچی

امیررضا: بگزریم اقا ، همگی سلااام

همه جوابشو دادیمو جو یکم اروم شد

در عین ریلکسی گفتم: منو اقا سیاوش گفتیم مزاحم شما نشیم واسه همین پیچوندیمتون بعدشم که ایشون لطف

کردن منو تا بازار رسوندن بعدم خودشون رفتن

سیاوش ی لبخند ریزی داشت و در عین ریلکسی تمام گفتم: منم ی سری کار داشتیم بعدش دیدم شب شده زنگ

زدم گفتم شامو تو ی رستوران بخوریم که همه موافقت کردین

گودبای تهران

امیررضا خندید و رو به سیاوش گفت: والا من میدونستم شما ی همچین تزی داشتین ولی این نازی خانوم از ظهر تا حالا فکرش مشغوله

نازینو سیاوش بهم خیره شدن

نازی گفت: البته ایشون عادت دارن باکاراشون فکر منو مشغول کنن

سیاوش خیلی جدی جواب داد: تهران درمورد این موضوع حرف میزنیم

نازین عین ی ببعی رام گفت: چشم

خاک تو سرش چرا انقدر زود حرفای سیاوشو قبول میکنه؟ دیوونه کتکایی که بهت زدو یادت رفت؟؟؟؟ تازه ی بار زدت اینجوری دردش مونده اونوقت نازنین بیچاره که ی مدت بجای غذا کتک میخورد!

حقو دادم به نازنین

امیررضا: خب چیزی سفارش دادین؟

سیاوش: نه منتظر موندیم شمام بیاین

آخر با رای گیری همه قرار شد شیشلیک بخوریم

سیاوش به گارسون سفارشو داد اونم چشمی گفتو رفت!

انگار همه عادت دارن بهش چشم بگن!

بیخیالش

با ذوق از امیررضا پرسیدم: راستی شما مراسم نامزدیتون اخر همین هفتس دیگه؟

امیررضا تک خنده ایی کردو گفت: با اجازه اقا سیاوش بعله

با خنده گفتم: سره سفره عقد میخوای اینو بگی؟؟؟؟

گودبای تهران

امیررضا: اره از الان دارم تمرین میکنم

بعد همگی زدیم زیر خنده به جز سیاوش

که به ی لبخند اکتفا کرد!

گفتم: خب مبارکه مبارکه

امیررضا با شیطنت گفت: ترنم توام اگه میجنبدی جشنمونو باهم میگرفتیم

سیاوش ی اخم ریز کرد

با ی خنده مصنوعی گفتم: چطور؟ مگه خواستگار واسم سراغ دارین؟

سیاوش ی نگاهه غضبناک بهم کرد که فقط من متوجهش شدم

امیررضا: چون جمع خودمونیه میگم ، این رفیق ما داش کامیار بدجوری گلوش پیشت گیر کرده هااا

نازنین واسه اینکه حرص سیاوشو دراره گفت: ارهههههه والا منم موافقم کامیار پسر فوقولعاده اییه

تا اومدم ی چیزی بگم که ازین بحث بکشن بیرون ، خدا لطفی کردو کاری کرد که همون دقیقه غذاهارو بیارنو بحث ما

تموم شه

همگی شامو خوردیم

سر شام منو نازی و امیر یکم شوخی میکردیم میخندیدم اما سیاوش حسابی فکرش مشغول بود

راستش دروغ چرا....از خدا که پنهون نی از شمام نباشه.....ته دلم خیلی از شخصیت سیاوش خوشم اومده

این خیلی برام جذابه وقتی اون ازم تعریف میکنه

یا حواسش بهم هست!

باید حتما بگرد دنبال ادمی که شخصیتش مثل اون باشه!.....پوووووف....ولی فکر نکنم عینش باشه!

گودبای تهران

سرمو برگردندم به نازنین نگاه کردم

چشمای قهوه ایی خوشرنگشو بسته بود!

نازنین اصلا شبیه سیاوش نبود... منکه مادرشو ندیدم ، شاید شبیه اون باشه

چقدر تو خواب ناز میشد!

اروم با دستم ی دسته از موهای خرما میشو که ریخته بود تو صورتش کنار زدم

شاید سفیدی پوستش به سیاوش رفته باشه!

بعد شام نازنین به هر بهانه ایی که بود منو سوار ماشین امیررضا کرد

سیاوشم چیزی نگفتو با ماشین خودش راه افتاد

نگاهمو از نازنین گرفتمو خیلی اتفاقی ماشین سیاوشو دیدم که دقیقا کنارمون داشت می اومد

با ی اخم عمیق که معلوم بود حسابی تو فکره به جلو نگاه میکرد

ی دستشم رو فرمون بود

منو نازنین عقب نشسته بودیم

امیررضام تو حالو هوای خودش بود

ماشینا پشت چراغ قرمز وایسادن

جلوی امیررضا هیچ ماشینی نبود اما جلوی سیاوش ی پراید بود

همینم باعث شده بود که دقیقا جایگاه راننده تو ماشین سیاوش با صندلیای عقب ماشین امیررضا رو به روی هم قرار

بگیرن

سیاوش حواسش به گوشیش بود

گودبای تهران

فرصت خوبی بود خوب براندازش کنم

خدایا؟ چرا انقدر بعضی‌ارو جذاب می‌افرینی؟

موهای سیاهش.... ابروهای خوش حالت سیاهش.... ته ریش سیاهش.... میون اون همه سیاهی چشمای سبز وحشیش  
چی می‌گن اخه؟! اره نازی جون سفیدی پوستت به سیاوش رفته! اینو مطمئنم!

سیاوش سرشو آورد بالا

نگاهشو از روبه رو برداشت.... به جلوی ماشین امیررضا نگاه کرد.... کم کم نگاهش چرخید و رومن استپ کرد

برعکس همه عاشقا سیاوش با دیدنم لبخند نزد.... فقط اون اخمیه که داشت پررنگ تر کرد و سرشو دوباره چپوند تو  
گوشیش

ایششش پسره ایکپیری!

از من روشو برمیگردونه

صدای دینگِ اس ام اس گوشیم بلند شد

از جیبم درش اوردم

میدونید اوج تنهایی چیه؟ این که صبح تا حالا گوشت خاموش باشه و وقتی شبم روشنش میکنی میبینی از این ۷  
میلیارد ادم رو کره زمین هیچ کس نگران تو نبوده!

نه زنگی.... نه اسی.... هیچ

اینم لابد همراه اوله.... قفله گوشیه باز کردم

سیاوش بود.... سریع بازش کردم

نوشته بود: میکشمت

سرمو اوردم بالا نگاهش کردم

به صورت نمادین دستاشو شبیه تفنگ کرد و به اصلاح بهم شلیک کرد



گودبای تهران

پس جواب دادم : الووو سلامماماان

کامیار صداشو شبیه زنا کردو گفت: ای گور به گور شی مادر که معلوم نیست ظهر تاحالا کدوم گوری هستی! کدوم گور هستی؟

خندم گرفته بود گفتم: کوفت بگیری کامی

یهو دستمو گذاشتم رو دهنم.....گاف دادمممم اونم چه گافی!

سیاوش پاشو گذاشت رو گازو رفت....جووری که صدای اگزوزش هنوز تو گوشمه

امیررضام راه افتاد!

چراغ قرمز کوفتی نمیشد زودتر تموم میشدی؟

کامیار: الو ترنم؟ صدامو داری؟

-اره اره دارم

+خب کجایی؟

-توراهیم داریم برمیگردیم الاناس که برسیم

+باآشع منتظرم!

-کاری باری

+قربونت خداحافظ

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم ، دپ شده سرمو تکیه دادم به صندلی

بعد حدودا ی ربع رسیدیم

-نازی پاشو رسیدیم



گودبای تهران

نازنینم طبق معمول بیهو از خواب پرید گفت: رسیدیم؟

امیررضا: اره عزیزم پاشو

از امیررضا تشکر کردم و پیاده شدم

با چشم دنبال ماشینش گشتم اما نبود

نازی که پیاده شده بود گفت: پس سیاوش چیشد؟

امیررضا: نمیدونم والا

ویداو هستی که لب دریا بودن او مدن سمتمون

سلام علیک کردیم

حوصله ندارم از نازو اداهاشون بگم! فقط همین قدر بدونین که وقتی با منو نازی حرف میزدن انگار داشتن با

نوکرشون حرف میزدن!

هستی گفت: پس سیاوش کجاست؟

نازنین براق شد بهش گفت: اقاااا سیاوش ، کیشمیش دم داره

امیررضا با اخم ریز به هستی گفت: مراقب حرفات باش

بعد با نازنین رفتن

منم دیدم موندنم بیخوده دنبالشون راه افتادم رفتم!

هیچ از این هستی من خوشم نمیاد

ایکپیری! ننه بابات که خوب بودن تو به کی رفتی؟

پامو که تو ویلا گذاشتم به همه سلام کردم

گودبای تهران

احسانو کامیارو علی تو سالن داشتن تلوزیون میدیدن

ی نگاه به احسان کردم که حواسش به من نبود

وقتی احسان هست بازم پشتم گرمه! ی داداش بزرگ مهربون

قیافه دلنشینی داره

سپیدو پری جونم تو اشپزخونه بودن

پری جون رو به ما سه تا گفت: دَدَر خوش گذشت بچه ها؟

امیررضا: اره خوب بود

نازنین الکی گفت: اره جاتون حسابی خالی

امیررضا: من میرم ی دوش میگیرم

نازی: باشه برو

امیررضا از پله های سالن رفت بالا

نازی به سپید گفت: به شما چی خوش گذشت؟

سپیده با لبخند گفت: اره خوب بود

پری جون اومد روبه نازنین گفت: عروس پس سیاوش کو؟

نازنین: نمیدونم داشت می اومد یهو غیبش زد ، احتمالا کاری براش پیش اومده

پری جون: اها ، پس منتظر میمونیم بیاد بعد شام می خوریم

نازنین: باشه

یهو تو همین حین کامیار عین جن خیار به دست پرید رو اپن نشست

دستمو گذاشتم رو قلبم گفتم: وای نمیری الهی

گودبای تهران  
کامی: خوب خوشتون گذشتااا جوجوها

نازی: جوجو خودتی

کامی: نهج تویی

سپید با خنده گفت: کامی اذیت نکن بچه هارو

کامیار: باشه اصلا جوجو نی نیه سپیدس

چاقو میوه خوری رو به حالت تهدید گرفتم بهشو گفتم: هوی به اقا پسرمون نگو جوجو

کامیار: باشه بابا... حالا نگفتی

-چیو؟

کامی: اینکه کجا رفتین

هول کردم ، چی باید میگفتم؟

نازی گفت: ی جا رفتیم دیگه

اینو گفتو بعد رفت سمت پله ها

منم سریع دویدم دنبالش رفتم

باهم دیگه رفتیم به اتاقمون

گود بای تهران:

نازنین شالشو در آوردو نشست رو تخت

منم نشستم کنارش

گودبای تهران

بدون اینکه چیزی بگم خودش گفت: بخدا اون لحظه که یهو ماشینه سیاوش از دیدم غیب شد قلبم ریخت ، سردرد گرفتم.....امیررضای بیچاره ام هی میپرسه چت شد یهو

دستامو گرفت تو دستشو گفت: بین ترنم هنوزم کل بدنم یخه

دستاشو سفت فشردمو گفتم: اروم باش رفیق

سرشو آورد بالاو خرمایی نگاهشو دوخت بهم

ی لبخند مهربون زدمو گفتم: من حاله خوبه! باورکن خوبم.....رفتیم ی جای قشنگ ، راجب خیلی چیزا حرف زدیم.....تو هیچ میدونستی که ناپدری من با سیاوش همکار بوده؟!

نازی با تعجب گفت: شوخی میکنی

-جدی میگم!....منو سیاوشم راجب همینا حرف میزدیم

+خداروشکر که همه چی بخیر گذشت....من پاشم برم نمازمو بخونم

-ایول اره....پاشو پاشو افرین برو بخون

+تو چی؟ نمیخونی؟

-اگه میتونستم که میخوندم حتما

نازی ی چشم غره رفتو گفت: از ۳۶۵ روز سال تو یکی ۴۰۰ روزشو عذر شرعی داری

خندیدمو دراز کشیدم رو تخت گفتم: نه خداییش این سری رو راست میگم!

نازی زیر لب غر غر کردو رفت تو دستشویی

وقتی ذهنم یاده اتفاقاته امشب میفته! خصوصا حمید.....نفسم میگیره

انگار هنوز سنگینی تنش روم مونده

با ی آه سنگین تو ذهنم اسم مادرم درخشید

گودبای تهران

چقدر در به دریو اوارگی سخته! تلفن خونه هاشم قطعه...

دلَم داره واسه صدای مامانم پر میکشه

از پنجره اتاق ماه معلوم بود

خیره شدم بهش

تو ی افکارم فرو رفتم..... ماه من بهم نشون بده..... راهه خونمو..... راهه بهشتو..... راهه آرامشو..... راهه مامانمو

هعی...

نازی از دستشویی اومد بیرون ، معلوم بود وضو گرفته

از تو کمدی جا نماز خوشگل در آورد

جا نمازشو پهن کرد

چادره گل گلیشو هم سر کرد

خواست نیت کنه که سریع گفتم: نازی

با مهربونی نگام کردو گفت: جانم؟

از ته دل گفتم: برام دعا کن

گفت: حتما رفیق حتما

اینو گفتو نمازشو شروع کرد

چقدر صدای نماز خوندنش قشنگو آرامش بخش بود

خدارو حس میکردم..... آرامشو حس میکردم

اروم زیر لب گفتم: و تنها با یاده اوست..... که دلها آرام میگیرد

دراز کشیدم رو تخت و با صدای آرامش بخش نازنین که داشت نماز میخونده به خواب عمیقی رفتم.

.....

حمید: الاااان ترتیبتووووو میدمممم

-حمید التماس می‌کنم تورو خدا حمید حمید تورو خاک هاشم قسمت میدم حمید

-حمیددددد نفسسسسم داره میرههههههه ، حمیددددد توروخاک مامانت ولم کن

یهو محکم کوبید تو گوشمو

سریع از خواب پریدم

نفس نفس می‌زدم

رفتم از پارچ ابی که کنار تخت بود واسه خودم اب ریختم خوردم

نفسم سر جاش اومد

دستم گذاشتم رو قلبم.....خدایا ، این کابوس لعنتی چیه که افتاده به جونم

به وضعیتم نگاه کردم

با همون لباسای بیرونم خوابیده بودم ، نازنین کنارم خواب بود

یادم افتاد از انقدر غرق صدای قشنگش شده بودم که خوابم بردو حتی شامم نخوردم

بهتر ، میلیم نداشتم

فضای اتاق واسم خفقان اور بود

بلند شدم از اتاق زدم بیرون.....ارومو اهسته از پله ها اومدم پایین

خیلی ارومترم رفتم دره ویلارو وا کردم

به به چه هوای خوبی

گودبای تهران  
مهتاب نسبتا محیطو روشن کرده بود

نمیدونم چرا حس کردم اگه پیام لب دریا این موقع میبینمش!

نمیدونم چرا خاستم ببینمش

پوووووف بگزریم

یکی زدم به سینمو گفتم: ببین دل جان من خودم بدبختتر از این حرفامو گرفتاریم زیاد دارم....پس حس عشقو  
عاشقیو بزار کنار! اره نوکرتم دمت گرم

رفتم کنار اب

همش فکرم پیش مامانمه

یکم حسودیم میشه....به همه اون ادمایی که تو ویلا خوابن....همشون ی گسو کاری دارن

اما من چی؟

ی هفته ام اگه نباشم کسی نمیگه خرت به چن من!

به اسمون نگاه کردم

اوس کریم دمت گرم یکی ازون خوشگلاشو واسمون بفرست یکی که شرایطمو درک کنه....دوسم داشته  
باشه....دوسش داشته باشم

+ترنم؟

اوه صدای سیاوش بود!

اوس کریم گزینه ی بعدی لطفا!

+ترنم با توام

گودبای تهران  
برگشتم طرفش گفتم: بله؟

اومد رو به روم وایسادو گفت: چرا بیداری؟

به سیگارش نگاه کردم و گفتم: یکی از دلایل سوراخ شدن لایه اوزون تویی

انگار اصلا حرفمو نشنیده باشه گفت: چرا بیداری؟

به چشماش نگاه کردم و با ناراحتی گفتم: خواب حمیدو دیدم

دوده سیگارشو عمیق تر فرستاد بیرونو گفت: فکرشو از ذهنت بنداز بیرون....دیگه هیچ وقت سمتت نمیاد

با شیطنت گفتم: اخیش پس دیگه لازم نیست به تو جواب مثبت بدم

ی لبخند همراه اخم خنثی زدو گفت: از این به بعد دیگه باید از من بترسی

شیطون گفتم: تو که ترس نداری

مثل ظهر سرشو آورد پایین رو به روی صورتمو زل به چشمام گفت: کسی چه میدونه شاید ی روزه معمولی که  
داستی تو خیابون راه میرفتی پیام بدزدمتو ببرمت

- آنچه ترسناک

سیاوش لبخند زدو سرشو برد بالا منم به ی خنده کوتا اکتفا کردم

چند ثانیه ایی به سکوت سپری شد

یهو ی چیزی یادم افتاد ، سریع گفتم: سیاوش عکس....اگه اون عکس برسه دست نازنین چی؟

از جیب شلوارش گوشیشو در آورد

به تیپش نگاه کردم

ی پیرهن مردونه سیاه تنش بود با ی شلوار مشکی

کلا همیشه تیپش این بود فقط گاهی پیرهنش رنگاش تغییر میکرد ، یا کت میپوشید



گودبای تهران

گوشیشو گرفت جلوم ، از دستش گرفتم

همون عکسه بود

گفتم: این...این تو گوشیت چیکار میکنه؟

+همین امشب زیر دستام اون یکی پسره رو پیدا کردن مثل اینکه طرفای همون خونه میپلکیده ، بعد کتک کاری دوربینشو پیدا کردن ی نسخه ازون عکسم پیدا کردن

-خب گرفتی عکسو؟؟؟؟

+اره چاپیه تو داشبورده ماشینه.....اینم از دوربین ریختم تو گوشیم بعد دوربین دادم ی بلایی سرش بیارن

ی نفس از سره اسودگی کشیدم

گفتم: خب اینو پاکش کن دیگه چرا نگهش داشتی

گوشیو از دستم گرفتیو با لبخند مارمودی گفت: این ازون عکسای نایابه ، چرا باید پاکش کنم!؟

-چی؟؟؟؟

گوشیو قفل کرد گذاشت تو جیبشو گفت: هیچی

چیزی نگفتم.....چون اگه نخواد کاریو بکنه ، خودتو جلوش بکشیم انجام نمیده!

رو کردم به دریا.....چقدر آرامش بخش بود صداس

سیاوش باصدای نچندان صمیمی گفت: کامیار زنگ زده بود چی میگفت؟

ی نیم نگاه بهش کردم و گفتم: هیچی فقط میخواست بدونه کی میرسیم

+ باید ی خط جدید برات بگیرم

چیزی نگفتم.....من که هفته بعد نیستم بزار واسه خودش هر فکر میخواد بکنه

گودبای تهران

بعد یک دقیقه سکوت گفت: ترنم

همونجور که نگاهم به دریا بود گفتم: بله

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو برگردوند سمت خودش

دستشو برداشت گفت: وقتی دارم باهات حرف میزنم فقط به من نگاه کن

-خب بله؟

گفت: کی بهم جواب میدی؟

جوابم مشخص بود! نه

ولی میدونید اون لحظه فکر کردم اگه همین الان قاطع بگم نه ممکنه این ی هفته اخر واسم شر درست کنه!

پس گفتم: میشه شب نامزدی نازنین جوابمو بگم؟

چشماشو ریز کرد.....ی نگاهه مشکوک.....بعد گفت: باشه منتظر میمونم

-مرسی

یهو جو رو عوض کردو گفت: راستی میخوای جواب اون اس ام استو الان بدم؟

واااای خدایاااا نه

سریع گفتم: شب بخیرررررررررر

بعد دویدم سمت ویلا.....صدای خندشو شنیدم

وارد ویلا که شدم.....پاورچین پاورچین از پله ها رفتم بالا....جلوی اتاق ی نفس عمیق کشیدم ، دستمو گذاشتم رو

قلبم

هووووف محکم میزد

گودبای تهران

اروم دره اتاقو باز کردم و رفتم تو

خیلی اروم تر لباسامو عوض کردم...

رفتم رو تخت و بشمر ۳ چشمم گرم شد

.....

نازنین با بهت به عکس نگاه کرد و گفت: تو..... تو..... تو با سیاوش.....

-نه نازنین باور کن موضوع اونیه که تو فکر میکنی نیست... اصلا بزار... بزار برات توضیح بدم

نازنین: خفشوووو پست فطرت عوضیییییی

بعد دوید سمتمو قبل از اینکه بتونم کاری کنم پرتم کرد تو پرت شدم تو ی پرتگاه بزرگو وحشتناک

با صدای خنده های نازنین چشمامو باز کردم

پس... پس خواب میدیدم... کابوس لعنتی

این دختره چرا انقدر میخنده؟ خدایا شفارش بده

گفتم: بسه قش کردی از خنده

بهم اشاره کرد و بزور میون خنده هاش گفت: واییییی تری نمیدونی چه باحال از تخت پرت شدی پایین که

تازه متوجه وضعیتم شدم... پای تخت بودم با ی بالشت بدست

بلند شدم..... بالشتو پرت کردم رو تخت

سریع بلند شدم گفتم: تو پرتم کردی؟

+ نه بابا خودت قل خوردی... انقدر خنده دار بود که نگووووو... یهو شروع کردی با بالشت کشتی گرفتن بعد پرت

شدی آخ کاش فیلم می گرفتم

-خیلی خب حالا توام

گودبای تهران  
اینو گفتمو ی راست رفتم تو دستشویی

تو آینه به خودم نگاه کردم..... ترنم..... ی درصد فکر کن.....اگه خوابت به واقعیت پیونده چی؟

نه نگران نباش.....سیاوش حواسش جمعه

ی اب به صورتم زدم

زیرچشمم سیاه بود....خلاصه صورتمو حسابی شستم

کارامو کردم و اومدم بیرون

نازی داشت آرایش میکرد

منم سریع لباسامو پوشیدم

یکم سفید کننده زدم با ریمل.....مژه هام بلند بود....فقط یکم حالت دادم بهش با ریمل

خلاصه کارامون که تموم شد ساعت حدود ۱۱ بود

با نازی رفتیم پایین

تو سالن فقط احسانو سیاوش بودن با پری جون

نازی: سلاام مجدد

احسان: سلام

پری جون: عروس یکم میوه بیار بخوریم

نازی: چشم چشم

منم رفتم جلو گفتم: سلام صبح بخیر

سیاوش با شنیدن صدام ی نیم نگاهی سمتم انداخت و اروم گفت: سلام

گودبای تهران

پری جون: سلام عزیزم چقدر دیر بیدار شدی...نازنین هی میخواست بیدارت کنه نذاشتم گفتم بزاری دله سیر  
بخواه

با لبخند گفتم: مرسی عزیزم شما لطف دارین

احسان: تری جمعو جور کن بعد ناهار دیگه میخوایم زحمت کم کنیم

نمیدونم چرا انقدر ازین حرفش خوشحال شدم

پری جون: اوا احسان جان؟؟؟؟کجا به این زودی؟؟؟ مگه من بزارم شما برین

احسان: نه نه اصلا حرفشم نزنید ما خیلی زحمتتون دادیم

پری جون: چه زحمتیی بابا همگی ی چیزی دور هم خوردیم گفتیم خندیدیم دیگه

اخه من فدای این پری جون بشم که انقدر ماهه! اصلا کنارش احساس معذب بودن نمیکنی خیلی اخلاق لاتی واری  
داره.....حرفاشو بی شیله پيله و جدی میزنه

سیاوش: بمونی صبح همگی راه میفتیم

احسان: نه اخه میدونی تهران ی سری کار نکرده دارم

حتما باید برم

سیاوش حرفی نزد

گفتم: پس بقیه کجان؟

پری جون: بیرون همگی....دارن والیبال بازی میکنن

-اها

نازی با ظرف میوه اومد تو سالنو گفت: تری خودت برو از تو یخچال ی عسلو مربا و کره اینا بردار بخور دمت گرم

گودبای تهران

پری جون: ازه عروس راست میگه تری برو

از اینکه بهم گفت تری خندم گرفت گفتم: من دیگه گشتم نیست بزاید صبحانه دایورت شه رو ناهار

نازی و احسان خندیدن

سیاوشم که کلا خنثی

پری جون: لازم نکرده دختر بروی چیزی بخور تا ناهار حاضر شه ضعف میکنی

رفتم نشستم کنار احسانو گفتم: ممنونم پری جون اما میلیم نمیکشه

نازی: پری جون بیخیال شو، تری ادم تعارفی نیست

پری جون: خداکنه

پری جونو نازی رو مبل سه نفره نشسته بودن

سیاوش رو به روی منو احسان رو مبل دو نفره نشسته بود

منو احسانم رو ی دونفره نشسته بودیم

ناخودآگاه نگاهم رفت پی سیاوش

به تلوزیون نگاه میکرد که یهو چشماش اومد روم

سریع نگاهمو گرفتم

لرزش گوشیمو که تو جیبم بود حس کردم.....رو سایلنت گذاشته بودمش دیشب

از جیبم در اوردم

سیاوش اس داده بود....سرمو اوردم بالا یواشکی ی نیم نگاه بهش کردم....ظاهرا داشت به تلوزیون نگاه میکرد اما

گوشیش دستش بود

خلاصه پیامشو باز کردم

گودبای تهران  
نوشته بود: ترنم

نوشتم: بله؟

آلارم گوشیشو شنیدم.....ملايم بودو جلب توجه نميکرد

احسانو پری جون با نازی داشتن راجب ی سریال حرف میزدن منم گه گاهی ی نظر میدادم اما حواسم به گوشیم بود

سیاوش جواب داد: تو نمیخواه با ماشین احسان بری

نوشتم: میخوام برم

جواب داد: لازم نکرده

با تخسیت نوشتم: میرم

نگاهش کردم....ی اخم بد بهم کرد

بیشین بینیم بابا

سیاوش دیگه اس نداد....منم گوشیمو جمع کردم گذاشتم تو جیبم

خلاصه ی لحظه جمع تو سکوت فرو رفت

که کامیارو امیررضا عین جن وارد شدن....پشت سرشونم هستیو سپیده ، ویدا با علی

خیلی انرژی داشتن

کامیار رو به امیررضا گفت: حاجی این باندا که اونجاست دِکوره؟

امیررضا خندید گفت: نه

کامیار: ایول پس ی اهنگ بزار نا سلامتی اخر هفته نامزدیته

ویدا: فکرر خوبیه امیر ی اهنگ بزار برقصیم

گودبای تهران

امیررضا ی اهنگ فوق‌العاده شاد گذاشت ( حاشیه شهاب تیام)

کامیارو امیررضا وسط مسخره بازی در میاوردنو با قش قش میخندیدیم

علی و ویدا رفتن وسطو دونفر میرقصیدن

ویدااا چه تکونی میداددد

هستی ام رفت وسطو با داداشش شروع کرد به رقصیدن

کامیار دید تنه‌است نگاهش رو جمع چرخیدو رو من استپ کرد!

دروغ چرا ، منو کامی حرفه ایی میرقصیدیم

هم من خوب میرقصیدم هم اون

کلا ما دوتا ی دنیا خاطره باهم داشتیم تا قبل از اینکه نگه دوستم داره و همه چیو خراب نکنه!

اومد سمتمو گفت: ترنم پاشووو

نمیخواستم پاشم اما سپیده شروع کرد به تعریف کردنو گفت: این دوتاااا عالی میرقصن ، تری پاشو

نازنینم اتیششو زیاد کردو گفت: پاشووو تری

سعی کردم اصلا به سیاوش نگاه نکنم

بزور بلند شدم

آهنگ دوباره پلی شد

منو کامیار هماهنگ با ریتم اهنگ میرقصیدیم

کامی دستامو میگرفتو تو چشمام نگاه میکردو با اهنگ میخواند

منم خب به تناسب رقصم اشوه می اومدم تو بغلش



گودبای تهران

انقدر رقصیدیم تا اهنگ تموم شدو همه برامون دست زدن به جز سیاوش

که چشماش قرمز شده بود

همه داشتن تعریف میکردن اما همش حواسم یواشکی پی سیاوش بود

هستی دوباره رفت ی اهنگ دیگه پلی کرد

(تهی\_ خدایا مرسی)

عجب سیستمی دارنا

دوباره همشون ریختن وسط.....نازنین پا نمیشد

چون بقول خودش سیاوش ختم هرچی پارتیو مهمونیه ولی رو ناموس خودش شدیدا غیرتیه

منم دلم خوشه که قرار نی دیگه باهاش تنهاشم

وگرنه حتما پوستمو میکند

در عین تعجبم هستی رفت سیاوشو دستشو سمتش دراز کرد گفت: میای برقصیم؟

سیاوشم با ی لبخند دخترکش دستشو گرفتو بلند شد

چه خانواده بازی بودن خانواده امیررضا! من اگه ننم میدید دارم با کامی میرقصم منو میبرد بالای برج میلاد یکی

میزد پشتم تا پرت شم پایین!

سیاوش ی دستشو گذاشت رو کمر هستی یکی دیگرم گذاشت بالاتر پشتش

هستی ام حسابی تو بغلش میرقصیدو دلبری میکرد

عجیب داشت حرصم میگرفت

گودبای تهران

میبینی ترنم؟ مردا همشون همینن....این یارو که داره با هستی میرقصه همونه که هی بهت میگفت دوستت دارممو  
فلان

وقتی رقصشون تموم شد خودمو مشغول گپزدن با سپیده کردم و قیافمو عادی نشون دادم

اصلا نم به سیاوش نگاه نکردم

بعدشم که بندو بساط نهارو اوکی کردیم

سر نهار سپیده گفت: ترنم ما حاضریم میخوایم بریم تهران توام وسایلاتو سریع جمع کن

سرمو با رضایت تکون دادمو گفتم: من بشمر ۳ حاضرم

نازی: اِ میخواین برین؟ خوب بمونین باهم میریم

سپیده: فدات گلم دیگه زیادی زحمت دادیم احسانم ی سری کار داره

امیررضا هی به احسان اصرار میکرد که بمونیم

ولی احسان هر سری کلی قربون صدقش میرفتو ردش میکرد

بعد نهار ظرفارو شستیم با نازی

بعدشم رفتم تو اتاق تا وسایلامو جمع کنم

رفتم کولمو برداشتم ، داشتم لباسامو میزاشتم توش که دره اتاق باز شد ، نازی اومد تو

اومد کنارم ، نشست رو تخت

+بری تهران ، کجا میری؟

همونجور که لباسمو تا میکردم گفتم: خوابگاه

+تری

-جونم؟

گودبای تهران

یکم مکث کرد ، گفت: من باید یجوری با سهیل حرف بزنم....بهش بگم برناممو

دست از کارم کشیدم ، بهش نگاه کردم و گفتم: خب معطل چی هستی؟ بیا گوشیه منو بگیر بهش زنگ بزن

گوشیو گرفتم سمتش....گرفت از دستم

مردد به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت: یکم خجالت میکشم ازش....احساس میکنم الان با امیررضا راحتترم تا سهیل

گفتم: بیخیال بابا نازی.....سهیل از بچگی کنارت بوده....بیشتر از همه روش شناخت داریو باهاش خاطره داری

اروم گفت: باشه

بعد شروع کرد به شماره گرفتن

(نازنین)

شماره سهیلو گرفتم

خیلی میترسیدم....همش احساس میکنم سیاوش الان میاد تو تا میتونه کتکم میزنه

اروم باش دختر

اروم باش

سیاوش هیچی نمیفهمه....این گوشیه ترنم

ی نفس عمیق کشیدمو گوشیو گذاشتم دم گوشم

بوق میخورد

دستام از استرس عرق کرده بود

بلاخره صداشو شنیدم: سلام بفرمایید

خیلی هول کردم ، انگار دارم صدای ی غریبه رو میشنوم

گودبای تهران  
با لکنت گفتم: س...سهیل

گفت: نازنین؟ تویی؟؟

-اره خودمم

با حیرت گفت: دیوونه معلوم هست تو کجاایی؟

گرم گرفت ، تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده

-سهیل دلم برات تنگ شده

+دیگه داشت میزد به سرم.....فکر اینکه با دیگه با نامزدت اوکی شدیو منو واسه همیشه فراموش کردی داشت دیوونممیکرد

-نه دیوونه من اصلا به اون فکر نمیکنم

+اینکه هم بازی بچگیتو یکی دیگه بدزده درد داره نازنین میفهمی؟

با گریه گفتم: اره میفهمم

+ترنم بهم گفت منتظر بمونم ، اخه تا کی پس؟ چرا نمیای بریم نازنین

-بین سهیل...من واسه همین بهت زنگ زدم

+خداروشکر که این صبرکردنام داره تموم میشه

- جمعه این هفته میخوان مراسم نامزدی بگیرن ، اون روز قراره عقد کنیم

+خب؟

- منو ترنم قراره باهم بریم ارایشگاه ، روزه جمعه تو باید آماده رفتن باشی سهیل میفهمی؟ وقتی بهت زنگ زدم میای دنبال منو ترنمو واسه همیشه میریم

گودبای تهران

+ ترنم میاد؟

- اره اونم شرایطش خوب نیست میخواد بیاد

+ باشه فقط یادت نره

- چیو؟

+ اینکه عابر بانک سیاوشو بیاری

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم: باشه یادمنمیره

- دوستت دارم

یجوری شدم.....انگار خاطرات قدیمیمون همش از جلوی چشم گذشت گفتم: منم دوستت دارم

+ واسه دیدنت لحظه شماری میکنم نازنین....نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده که

- منم همینطور ، دیگه نمیتونم باهات حرف بزنم باید قطع کنم

+ باشه اگه شد بزم بهم زنگ بزن

- باشه کاری نداری؟

+ دوستت دارم همین

لبخند نشست رو لبام ، گفتم: منم دوستت دارم...خداحافظ

+ به امید دیدار

گوشیو قطع کردم

ترنم منتظر نگاهم میکرد

گوشیو گرفتم سمتشو گفتم: ممنونم

گودبای تهران  
گوشیو گرفت گفت: چرا گریه میکنی

با لبخند اشکامو با دستام پاک کردم و گفتم: اشک شوق شنیدن صداشه

با لبخند نگاهم کرد

- ترنم تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگه

زدم زیر گریه

ترنم سریع اومد سمتم نشست کنارم رو تخت... بغلم کرد

حسابی تو بغلش گریه کردم

اونم اروم نوازشم میکرد

بعد گفت: هیشش اروم باش عزیزم... مهم اینه که بعد از این کنار همین همش

یکم اروم شدم ، از اغوشش اومدم بیرون

رو بهش گفتم: ترنم توام حاضر باش

با لبخند گفت: کله زندگی من ، خودم با ی دست لباسه تنمه با کولم ، من همیشه در به در بودم

لبخند غمیگن زدم

بلند شد رفت سمت کولش... زپیشو بستو گرفت انداخت رو کولش

دستاشو از هم باز کرد و گفت: وقت خدا حافظی رسیده

با لبخند از جام بلند شدم و رفتم بغلش

سفت همو بغل کردیم

گفتم: بزودی میبینمت

+ میدونم

گودبای تهران  
-به زودی رها میشیم از همه غمامون

+میدونم

- پس خداحافظ تا دیدار بعدی

ازم جدا شدو گفت: خدانگهدار

باهمدیگه از اتاق اومدیم بیرونو از پله ها رفتیم پایین

احسانو سپیده با امیررضا و پری جون تو سالن وایساده بودن

احسان تا دید ترنم داره میاد پایین گفت: خب ترنم اومد ما دیگه بریم

ساک دستیشو بلند کرد

منو ترنم رفتیم کنارشون وایسادیم

پری جون با سپیده و ترنم رو بوسی و خداحافظی کرد

بچه‌ها وسایلشونو گرفتو از ویلا زدن بیرون

پری جون رفت بخوابه...منو امیررضام رفتیم تا بدرقشون کنیم

بقیه داشتن والیبال بازی میکردن

احسان داد زد: کامیار بیا ، وقت رفتنه

با این حرف دست از بازی کشیدن

همشون اومدن سمت ما ، احسان داشت وسایلا رو میچید صندوق عقب

به سپیده گفتم: مراقب نی باشا

خندید گفت: باشه عزیزم...توام حتما ی سر به ما بزن

گودبای تهران

ی لبخند آرامش بخش زدم گفتم: حتما عزیزم حتما

اونم لبخند زد

بقیه بهمون رسیدن

ترنمو سپیده با هستیو ویدا دست دادنو خداحافظی کردن

احسانو کامیارم با علی دست دادن

خلاصه این سه نفر رفتن سراغ بازیشون

موندیم منو امیررضا با سیاوش

ی نگاه به سیاوش کردم...نگاهش به ترنم بود

کامیار به امیررضا گفت: داداش دمتراکم خیلی خوش گذشت

امیررضا: ی برنامه بچین واسه سری بعدی

احسان: انشالله...سیاوش جون خداحافظ

سیاوش بهش دست دادو گفت: احسان بعدا بهم زنگ بزن تا شمارتو داشته باشم

احسان: حتما داداش

همه مشغول خداحافظی کردن شدیم

بیشتر از همه حواسم پی ترنمو سیاوش بود

ترنم با لبخند از امیررضا خداحافظی کرد

ولی وقتی به سیاوش گفت: اقا سیاوش خداحافظ

لبخندی رو لبش نبود

سیاوش با نگاهه خیرش گفت: خدانگهدارت



گودبای تهران

کامیار با گرمی از سیاوش خداحافظی میکرد اما سیاوش خشک جوابشو داد

بعدش همشون سوار ماشین شدنو احسان ی بوق زدو رفت

سه نفری وایسادیمو تا وقتی ماشین تو دید بود نگاهشون کردیم

بای بای کردم

گفتم: پوووووف...امیر ما کی میریم؟

امیررضا: فردا غروب

سیاوش: من امشب میرم

با تعجب بهش نگاه کردیم

امیررضا: چرا عجله؟ خب فردا همگی باهم میریم دیگه

سیاوش ی لبخند بهش زدو گفت: من کار دارم ، فردا صبح حتما باید تهران باشم

همونجور که نگاهش بین منو امیر در گردش بود گفت: شما دوتا هر وقت دوست داشتین برگردین

اینو گفتو رفت

امیررضا: والیبال نمیای؟

سیاوش: نه

بعد رفت سمت ویلا

از این رفتارای سیاوش چه برداشتی کنم؟

یعنی واقعا عاشق ترنمه؟

تاحالا ندیده بودم اینجوری عمیق به کسی بگه خدانگهدارت

گودبای تهران  
همیشه یا میگفت فعلا یا میگفت میبینمت

دست به سینه به دریا نگاه کردم

امیررضا: نازی بیا بریم والیبال

- تو برو من نمیام

مردد گفت: باشه

رفت

منم رفتم لب ساحل بعد حوصلم سررفت رفتم پیش بچه‌ها والیبال بازی کردیم

انقدر درگیر بازی شدیم که همه چی یادمون رفت

درگیر بازی بودیم

که پری جون اومد گفت: بسته دیگه شماها خسته نشدین؟

علی: پری جون تو خسته نشدی انقدر تو ویلا بودی؟

پری جون: اره خوب حرفی زدی... پس جمعو جور کنید بریم دوری بزنی

امیررضا: ای به چشمم

همه از خستگی نشستیم رو زمین

پری جون تو لیوانای پلاستیکی اب ریختو داد دستمون

به ساعت نگاه کردم ۴ بود

خلاصه همگی حاضر شدیم واسه رفتن

الا سیاوش

-چرا نمیای؟

گودبای تهران  
بی حوصله گفت: حالشو ندارم

- تو که خوب بودی داشتی والیبال بازی میکردی چیشد یهو رفتی تو لک

با چشمای سبز تیز تو چشمام نگاه کردو گفت: دست از سرم بردار نازنین خب؟ بزار ی بارم که شده باهم جروبحت  
نکنیم عزیزم

- باشه

بعد سریع از اتاقش اومدم بیرون

امیررضا: چیشد

- ولش کن نمیاد ، حال نداره

پری جون: باشه پس بریم

همگی از ویلا زدیم بیرونو سوار ماشین شدیم

.....

جاتون خالی کلی خوش گذشت

منو امیرو پری جون کلی خندیدیمو بهمون خوش گذشت

اما هستی هنوزم خودشو میگرفت

رفتیم چندتا از جاهای خوشگل مازندرانو دیدیم

کامیارم به امیر زنگ زدو گفت که رسیدن تهران

خیلی به پری جونو امیررضا عادت کرده بودم

خیلی کنارشون بهم خوش میگذشت

گودبای تهران  
کاش امیر برادرم بود ، پری جون مامانم

هستی خواهر اسکلم

بابای امیررضام بابام میبود

پوووف...هعی

شب ساعت ۹ونیم رسیدیم ویلا

تو راه چند پُرس غدام گرفتیم چون کسی دیگه حال اشپزی نداشت

وقتی همه از ماشین پیاده شدیم

دیدیم که سیاوش لب ساحل وایساده و سیگار میکشه

باید باهاش حرف بزنم.... اینجوری نمیشه

پری جون صدا زد: سیاوش جان بیا شام

سریع گفتم: من میرم بهش میگم شما برید داخل ویلا

پری جون: باشه عروس برو

اینو گفتو رفت

امیررضای چشمک زدو رفت منم با لبخند نگاهش کردم

هستی ام همونجور که سرش تو گوشیش بود اومد رفت

قدم زنون رفتم کنار سیاوش

درست کنار دستش وایسادم

گفتم: چرا ناراحتی

گودبای تهران  
ی یک از سیگارش گرفتو هیچی نگفت، نگاهش به دریا بود

- نمیخوای جوابمو بدی؟

با طعنه تو کلامش گفت: مگه واست مهمه؟

- آره واسم مهمه

پوزخندزدو گفت: جالبه

- چرا اینجوری میکنی؟

برگشت تو چشمام نگاه کرد... تا حالا اون چشمای سبز و اینجوری ندیده بودم

انقدر ناراحتو داغون

گفت: میدونی نازنین من ی چیزو خیلی خوب میدونم

- تو چیو میدونی؟

گفت: اینکه تو واسه عالمو آدم نگرانیه همدردی میکنی اما به من که میرسی انگار به دشمن خونیت رسیدی... همه  
واست مهمن الا من

چیزی نگفتم... سرمو انداختم پایین

ادامه داد: آخه من تو این دنیای لعنتی جز تو کیو دارم؟

سرمو اوردم بالا و به چشماش نگاه کردم

اونم زل زده بود به من

گفتم: من... من فقط یکم ازت دلخورم... بخاطر اینکه تو به هر دختری توجه کردی ، الا من... منم دلخورم که اون شب  
سره هیچو پوچ منو ترنمو زدی ، حالا من بدرک واسه چی اون بلارو سره دختر مردم آوردی؟؟؟ من ازت دلخورم چون  
هیچ وقت ندیدم با روی خوش باهام صحبت کنی اگر صحبت کردی فقط وقتایی بوده که کتکم میزدیو بعدش  
پشیمون میشدی... من واسه همیناس که ازت دلخورم

گودبای تهران

بعد زدم زیر گریه و سریع برگشتم ویلا

وقتی داخل ویلا شدم امیررضا متوجه حالم شدو تا اتاقم دنبالم اومد

رفتم تو سرویس بهداشتی

تو اینه به خودم نگاه کردم حسابی گریه کردم

نزدیک ی ربع داشتم گریه میکردم

بعد به دستو صورتم اب زدم اومدم بیرون

امیررضاهنوز تو اتاق بود..... نگران داشت نگاهم میکرد

گفت: نازی؟

بغضمو قورت دادمو گفتم: بله؟

دستمو گرفتمو نشوندم رو تخت

خودشم نشست کنارم

دستشو گذاشت زیر چونمو گفت: چرا گریه کردی عزیزم؟

تو اون لحظه چیزی جز عذاب وجدان نداشتی

گفتم: من لیاقت خوبیاتو ندارم امیررضا

گفت: دیوونه

بعد بقلم کرد....اروم موهامو نوازش میکرد

یاده ترنم افتادم....همیشه وقتی گریه میکردم اون اینکارو میکرد

نیم ساعتی بود که با امیر حرف میزدم....یکم اروم شدم

گودبای تهران

هستی صدا زد: امیررضا ، نازی پاشید بیاید شام

امیررضا: بریم عزیزم؟

با لبخند گفتم: بریم

باهم‌دیگه رفتیم پایین همه دوره سفره شام جمع بودن

راستی یادم رفت بگم که علیو ویدام رفتن خونه خاله امیر

سیاوش سره میز نشسته بود

اون دستش هستی ، بغل هستی ام پری جون

منم رفتم اینوره سیاوش نشستم ، امیررضام کنارم

سره شام همه صحبت میکردن

این یکی از شگردای سیاوش بود که نزاره کسی حالشو بفهمه

ولی من نمیتونستم خودمو کنترل کنم

زرتی همه میفهمیدن حالم بده

اخرای شام بودیم که سیاوش بهم گفت: عزیزم من امشب برمیگردم تهران

پری جون سریع گفت: ا سیاوش کجا؟ شب جاده خطرناکه نمیخواد بری بمون فردا همگی باهم برمیگردیم دیگه

هستی: راست میگه صبح باهم میریم دیگه

سیاوش لبخند زدو گفت: من صبح ی ملاقات کاری دارم ، حتما باید تهران باشم....وگرنه میموندم

امیررضا: حیف شد

پری جون: باشه اگه مهمه که حرفی نیست

گودبای تهران

میزه شامو منو هستی جمع کردیم

بعد خداروشکر گفت میخواد خودش ظرفارو بشوره منم با کله قبول کردم

ساعت نزدیکای ۱۰ بود که سیاوش عزم رفتن کرد

همه باهاش خداحافظی کردن

منو امیررضا تا کنار ماشینش رفتیم

سیاوش: خب دیگه فردا میبینمت

سرمو تکون دادمو گفتم: باشه

با لحن قشنگی گفت: مراقب خودت باش

- باشه

بعد امیررضارو بغل کرد

رفت سوار ماشینش شدو رفت

نمیدونم چرا ی غمی نشست تو دلم

احساس میکنم منو میون ی عالم غریبه رها کردن رفتن

از وقتی سیاوش رفت لحظه شماری میکنم که وقت رفتن مام برسه!

(ترنم)

سریع از خیابون رد شدمو به کوچه خوابگاه رسیدم

اقا رحمت مسئول خوابگاه رو دیدم

با ناامیدی گفتم: سلام اقا رحمت



گودبای تهران

اقا رحمت: سلام دخترم... باور کن دیگه نمیتونم رات بدم

با التماس گفتم: اقا رحمت تورو خدا... باور کنید همین ی هفتس بعدش دیگه میخوام واسه همیشه از تهران برم

مکت کرد

ادامه دادم: اقا رحمت نزارید منه تنها آواره خیابون بشم تورو خدا... منم مثل دخترتون

گفت: باشه... گفتم فقط ی هفته ها

با خوشحالی گفتم: اره هههه فقط ی هفته

درو باز کردو رفتم تو خوابگاه

رفتم سمت اتاق خودم

خدارو شکر کسی توش نبود... اخه میدونین واسه تابستون دیگه کمتر کسی واحد برمیداره

تو خوابگاه فقط پنج شیش نفر شاید باشن

اول از همه رفتم دوش گرفتم

بعدشم لباس راحتی پوشیدمو افتادم رویکی از تختا

واای خدایا شکرت... خدا پدر تو بیامرزه اقا رحمت

دیگه روم نمیشد برم خونه احسان اینا

هعی

بعدش بشمر سه خوابم برد

(سیاوش)

باشنیدن زنگ گوشیم از رو میز برش داشتم

نازنین بود

گودبای تهران  
جواب دادم: نازنین

نازی: سلام سیاوش خوبی؟

- اره خوبم تو چی؟ مشکلی که پیش نیومد

نازی: نه فقط خواستم بگم که ما احتمالا شب راه میفتیم

- باشه مراقب خودت باش

نازی: توهم همینطور خدا حافظ

- فعلا

قطع کردم

ساعت ۵ غروب بود

صدا زدم: نصرت

گفت: بله اقا

- اگه بخوای میتونی همین الان بری خونت فکر نکنم نیازی باشه بمونی

نصرت: یعنی شام درست نکنم اقا؟

- نه لازم نیست

نصرت: چشم

گوشیمو برداشتم رفتم تو حیاط

هستی واسم ی اس ام اس عاشقونه فرستاده بود...پاکش کردم

شماره ترنمو گرفتمو گوشیمو گذاشتم دم گوشم

بوق میخورد ولی جواب نمیداد



گودبای تهران  
با جیغ گفت: سیاوووووووش

خندم گرفته بود گفتم: کاری نداری؟

التماس وارانہ گفت: باشه باشه... کجا همو ببینیم؟

ی لبخند پیروز زدمو گفتم: بیا خونه من

+ نه خونه نه

- میل خودته اصلا نظرت چیه قطع کنیم ها؟

+ باشه باشه میام

- خوبه منتظر تم

+ نازنین مگه نیمومد؟

- نه امشب راه میفته

+ باشه کاره احمقانه ایی نکن تایام

گوشیو قطع کردم

نصرت حاضر و آماده اومد بیرونو داشت میرفت

اومد سمتم

گفتم: داری میری

+ اره اقا فقط ی چیزی

- چی؟

+ اتفاقی پیش اومده که حالتون خوش نیست؟ از وقتی برگشتید نه لب به غذا زدید... نه از خونه رفتید بیرون.... نه

حرفی میزنید یک سره تو فکریدو ناراحتید

گودبای تهران

- ی مشکلی برام پیش اومده که امیدوارم حل شه

+ حل میشه غصه نخورید...من حسابی دعاتون میکنم

- ممنونم....حقوق این ماهتو میریزم به حسابت

چشماش درخشید...درکش میکنم...زندگی سختی داره

ی لبخند زدمو اونم خداحافظی کرد رفت

نزدیک یکساعت رو تاب نشسته بودم

تا ترنم بیاد

که بلاخره صدای ایفنو شنیدم

خودم از جام پاشدم رفتم تا درو براش باز کنم

(ترنم)

در باز شد

با تعجب گفتم: خب ایفنو میزدی دیگ

به چشمام نگاه کردو گفت: تو حیاط بودم...بیا تو

خدایا به امید تو

رفتم تو

گفت: بریم رو تاب بشینیم

قبول کردم

کیفمو گذاشتم رو پله های ایوون

گودبای تهران  
رفتم سمت تاپ کنارش نشستم

گفتم: چیکارم داشتی

به موهام نگاه کردو گفت: نمیخوای رنگشون کنی؟

- نه واسه چی رنگشون کنم؟

+ این رنگه مو واسه مراسم نامزدی؟

راست میگفت این رنگ مو فقط واسه تیرپ لش بود

گفتم: باشه رنگش میکنم

همونجور که عمیق تو چشمام نگاه میکرد گفت: کامیارو دوست داری؟

از سوالش جا خوردم....یکم سخت بود برام به چشماش نگاه کنم

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم: نه

دوباره پرسید: کلا تا حالا کسیو دوست داشتی

سواله جالبی کرد....تا حالا کسیو دوست داشتتم؟؟؟

نه احمق جان تو اصلا وقت داشتی به این چیزا فکر کنی؟؟؟ همش آواره و در به در بودی

گفتم: نه نداشتم

سرشو آورد در گوشمو گفت: از دیروز تا حالا سردرد دارم

نفساش که به گوشم میخورد مور مورم میشد

گفتم: چرا خب

+ چون وقتی اونجوری با کامیار میرقصیدی فکر کردم عاشقشی

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: عین داداشم دوستش دارم خودشم میدونه

گودبای تهران  
با عجز صدام کرد: ترنم

- بله

+ میخوام با نازنین راجبت حرف بزنم

سرمو برگردوندم طرفش گفتم: حرف بزنی چی بگی؟

+ بگم که میخوامت

- اینکارووو نکنیا!

ی اخم ریز کردو گفتم: چرا

منم اخم کردم گفتم: منکه هنوز بهت جواب ندادم

+ جوابت مهم نیست ولی من باید حتما به طور رسمی ازت خاستگاری کنم

- اها اولو اخرش میخوای رسمی آبروی منو ببری

+ واسم مهم نیست چی فکر میکنی

به اب استخر خیره شدمو گفتم: باشه ، اگه تونستی رضایت نازنینو بگیری منم باهات ازدواج میکنم

ی نفس پرصدا کردو گفتم: اینو داری جدی میگی؟

سرمو برگردوندم ؛ به چشمای سبزش نگاه کردم گفتم: اره

لبخند بی اختیاری زد

گفتم: فقط صبر کن ، این مسئله رو بزار واسه بعد مراسم نامزدی... باشه؟

ی سیگار روشن کردو گفتم: باشه

با ذوق گفتم: بریم بیرون بگردیم؟

گودبای تهران  
- دوست داری بریم؟

+اره

ی لبخند عجیبی زدو گفت: باشه بریم

ایووول

سیاوش سریع حاضر شدو باهم رفتیم سوار ماشین قشنگش شدیم

مقصد خاصی نداشتیم فقط تو خیابونا چرخ میزدیم

دستمو بردم سمت ضبطو گفتم: چرا اهنگ نمیزاری

- کلا اهنگ گوش نمیدم ؛ فلش نازنین تو داشبوردده اگه میخوای اهنگای اونو گوش کن

+اهوم فکر خوبیه

فلشو از تو داشبورد در اوردمو گذاشتم رو ضبط

اولین اهنگی که پلی شد ؛ شیطون به سیاوش نگاه کردم

این اهنگ مورد علاقه من بود

صدای ضبطو زیاده زیاد کردم

گفتم: وای عجب سیستم توپی داره این ماشین

همونجور که حواسش به رانندگیش بود لبخند زد

شیشه رو دادم پایینو همراه باه اهنگ خوندم: آسمون زمین بیاد

منکر عشقت نمیشم

مگه از تو سیر میشم

یا که با تو پیر میشم



گودبای تهران

آسمون زمین بیاد منکر عشقت نمیشم

مگه از تو سیر میشم یا که با تو پیر میشم

یا که با تو پیر میشم

(به اینجاش که رسید سرمو اوردمو تو به سیاوش نگاه کردم و ادامشو خوندم با شیطنت فراوان)

همه عالمم ی طرف

عالمو آدم ی طرف

هرچقدر بگم کمه

ررننگ چشمات ی طرف

همه عالم ی طرف

عالمو آدم ی طرف

هرچقدر بگم کمه ررننگ چشمات ی طرف

(با اهنک میرقصیدمو سیاوش با لبخند به خل باز یام نگاه میکرد)

آسمون زمین بیاد چشم از تو بر نمیدارم

اگه از تو سیر میشم یا که با تو پیر میشم

اگه از تو سیر میشم یا که با تو پیر میشم

همه عالم ی طرف

عالمو آدم ی طرف

رنگ چشمات ی طرف

رنگگگگ چشمات ی طرف



گودبای تهران  
گفت: خب کجا بریم؟

+ اوممم نمیدونم ، فقط زیاد دور نباشه

- چرا...میبرمت ی جای توپ ، بعدشم شام میخوریم میرسونمت

+نه چون نازنین همین موقع ها میرسه تهران بعدشم من باید یکم دیگه تو خوابگاه باشم

قیافش دپو اخمو شد

گفتم: برو ی پارکی جایی

ی نگاه کوتاه بهم کردو گفت: باشه

ی ربع بعد جلوی ی پارک وایساد

پارک خیلی بزرگی بود ؛ تهش مشخص نبود

سیاوش ماشینو پارک کرد

پیاده شدیم

باهمدیگه رفتیم ی جای خلوت رو ی نیمکت نشستیم

نزدیک بهم نشستیم ؛ یعنی تقریبا بهم چسبیده بودیم

سیاوش دستامو نوازش میکرد

بهش نگاه کردم...نگاهش به دستامون بود

گفتم: سیاوش

- جانم؟

+ی سوالی ازت بیرسم ناراحت نمیشی

+ چیشد...اصلا چجوری شد که با مادر نازنین ازدواج کردی؟

ی نفس عمیق کشیدو گفت: نمیدونم...ی روز پدرم اونو از روستا آوردو گفت که میخواد اون زنه پسرش بشه...میدونی درواقع پدرم از اون خوشش اومده بود ولی بخاطر سن کمش اونو زن من کرد...بعدشم که نازنین به دنیا اومد...وقتی نازنین به دنیا اومد مادرش سر زایمان مرد...دکتر میگفت سنش واسه زایمان خیلی کمه ، از طرفیم خیلی ضعیف بود...من حسابی ترسیدم ؛ از اینکه من با ی بچه چیکار کنم؟

میدونی ترنم...من خیلی زود پیر شدم...چون تو اوج جوونی وقتی همه داشتن خوشگذرونی میکردن ؛ من تموم حواسم پیشه نازنین بود ؛ نازنین بهم کنایه میزنه میگه من ادم کثیفیم که هرشب تو مهمونیای شبونمو ی عالم دختر کنارمه ولی این یکم بی معرفتیه ؛ من از وقتی از فهمیدم تو دنیا چخبره ، تا یکم بالغ شدم ی بچه رو دستم بود...ولی اما حالا باید به من حق داد که ی سری از لذتای خودمو پیدا کنم...اینهمه سال تنهایی ناخاسته واقعا منو از پا در آورده

دستاشو به گرمی فشردمو گفتم: توام بزور وارد بازیای روزگار کردنت ؛ نگران نباش خدا حواسش به همه چی هست

به چشمام نگاه کرد...صورتش با صورتتم پنج مین فاصله داشت

گفت: اگه تو ماله من بشی ؛ من مطمئن میشم که خدا حواسش هنوز بهم هست

نمیدونستم چی بگم

زبونم بند اومده بود

سرشو ازم دور کرد؛ دستاشو انداخت دورمو منو به خودش فشرد

خیلی احساسه خوبی داشتم

احساس هیجان ، شوق ، زوق ، امنیت

جوری بود حالم که نمیدونم چجوری توصیفش کنم

گودبای تهران  
ی نفس عمیق کشیدم

به خودت مسلط شو...اروم باش

چیزی نیست

داشتم خودمو اروم می‌کردم که صدای گرم مردونشو دوباره شنیدم

گفت: ترنم؛ پس کی موهاتو مشکی میکنی؟

+ چرا گیر دادی به مشکی؟

با لبخند گفت: اخیه روز اول که دیدمتو دلمو بردی موهات مشکی بود

هرچی خودمو اروم کرده بودم پیر شد رفت هوا چون با این حرفش قلبمو محکم به تپش انداخت

یاده روزه اولی که نازنین منو برد خونشون افتادم

اون روز سیاوش منو زیر چشمی نگاه میکرد

چقدر از اخمای سیاوش میترسیدم

خخخخ ولی بعدش انقدر ازش متنفر شدم که نگو

چون احساس میکردم همش دلش میخواد دستور بده

منم که شدیداً بدم میاد از اینجور ادما

گفتم: باشه پس فردا میرم ارایشگاه خوبه؟

- خیلی هم عالی

لبخند زدمو به اطراف نگاه کردم

گوشی سیاوش زنگ خورد

گودبای تهران

ی دستشو از تو دستام کشید بیرون ولی با اون یکی سفت دستمو نگه داشت

جواب داد: چی میگی، باز چیشده.....جدا؟.....شماره منو بهش بده بگو خودم باهش تماس میگیرم معاملرو جوش میدم.....نمیخوام کامران چیزی بفهمه فهمیدی؟....خوبه

بعد گوشیهو قطع کرد

گفتم: ی پروژه جدید داری؟

-ولش کن، نمیخوام راجب کار حرف بزنم....خب داشتیم از خودمون میگفتیم

+ نه چیزی نمیگفتیم

- خب پس ی چیزی بگو

گفتم: کارت خیلی خطرناکه نه؟

- گفتم نمیخوام راجب کار حرف بزنم توله

+اها خب خب...اومممممممم؛ نمیدونم تو ی چیزی بگو

طبق معمول ی سیگار روشن کرد گذاشت گوشه لبش....پاکتو گذاشت تو جیب کتشو ی کام حسابی از سیگار گرفت

خفمون کردی!

با صدای ارومو خیلی ملایم گفتم: من دلم میخواد هرچه سریعتر عقدت کنم.....

+ چرا انقدر عجله داری حالا؟

- جای من نیستی که ببینی چقدر تعداد گرگای اطرافت زیاده

با ترس گفتم: توروخدا انقدر منو نترسون....باور کن هنوزم خواب اون شب لعنتی که حمید منو دزدیدو میبینم

زل زدم تو چشمامو گفتم: می خوام ی سوال ازت بپرسمو...بی هیچ خجالتی بهم جوابو بگو

ی تای ابرومو دادم بالاو گفتم: بپرس

گودبای تهران

سرشو آورد جلو اروم گفت: اونشب حمید...

فهمیدم چی میخواد بگه سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: نه باورکن سر موقع رسیدی

چشماشو ریز کرد

ادامه دادم: کاش همیشه سر موقع برسی...

دستامو فشار داد گفت: نگران نباش؛ تا من هستم نگران چیزی نباش

با اینکه خودش ی قاقاچییه حرفه ایی بودو قتل تو پروندش داشت باز نمیدونم چرا حس کردم کنارش تو امنیت کاملم

اروم گفتم: سیاوش

- جانم؟

+ من...

- تو چی؟

+ من دارم بهت وابسته میشم

با لکنت گفت: اینو... اینو جدی میگی؟

با چشمای مظلوم گفتم: اره

دوباره نگاه های عمیقش...

- نزدیک چند سالی هست که عاشقتم... ولی...

+ ولی چی؟

- ولی انگار الان نمیتونم احساساتمو کنترل کنم

گودبای تهران

لبخند زدم

- تاوان سنگینی پس میدی ترنم

با تعجب گفتم: ها؟

- اگه با این حرفات منو عاشق تر کنیو بعد بزاری بری مطمئن باش تاوان سنگینی پس میدی!

راستش با این حرفش یکم ترسیدم

فکر کنم پام برسه ترکیه تا صدها سال نوری دیگه ام بر نگردم خونه

اومدم جوابشو بدم که باز گوشیش زنگ خورد

کلافه گوشيو جواب داد گفت: جانم نازنین..... نزدیک تهران؟..... من خونه نیستم..... نمیدونم کی میام..... باشه مراقب

خودت باش... فعلا

گوشيو که قطع کرد

از جام بلند شدم...

- چرا بلند شدی؟

کیفمو انداختم رو دوشمو گفتم: من باید برم خداحافظ

بعدش تند تند قدم برداشتم تا ازش دور شم

اونم سریع خودشو بهم رسوند ؛ همونطور که پشتم می اومد گفت: این مسخره بازی یا چیه دیگه؟

وایسادم..... ی نفس عمیق کشیدم

چرخیدم سمتش ؛ زل زدم تو چشماش



گودبای تهران  
عین طلبکارا نگاهم می‌کرد

گفتم: هروقت رضایت نازنینو گرفتی بیا پیشم

وقتی فهمید جریان از چه قراره یکم اروم شد

با ملایمت گفت: باشه حداقل میرسونمت!

(چرا که نه.... پول تاکسی ندارم برگردم

خخخ)

خلاصه جوری برخورد کردم که انگار مجبوری قبول کردم باهش برم

این ویژگی دختر جماعته دیگه!

باهم دیگه رفتیم سوار ماشین شدیم

ماشینو روشن کردو راه افتاد

ی ربع در سکوت گذاشت ، اخر خودش دست دراز کرد ضبطو روشن کرد

چندتا اهنگ بالا پایین کردو رو یکی وایساد

گفت : من اهنگ گوش نمیدم....این یکی رو بخاطر تو بعضی موقع ها گوش میدم

چیزی نگفتمو به اهنگ گوش کردم

گردش چشم سیاهه ، تو خوشم می اید

خوشم می اید

موج دریای نگاه تو ، خوشم می اید

خوشم می اید

گودبای تهران

همچو مهتاب که بر ابر حریر می تابد

همچو مهتاب که بر ابر حریر می تابد

تنو تن پوش سیاه تو ، خوشم می اید

خوشم می اید

رفتی از خویش کف پای که را بوسیدی؟

ای دل پاک ، گناهه تو خوشم می اید

گناهه تو خوشم می اید

گردش چشم سیاه تو ، خوشم می اید

خوشم می اید

موج دریای نگاه تو ، خوشم می اید خوشم می اید

همچو مهتاب که بر ابر حریر می تابد

تنو تن پوش سیاه تو خوشم می اید

خوشم می اید

بس که در آتش هجران کسی سوخته ایی

اشک جان پرورو آه تو خوشم می اید

اشک جان پرورو آه تو خوشم می اید

.....

خلاصه رسیدیم دم خوابگاهو خیلی خشک خداحافظی کردیم

گودبای تهران  
اونم ادم نازکشی نبود

وقتی رفتم تو خوابگاه سریع پریدم ی دوش اب سرد گرفتم

نفسم زیر دوش بالا نمی اومد

اما حال میداد

خخخ

بعدش لباسامو پوشیدمو رفتم رو تخت ولو شدم

فکرم پیش سیاوش بود

من زیاد از سیاوش خوشم نمی اومد

اما الان ، نمیدونم چرا انقدر هیجان دارم نسبت بهش

شایدم ترس دارم

نه ترس نیست ، حس خوبی بهش دارم

وای خدا...نکنه عاشقش شدم؟؟؟

وای بلا بدور ؛ زبونتو گاز بگیر دختر خدا نکنه

دو سه تا نفس عمیق کشیدم

نه اینکه خیلی خوشبختم فقط عشقو این وسط کم داشتم

بیخیال بابا...به بدبختیات فکر کن یادت میره

چشمامو بستم...من در حال حاضر فقط عاشق خوابم

اره همینه که هست

ترنم آفلاین میشود

.....

خلاصه به هریدبختی بود اون ی هفته تموم شد ؛ خداهشاده اندازه ۴ سال گذشت

بعد اون شب دیگه سیاوشو ندیدم

رفتم جلوی اینه ، با لبخند به موهای مشکیم نگاه کردم

چقدر دلم واسه این قیافه خودم تنگ شده بود

شروع کردم به ارایش کردن

اول کل صورتمو سفید کننده هم رنگ پوستم زدم

بعد خط چشم مشکی نازک کشیدم ، تا تونستم و هر آنقدر که ریمل یاری کرد مژه هامو فر کردم

رژ لب زرشکی زدم

اوممم خب تری جون از حالت مرده متحرک بودن در اومدی خوبه

ی دسته از موهای مشکیمم ی وری ریختم تو صورتم

موهام خداروشکر لخته لخت بود و من از اتومو بی نیاز بودم

پولشم نداشتم که بخرمش البته

خخخ خدا خودش میدونست واسه همین لخت افرید

خلاصه تموم وسایلامو جمع کردم ریختم تو کوله پشتیم

همه وسایلامو آماده کرده بودم

با دقت اطرافمو دیدم تا مبادا چیزی جا گذاشته باشم

چشمم افتاد به دیوار که روش کلی یادگاری بود

گودبای تهران

با لبخند مازیکی که دیگه استفادش نمیکردمو از کولم در اوردمو افتادم به جون دیوار

نوشتم : آخرین حضور ترنم در تهران ، شایدم ایران در ساعت ۱۰:۴۰ صبحه بیستو سوم مرداد ماهه ۱۳۹۷

با لبخند به یادگاریم نگاه کردم

دره مازیکو بستمو گذاشتم تو جیبم

بعد از خوابگاه زدم بیرون

اقا رحمت جلوی در نشسته بود

رفتم جلوشو گفتم: اقا رحمت

سرشو آورد بالا ، عینک ته استکانیشو زدو گفت: جانم دخترم؟

با لبخند گفتم: خیلی اذیتت کردم میدونم.....حلالم کن که دارم میرم

ناراحت گفت: عاقبت بخیر شی دخترم ، دلم برات تنگ میشه

گفتم: خیلی مردی اقا رحمت....دمتگرمو خدانگهدارت

گفت: به سلامت دخترم از خدا میخوام خوشبخت شی

دست تکون دادمو ازش دور شدم

به سر خیابون که رسیدم واسه ی تاکسی دربست دست تکون دادم

ی پژو وایساد

سوارشدمو پیش به سوی خونه نازنین اینا

نزدیک ۴۵ دقیقه بعد ، جلوی خونه ی نازنین اینا بودم

امروز روزه رفتن بود

گودبای تهران  
تاکسیو حساب کردم اونم رفت

تا اومدم زنگو بزخم یهو در باز شدو سیاوش تو چارچوب در ظاهر شد

خشک شده بهم نگاه میکردیم

من نمیدونم چه مرگم شده بود.... حس دلتنگی داشتم کنترل چشمامو از دست داده بودم

اونم نمیدونم چش شده بود

من زودتر بخودم اومدمو گفتم: س..سَلام

بدون اینکه تغییری تو نگاهه خیرش ایجاد کنه گفتم: دوباره همون بلای چند سال پیشو سرم آوردی ، دوباره لرزش

قلبمو حس کردم توله

سرمو انداختم پایین....انگار بخودش اومد چون گفتم: بیا برو تو نازنین تو اتاقش منتظرته...

رفتم تو.....گفتم: دو ساعت دیگه امیررضا میاد دنبالتون....خونشون ناهار دعوتیم.....معطلش نزارینو حاضر باشین

+باشه ، خداحافظ

با شیطنت گفتم: شب تو مهمونی میبینمت

بعد درو بستو رفت

منکه دارم میرم ، توام تو رویاهای خودت سپری کن خدا بزرگه

با ذوق دوییدم رفتم تو خونه و دوییدم ی راست رفتم جلوی اتاق نازی

یهو درو باز کردم رفتم تو گفتم: پَخَخَخ

نازنین سه متر پرید هوا

زدم زیر خنده و گفتم: اروم باش بابا منم

نازی: ای کووووووفت بگیری داغت به دلم بمونه

گودبای تهران

خندیدم.... کولمو پرت کردم رو تختو گفتم: حاضری

- چجوری اومدی تو؟

+ تا اومدم زنگو بزخم سیاوش درو باز کرد

-اها، چیزی که نگفت؟

گفتم: نه خداروشکر

ی نفس اسوده کشیدو گفتم: خداروشکر

نشستم رو صندلی میز کامپیوترشو شروع کردم به چرخیدن اخه صندلیش از اینا که میچرخن بود. منم شدیداً عاشق اینجور صندلیام!

- اخ تری من ی سری وسیله دارم ولی نمیدونم چجوری بیارم..... تو کولت جا داره؟

همونجور که میچرخیدم گفتم: جا که داره ولی اگه باد کنه ضایع نیست؟ ملت نمیگن اینو داریم کجا میبریم با خودمون؟

- نه باد نمیکنه.... فقط ی دست لباسه با یکم خرتو پرت

+ باشه بزار منکه حرفی ندارم

داشتم هی میچرخیدمو.... واسه خودم عشق میکردم که نازی گفتم: تری میشه صدای اون صندلی رو درنیاری؟ بخدا مخم رفت

صندلی رو از حالت چرخش نگهش داشتمو از روش بلند شدم

نگاهم افتاد به پیانو

گودبای تهران  
رفتم کنارشو با انگشت اشارم خاک شو گرفتم فوت کردم

گفتم: کاش میشد پیانو رو میبردیم

نازی: منه بدبخت نمیتونم چند دست لباس واسه خودم بردارم، اونوقت تو میگی پیانورو ببریم؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم

راستش من پیانو زدو تو شهرستانمون از دختر همسامون سمانه یاد گرفتم

خونشون پیانو داشتن

اونم کلاسشو رفته بودو فوله فول بود

به منم یاد داد....سمانه هر جا هستی دمتگرم

گفتم: حیف...

نازی سرشو از لباسا آورد بیرونو با مهربونی گفت: نگران نباش اونور یکی بهترشو میگیرم

+خداکنه

نشستم رو صندوق شروع کردم به زدن اهنگی که پشتش واسم خاطره تلخی بود

اون روزا که تو شهرستان زندگی میکردم

ی پسره همسایه داشتیم به اسم ارش

ارش عاشق ی دختر بود..... بهش ندادن گفتن پول نداری...دختره رو دادن به ی پیرمرد پولدار ، ارش بخاطر عشقش

خودکشی کرد

هیچ وقت مراسم تشیع جنازشو یادم نمیره

چقدر گریه کردیم و اینکه بچه های محل چه مراسم قشنگی واسش گرفتن

وقتی دفنش کردن همه بالاسرش شروع کردن به خوندن



گودبای تهران

از اون به بعد این اهنگو هر جا میخونم....همه میغن با سوز میخونی

شروع کردم به خوندن :

کو صدای خسته سازت ارش

کو نوای درد بیدارت ارش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روزه دیگه روشنه اتیش زیر قلبت

اگه عشقتو گرفتن

ی خدا هست

اگه قلبتو شکستن

ی خدا هست

میدونم ی یاره دیگه اون بالا هست

که با من نمیشکنه عهدایی که بست

آ آ آ آ آ آ

کو صدای خسته سازت ارش؟

کو نوای درد بیدارت ارش

امروز گرفتن عشقتو از قلبت

روزه دیگه روشنه اتیشه زیر قلبت

اگه عشقتو گرفتن ی خدا هست

اگه قلبتو شکستن ی خدا هست

گودبای تهران  
میدونم ی یاره دیگه اون بالا هست  
که با من نمیشکنه عهدایی که بست

آآآآآ

یادگاره تو به من

رنگ غروب

لحظه های با تو بودنا چه خوبه

نرو از پیشم نرو... نزار بمیرم

تو بزار تو خلوتت اروم بگیرم

خوبه اشناییمون بازبرگرده

کی گله آرزو تو پر پر کرده

.....

نازنین توپید بهم گفت: اه ترنم... وقت گیر اوردی؟؟؟ بابا من به اندازه کافی دلم خون هست

اشکامو با استینم پاک کردم با لبخند برگشتم سمتش گفتم: ببخشید عروس خانمم

-تو دله منو خون نکن عروس عروس گفتن پیشکش

+ خب بابا توام... گیر دادیا

دوساعت با جروبحتای منو نازی تموم شد

گفتم: نازی مطمئنی چیزی جا نذاشتی

همونطور که نگاهش به اتاقش بود گفت: نه همه چیو برداشتم

گودبای تهران  
با ناراحتی به اتاق نگاه کردم

بعد رو به نازنین گفتم: نگران نباش... برمیگردیم

ی قطره اشک از چشمش چکید گفت: خداکنه

با لبخند رفتم بغلش کردم و گفتم: دیوونه چرا گریه میکنی

از بغلم اومد بیرون اشکاشو پاک کرد

دماغشم بالا کشید

با خنده از تو جیبم ماژیکو در آوردم و رفتم سمت آینه گفتم: نازی بنال چی بنویسم

نازی خندید گفت: نمیدونم هرچی عشقته بنویس

+ اومممممم وایسا فکر کنم.....اها

با شوق بزرگ رو آینه نوشتم: گود بای تهران

زیرشم خارجی شو نوشتم: **good bye tehran**

نازنین خندید گفت: کاش تا موقعی که باز به اینجا برمیگردم کسی پاکش نکنه

+ زکی داداش فکر کردی کسی میتونه یادگاری منو پاک کنه؟ اصلا کسی جرئتشو داره؟

- بله بله سیاوش داره خوبشم داره

+ به نکته ریزی اشاره کردی....اره اون جرئتشو داره

باهمدیگه زدیم زیر خنده و واسه همیشه از اتاق نازی اومدیم بیرون

نازنین لباس نامزدیش تو کاور رو دستاش بود.... منم که کوله پشتیم رو دوشم بود

حاضرو آماده از خونه خارج شدیم رفتیم سوار ماشین امیررضا که خیلی وقت بود منتظرمون بود شدیم

گودبای تهران  
وقتی رفتیم خونه امیررضا اینا

انقدر شلوغ بود که نگو...ی عالمه مهمون دعوت کرده بودن

ی عالم مرد که سیاوشم بینشون نشسته بود رو مبلا نشسته بودن

خانمام رو زمین

منو نازی وسایلامونو گذاشتیم تو اتاق امیررضا و اومدیم کنار مهمونا

پری جون گفت: خانوما اقایون اینم عروس گلم نازنین خانوممم

همه شروع کردن تبریک گفتنو سلام علیک کردن با نازنین

پری جون: این دختره خوشگلم که میبیند ترنم جون دوست نازنینه

با این حرفش سیاوش نگاهشو از رو فرش برداشتو ی نیم نگاهی بهم کرد

منم زیر سنگینی نگاهش با همه سلام علیک میکردم

همه مشغول حرف زدن شدن

انقدر شیر تو شیر بود که نگو

بعد نیمساعت همه بلند شدن تا بساط ناهار و اوکی کنن

انقدر ادم بود که دیگه نیازی به کمک منو نازی نبود

از طرفیم نمیزاشتن کار کنیم هی تعارف میکردن

منو نازی بیخیال گوشه سالن وایساده بودیم که امیررضا سیب به دست اومد نزدیک گفت: بچها چطورین

با لبخند گفتم: خوبیم

امیررضا گفت: جدا؟ ولی منکه حسابی استرس دارم...توچی نازی؟

تو اون لحظه من عذاب وجدان گرفتم چه برسه به نازی

گودبای تهران

نازی با لحنی که فقط من غمشو تشخیص دادم گفت: نه من حالم خوبه....اروم باش بابا فقط ی نامزدی سادست

امیررضا: خوبه که تو ارومی....راستی من زنگ زدم بچه هارم دعوت کردم

نازی: بچه ها؟

امیررضا: احسانو کامی با سیپده خانم دیگه

نازی: اهااااااا....خوب کاری کردی

بدبخت شدم....آبروم پیش اونام میره

بلاخره که چی ، اونام میفهمیدن دیگه!

بساط ناهار حاضر شد

نازینو امیررضا کنار هم نشستن منم کنار نازی

منو نازی اصلا اشتها نداشتیم

استرس عجیبی گرفته بودم....خدایا خودت به دادمون برس

به سرعت نور وقت ناهار تموم شدو وسایل نهارو جمع کردن

قلبم اونجایی ریخت تو جورابم که امیررضا حاضر آماده بود مارو برسونه ارایشگاه

قلبم محکم میکوبید

+خونسردیتو حفظ

نازی نفس عمیق کشیدو گفت: بریم

با وسایلامون از اتاق اومدیم بیرون

از همه خداحافظی کردیم

گودبای تهران

سیاوش مارو تا جلوی در سالن بدرقه کرد

رو به نازنین گفت: لازمه چیز یو گوشزد کنم؟

نازنین با لبخند عمیقی گفت: نه

این لبخند عمیق ی جورایی نشانه خداحافظی غیر مستقیم بود

سیاوشم از لبخند نازنین تعجب کرده بود

+بریم نازی؟ امیر منتظرا

سیاوش گفت: اره برید

نازنین ی نگاهه عمیق به سیاوش کرد و رفت

انگار میخواست خوب چهره سیاوشو بخاطر بسپره

اروم گفتم: خداحافظ

سیاوش با لبخند گفت: به ارایشگر بگو مراقب قلب منم باشه و زیادی خوشگلت نکنه

چیزی نگفتم.... فقط ی لبخند زدمو رفتم

اینم از آخرین دیدار من با سیاوش

خدایاشکرت که بخیر گذشت

سوار ماشین شدیمو امیررضا تا ارایشگاه رانندگی کرد

تازه ماجرا داشت شروع میشد

خلاصه انقدر از استرس پامو تکون داده بودم که درد گرفت

رسیدیم دم ارایشگاه

امیررضا به نازی گفت: هروقت کارت تموم شد بهم زنگ بزن

گودبای تهران

نازی با لبخند تلخی گفت: ممنونم امیررضا بخاطر همه چی

امیررضا لبخند زدو گفت: امشب رویایی میشه برامون

نازنین: حتما همینطوره.... تری پیر بریم

کولمو برداشتمو از امیررضا تشکر کردم و پیاده شدیم

امیررضا گاز داد و رفت

نازی اومد کنارمو باهم به دورشدن ماشین امیررضا نگاه کردیم

نازی: پسر ماهی بود... امیدوارم ی کیس عالی گیرش بیاد

از ته دلم ناراحت شدم.... امیررضا واقعا ماه بود.... انگار بهش عادت کرده بودیم

به عنوان نامزده نازنین قبول کرده بودیمش

+کاش ببخشتمون

نازی با ناراحتی گفت: ای کاش...

به خودم اومدم.... گوشیمو از تو جیبم در آوردم

گرفتم سمتشو گفتم: بگیر سریعتر زنگ بزن به سهیل تا بیاد

نازنین که رنگ از رخس پریده بود با استرس گوشيو گرفت

لباس نامزدیشو داد دستم

گفتم: اینو دیگه کدوم گور با خودمون ببریم؟

-نمیدونم تری یکاری بکنش

چیکارش کنم اخه!؟

نگاهم افتاد به ارایشگاه

گودبای تهران  
گفتم: تا تو زنگ بزنی به سهیل من برگشتم

- باشه

لباسو سفت گرفتمو رفتم تو ارایشگاه

دو نفر داشتن ارایش میشدن

چند نفرم نشسته بودن رو صندلی فکر کنم تو نوبت بودن

داشتم همه جارو انالیز میکردم که ی زن اومد جلو و گفت: عزیزم نوبت داری؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: خوب گوش کن ببین بهت چی میگم

متعجب گفت: جانم چیشده؟

لباسو دادم دستشو گفتم: این لباسو اگه تونستی بده به ی عروس که از لحاظ مالی مشکل داره....لباس تمیزه تمیزه  
ی بارم استفاده نشده

زنه اول تعجب کرد ولی بعد با لبخند گفت: باشه

با شک گفتم: قول بده

زنه لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: اتفاقاً ی شخص نیازمند سراغ دارم...میدم به همون

گفتم: هزارتا ممنونننن ی عالمم بوسسس

اینارو گفتمو سریع پریدم بیرون از ارایشگاه

نازی رو جدولای کنار خیابون نشسته بود

رفتم نشستم کنارشو گفتم: چیشده؟

- گفت ی ربع دیگه اینجاست



گودبای تهران

+ خوبه... خداروشکر... میگم نازی؟

-جونم

+ تو مطمئنی سیاوش بپا نذاشته واسمون؟

-اره چطور؟ مگه چیزی دیدی

+نه چیزی ندیدم... کلی پرسیدم

-اگه فرستاده بود من باید میدیدم... همیشه ی پراید مشکی میفرسته که به محض دیدن من برام چراغ میزنه که  
یعنی من مراقبتم... من حواسم بود حتی از دره خونه امیررضا اینام کسی دنبالمون نبود

+ خداروشکر

-ترنم؟

+جونم؟

- کاش میشد واسه آخرین بار مامانتومیدیدی

چقدر دلم مامانمو میخاست

گفتم: پوووووف... وقت نشد دیگه

- حیف

+چرا حیف... ما برمیگردیم ، من مطمئنم

-اونکه اره

+خب دیگه غم واسه چی

-هیچی ولش کن

گودبای تهران

تو حالو هوای دپ بودیم که یهو ی ماشین با صدای اهنک زیاد جلومون زد کنار

سهیل سرشو آورد بیرونو گفت: جوجه ها زود سوارشید که وقت رفتنه

نازی: سهیلللال اومدی

سهیل: اره عشقم بشینید

نازی رفت جلو نشست منم سریع نشستم عقب

به محض نشستن سهیل ماشینو راه انداختو گاز داد

نازی اهنگو کم کردو با ذوق گفت: نمیدونیییییی چقدر دلم برات تنگ شده بود که

سهیل دستشو گرفتو گفت: باورت میشه نازنین؟ بلاخره وقت رفتن منو توام اومد

نازی با شادی گفت: اره سهیل اره

سهیل: چند ماه دیگه که با ازدواجمون کنار اومدن برمیگردیم...راستی شناسنامتو آوردی دیگه؟

نازی: اره بابا اوردم

سهیل: هووووو هووووو جوجه ها جیغ بزنی که دیگه وقت پروازو ازادیه

سهیل حالو هوامونو عوض کرد

نازی اهنگو که خیلی شادم بودو زیاد کرد

سهیل سرشو از شیشه برد بیرونو با شادی داد زد: هوووووووو سلااااا راحتیییی سلاممم ازادییییی

بعد سریع سرشو آورد تو

منو نازنینم به تقلید ازش سرامونو از شیشه دادیم بیرونو جیغ زدیممممم

نازی گفت: به قول ترنم.....گووووودبای تهراناااااان

منم داد زدم: ارهههههه گوووود بای تهراناااااان



گودبای تهران  
استرس گرفته بودم

سهیل : راستی نازی....اصل کاریو که یادت نرفت؟

نازی شوکه شد....با بهت نگاه به سهیل کرد

سهیل انگار یکم عصبی شد گفت: چیه نکنه جا گذاشتی

نازی با عجز گفت: وای سهیل...من اصلا یادم رفت

سهیل یهو زد تو خاکی

پاشو سفت گذاشت رو ترمز جوری که نزدیک بود با سر بریم تو شیشه

داد زد گفت: نیاوووووردیش؟

نازنین انگار هنوز تو بهت بود....جوابی نداد

سهیل عصبی از ماشین پیاده شدو درو محکم کوبید

نگران نزدیک نازی شدمو گفتم: این چی میگه؟ تو چیو جا گذاشتی

نازنین به ی نقطه نامعلوم خیره بود ، گفت : من یادم رفت.... عابر بانک سیاوشو بیارم....اه لعنت به مننن

تعجب کردم....یعنی سهیل سره ی عابر بانک سره نازی داد زد؟! مگه چقدر توش پول بوده؟؟؟

نازنین حسابی ناراحت بود....حقم داشت تا حالا این روی سهیلو ندیده بود

منم داشتم به ماشینایی که با سرعت زیاد از کنارمون رد میشدن نگاه میکردم

سهیلیم تکیه داده بود به ماشینو سیگار میکشید

بعد ی ربع سهیل اومد...

با اعصاب خورد رو به من گفت: ترنم میشه تو رانندگی کنی؟ من سرم درد میکنه

با اینکه دو دل بودم اما گفتم: باشه

گودبای تهران

سهیل: ممنون

پیاده شدم رفتم نشستم پشت فرمون

سهیلم نشست عقب

گفتم: فقط باید مسیرو بهم بگی

گفت: باشه

ماشینو روشن کردم راه افتادم

( سیاوش )

- دیگه سفارش نمیکنم...دلم میخواد سرویس دهیتون عالی باشه

چندبار تا زانو خم شدو گفت: چشم اقا...چشم...شما اصلا نگران نباشین

-خوبه...میتونی بری

تا اینو گفتم ی عذر خواهی کردو رفت سمت کاراش

+سیاوش؟

سرمو برگردوندم سمت صدا....کامران بود

گفتم: چیشده کامران؟

با بهت گفت: حسابم...

-حسابت چی؟

+حسابمو خالی کردن...حتی ی ریالم برام نداشتن

شوکه شدم...گفتم: چی میگی کامران؟؟؟

گودبای تهران

+ این سهیل لعنتی ام از ظهر تا حالا غیبش زده

عصبی گفتم: فرستادی دنبالش؟ بهش زنگ زدی ببینی کدوم گوریه؟

+ گوشیش خاشموشه... دنبالش فرستادم... ولی بنظرت ؛ کاره سهیله؟

- پس کدوم احمقی دیگه جرئت میکنه؟

+ حتما مطمئن شده دیگه نمیتونه با نازنین ازدواج کنه... واسه همین فرار کرده

من صدسال سیاه نازنینمو به سهیل میدادم... خوب شد که خودش شرشو کم کرد

گفتم: میگی چیکار کنم؟ مراسمو ول کنم بیفتم دنبال سهیل؟

شرشو تکون دادو گفت: نه نه... بزار ببینیم پیداش میکنن یا نه... اگه پیداش نکردن خودمون وارد کار میشیم

عصبی سرمو به معنی باشه تکون دادم

امیررضا با لبخند اومد سمتونو گفت: ببخشید خلوتتونو بهم میزنم

کامران گفت: شازده دوماه تبریک میگم

امیررضا با متانت گفت: ممنونم عموجان... راستی سهیل کجاست پس؟

کامران درحالی که داشت خشمشو کنترل میکرد گفت: فکر نمیکنم امشب بیاد

امیررضا: جدا؟ چه حیف... واسه چی نمیاد؟

کامران: سرش خیلی شلوغه فکر کنم میخاست بره سره پروژه

امیررضا: اها... باشه امیدوارم به شما خوش بگذره

کامران همونطور که داشت میرفت یکی زد رو شونه امیررضا و گفت: ارزوی خوشبختی واستون دارم

امیررضا: ممنون

کامران که رفت گفتم: جانم امیررضا؟

گودبای تهران

به ساعت مچیش اشاره کردو گفت: باید برم نازنینو از ارایشگاه بیارم

به ساعت‌م نگاه کردم....چه زود گذشت

گفتم: باشه منم پشت سرت میام

+شما دیگه واسه چی؟

-ترنم هست....من اونو میارم تا فیلمبردار گیرنده

امیررضا: اها باشه...پس بریم

سرمو تکون دادمو باهمدیگه از بین مهمونا رد شدیم

تقریبا همه مهمونا اومده بود

بین مهمونا احسانو دیدم

واسم دست تکون داد

با لبخند دستمو تکون دادم واسش

کنارش کامیارو سپیده نشسته بودن

فقط خداکنه امشب اعصابمو خورد نکنه این پسره

خلاصه از تالار اومدیم بیرونو من سوار ماشین خودم شدم....امیررضام سوار ماشین گل زدش شد

باهمدیگه گاز دادیم سمت ارایشگاه

تو راه یکم به ترافیک خوردیم که داشت کلافمون میکرد

بلاخره بعد ۲۰ دقیقه رسیدیم جلوی ارایشگاه

از ماشین پیاده شدم....امیررضام پیاده شد

رفتم کنارش

گودبای تهران  
گفت: الان زنگ میزنم نازنین

بعد با گوشیش مشغول شماره گرفتن شد

منم تکیه دادم به ماشین عروس

فکر رفت سمت ترنم.....خداکنه این ارایشگر پدرسوخته زیاد خوشگلت نکرده باشه

امیررضا: عجیبه

- چی عجیبه؟

بههم نگاه کردو گفت : گوشیش خاموشه....احتمالا شارژش تموم شده ، من میرم صداشون کنم

سرمو تکون دادم

دست خودم نبود ، نمیتونستم اخمامو کنترل کنم

دلهم میخواست سریع خودمو از شر فکری که تو ذهنم بود خلاص کنم

سریع گوشیمو در اوردمو شماره ترنمو گرفتم

گوشیو گذاشتم دم گوشم..... اون چیزی که نباید میشنیدمو شنیدم : دستگاه مشترک مورد نظر ، خاموش میباشد

گوشیو قطع کردم

نفسای گاویو صدا دار میکشیدم

کنترلمو از دست دادم

دستمو گذاشتم رو ماشین تا نیفتم زمین

حس میکردم خون به مغزم نمیرسه

احساس میکردم همونجاست که سکترو میزنم



گودبای تهران  
رگای گردنم متورم شد

داشتم از خشم دود میکردم که امیررضا با صدای متعجبو نگرانش اب پاکو ریخت رو دستم : نبودن....هیچکدوم  
نبودن....نه ترنم....نه نازنین

گوشیمو پرت کردم رو زمینو با عصبانیت رفتم تو ارایشگاه  
صدای جیغ بلند شد

ی زنه با خشم سریع پرده رو کشیدو گفت: چیکار میکنید اقا؟ اینجا ارایشگاهه زنونست  
با خشم گفتم: دخترو زنه من اومدن اینجا

گفت: اسم همسرو دختر شما چیه؟

اسمارو بزور از بین دوندونای بهم چسبیدم گفتم

گفت: نه امروز اصلا ارایش عروس نکردیم....همچین مشتریاییم به این اسم نداشتیم  
مغزم داشت منفجر میشد

به اطراف نگاه کردم....چشمم رو لباس نامزدی نازنین ثابت موند

سریع رفتم سمتشو با عربده گفتم: پس لباسش اینجا چیکار میکنه عوضی؟؟؟؟

زنه که ترسیده بود گفت: اقا بخدا نزدیکای غروب ی دختر چشم ابرو مشکی اونو آورد گفت بدمش به ی فقیر...گفت  
نیازش نداره

پس که اینطور....نقشتون این بود

غریدم : من اون دختر چشم ابرو مشکی رو میگشمش

اینو گفتمو سریع از ارایشگاه اومدم بیرون

گودبای تهران  
امیررضا با نگرانی اومد سمتم

به چشمای ناراحتو نگرانش نگاه کردم

تاحالا تو عمرم... اینجوری زبونم جلوی کسی بند نیومده بود

من باید چی بگم به این پسر؟؟

بگم تو باز یچه بودی؟؟؟؟

این پسر محبتش عجیب به دله من نشسته بود

حقش این نبود

میکشمت نازنین... تورو بخاطر کاری که با امیررضا کردی میکشمت

گفتم: زنگ بزن... مراسمو کنسل کن

گفت: چییی؟ چرا؟ چیشده اخه؟؟؟ نازنین کجاست؟؟

بدون اینکه به سوالاتش جواب بدم... جنازه گوشیمو از رو زمین برداشتمو رفتم سوار ماشینم شدم

امیررضا زد به شیشه گفت: تورو خدا جواب بدید

شیشه رو دادم پایینو گفتم: فقط مراسمو کنسل کن

بعد پامو گذاشتم رو گازو رفتم

خداروشکر گوشی سالم بود... فقط یکم خراش برداشته بود

سریع شماره کامرانو گرفتم

بعد چند بوق جواب داد: سیاوش؟

گفتم: الو کامران خبری از سهیل نشد؟؟؟؟



گودبای تهران

تو راه انقدر عربده زدم که نمیدونم کی رسیدم جلوی خونه کامران

اینکه تصادف نکردم بازم جای شکر داره

سریع با دستام محکم کوبیدم به در

در بلافاصله باز شد

رفتم تو

جلوی کامران وایسادمو گفتم: چیکار کردی؟

کامران : چند نفرو فرستادم فرودگاه

-خوبه...باید قبل اینکه از ایران برن پیداشون کنیم

گوشیم زنگ خورد

جواب دادم : چیشد کریم؟

گفت: اقا عابربانکتون سرجاشه

-خوبه

گوشیو قطع کردم

کامران : چیشد؟

- عابر بانک منو نبردن...گوش کن کامران من ظرف همین یکی دو روزه باید پیداشون کنم...میفهمی؟

کامران کلافه دست کشید تو موهاشو گفت : یک عمر مار تو آستینم پرورش میدادم.....لعنت به تو سهیل.....احمقه

عوضی ادم از باباش دزدی میکنه؟

میفهمیدم که کامران خیلی رو سهیل حساب باز کرده بود

گودبای تهران

تقریبا کل عمرشو پای سهیل داد

حاله منم دست کمی از کامران نداشت

دوتا از عزیزترین شخصای زندگی من این بلارو سرم آوردن

پیداتون میکنم.....مطمئن باشین

(ترنم)

ساعت نزدیک ۲ نصف شبه

و من با چشمای قرمز شده از بیخوابی دارم رانندگی میکنم

ی نیم نگاهی به نازی کردم

بیدار بود....سرشو گذاشته بود رو شیشه و تو افکارش غرق بود

از اینه به سهیل نگاه کردم....انچنان اخمی داشت که نگو....اونم معلوم نبود نگاهش به کجاست

نمیدونم الان تهران چخبره

سیاوش چه حالی داره؟؟

امیررضا چیشده؟؟

احسانو سپیده با کامیار به چی فکر میکنن؟

حتما همه چی بهم ریخته

ولی دیگه نمیتونستم تو اون شرایط بمونم

ی جورایی عذاب وجدان گرفتم واسه امیررضا

چون این نقشه من بود ؛ من اونو بازیچه کردم

گودبای تهران  
منو ببخش امیررضا....ببخش

از دوری سری مغازه رو کنار جاده دیدم که چراغشون هنوز روشن بود

وای خدارو شکر

دیگه داشتم بیهوش میشدم از اینهمه بکوب رانندگی کردن

وقتی نزدیک شدم....اروم ماشینو بردم تو خاکی جلوی مغازه هاو وایسادم

نازی سرشو برگردوند گفت: چرا وایسادی؟

-خسته شدم بخدا....بزار یکم نفس بگیرم

سهیل پیاده شد

منم پیاده شدم.....ایول جلوی قهوه خونه که کنارش ی قصابیم بود وایساده بودم

رفتم کنار ی پسر بچه که وایساده بود اونجا

گفتم: ساعت ۳ نصف شبه چرا این مغازه ها بازن هنوز؟

با صدای بچگاناش گفت: قهوه خونه تا چهار صبح بازه.....منو بابامم میخوایم گوشت ببریم واسه همین بیداریم

با لبخند گفتم: باشه مرسی خوشگله

برگشتم سمت ماشین

دستامو از هم باز کردموی خمیازه عمیق کشیدم

اخیش خستیگم در رفت یکم...خسته شدم انقدر نشستم

زدم به شیشه نازی

شیشرو کشید پایین....گفتم: نازی پیاده شو ببین چه هوايييه....نه به تهران که از گرما ذوب میشی نه به اینجاها که

انقدر سردو خوبه

نازی گفت: باشه

بعد پیاده شد

بعد یکم تنفس عمیق تو این هوای سرد و خوب باهمدیگه رفتیم سمت قهوه خونه

نشستیم پشت ی میزو گفتیم واسمون دوتا چایی بیاره

سهیل تکیه داده بود به ماشینو سیگار میکشید

رو به نازی گفتم: بسه دیگه نمیخواد بخاطر ی داد اینجوری فاز بگیری

نازی گفت: بخاطر ی عابر بانک اینکارو کرد

-میگم حالا چقدر توش پول بود؟

نازی : نمیدونم...شاید بالای چند میلیارد

-اووووووه شت.....سهیل بیچاره حق داشت...من بودم که میگرفتم سیاه کبودت میکردم

نازنین چپ چپ نگام کرد

چشمامو مظلوم کردم و گفتم : والاخب کم پولی نیست که

چایی رو واسمون آورد

نمیدونید که چه طعم خوبی داشت....سوز هوای سرد بیرون

با چایی گرم تو...ی حس خوبیو ایجاد کرده بود

گفتم: بنظرت امشب.....امیررضا چه احساسی داره؟ یا سیاوش

نازی دست گذاشت رو سرشو گفت: تو رو خدا ترنم نمیخوام بهشون فکرکنم....چون سرم تیر میکشه

گودبای تهران

چیزی نگفتم...

حدودا بیست دقیقه ایی نشسته بودیم تو قهوه خونه

بعد بلند شدیمو اومدیم بیرون

رفتیم سمت ماشین

سهیل سرش تو صندوق بود

نازی گفت: سهیل چیکار میکنی

سهیل سرشو آورد بالا.... طرز نگاهش دلسوزانه به نازی بود

بعد ی نفس عمیق کشیدو اخم کرد

کوله پشتی منو در آورد

پرت کرد رو زمین

متعجب شدیم

گفتم: چیکار میکنی؟

نازی با ترسو تعجب گفت: سهیل اینکارا چه معنی ایی میده؟

سهیل صندوقو بست اومد جلو

رو به نازنین گفت: اگه تاحالا تهران موندم.... فقط بخاطر تو بود

نازی با گریه و ترس گفت: اره اره میدونم... خب الانم داریم میریم دیگه... توچته سهیل... چرا انقدر منو اذیت میکنی؟

سهیل انگار دودل بود که حرفشو بزنه ولی بلاخره گفت: نه اشتباه نکن.... اگه پات وایسادم فقط بخاطر عابر بانک

سیاوش بود

انگار تو یک لحظه دنیا رو سرم خراب شد



گودبای تهران  
با جیغ حمله ور شدم سمتش

که نازنین جلومو گرفت ؛ داد زدم : تو چییییی میگیییی احمق؟؟؟؟ها!!!! چر!!!! چرتو پرت  
میگییییییی... کورییییی؟ نمیبینی بخاطر با تو اومددددد کله زندگی مونو بهم ریختیم؟؟؟؟ احمقققق

نازی با گریه گفت: ترنم اروم باش

بعد خیره شد به سهیلو گفت: خب ادامش

سهیل گفت: من همیشه به چشم ی همبازی نگاهت میکردم... یا شایدم ی دوست صمیمی... ی خواهر... ولی عشق  
نه! من هیچ وقت عاشقت نبودم نازنین... فقط واسه فرارم فکر کردم بهتره عابر بانک سیاوشم ببرم... طمع کردم

نازنین میون اشک ریختناش ی خنده عصبی کردو گفت: چی میگی سهیل... تمومش کن این شوخیه مسخره  
رو... بابا بخدا من خستم ، چند وقته از استرس ی خوابه راحت نداشتم

سهیل با ناامیدی نگاهش کرد

نازنین زد زیر گریه و گفت: سهیل من بخاطر تو همه پل های پشت سرمو شکستم... بخاطر تو کتک خوردم... بخاطر  
تو بارها با سیاوش دعوا کردم... سهیل من بخاطر تو موهام سفید شد انقدر گریه کردم انقدر حرص خوردم انقدر  
نگران شدم انقدر استرس داشتم...

صداشو برد بالاو گفت: سهیل من بخاطر تو با زندگی ی پسر پاک بازی کردم... امشب آبروش جلوی تموم فامیلاش  
رفت... میدونی چقدر ذوق داشت واسه آیندش با من؟... جواب اون پسره پاکو چی بدم سهیل؟... من جواب سیاوشو  
چی بدم؟؟؟ جواب عمو کامرانو چی بدم؟؟؟

(به من اشاره کردو گفت: جواب این رفیق بدبختمو که بهش قول زندگی بهترو دادم چی بدم؟؟؟)

سهیل حالش بد شد

منم دست خودم نبود فقط گریه میکردم

اون کاخی که واسه خودم ساخته بودم یک شبه فرو ریخت

گودبای تهران

نازی ادامه داد: میخوای منو ول کنی بری؟؟؟؟ سهیل من چیکار کنم؟ تهران که نمیتونم برگردم....من تموم پُلائی پشت سرمو شکستم دیگه راهی واسه برگشت ندارم میخوای منو ول کنی بری نامرد؟

گریه نازنین شدید شد

رفتم سریع بغلش کردم تا پخش زمین نشه

سهیل که انگار یکم ترسیده بود گفت: من...من متاسفم نازنین....بخاطر همه چی متاسفم....ولی باید برم

بعد سریع رفت سمت ماشین

منو نازنینم دوییدیم سمت ماشین

سریع نشستو تموم درارو قفل کرد

محکم کوبیدم به شیشه و گفتم: کجا میری عوضی

دست خودم نبود....انقدر محکم میکوبیدم به شیشه ماشین که دستام از درد لمس شده بود

نازنینم عین من میکوبیدو جیغ میزد

ولی سهیل ماشینو روشن کردو راه افتاد

سرعتش کم بود

نازنینم با جیغ میکوبید به شیشه های ماشین دنبالش میرفت

التماس وارانه دنبالش میرفتمو میگفتم: سهیل توروخدا...سهیل توروبه خاک امامت قسمت میدم....سهیل مارو

اینجا تنها نزار

ماشین وارد جاده شد

سهیل گاز داد

منو نازنین تا جون تو تنمون دنبال ماشین دوییدیم

گودبای تهران  
انقدر دوییدیم که دیگه از جون افتادیم

پخش زمین شدیم

با چشمای اشکی به ماشین سهیل که هر لحظه دورتر میشد نگاه کردم : سهیل تورو خدا نرو

نازنین رنگ به روش نداشت

فقط با بهت به رفتن سهیل نگاه میکرد

تا اینکه ماشین کاملاً از دیدمون محو شد

نمیدونم چند دقیقه بود که با چشمای اشکی خیره به جاده بودم

انگار نمیتونستم هیچ کدوم از اندام های بدنمو تکون بدم

بلاخره موفق شدم گردنمو تکون بدم تا ببینم نازی تو چه وضعیه

وقتی دیدم بدون حرکت افتاده رو زمین

تموم تنم از ترس یخ کرد

سریع از جام بلند شدم

اومدم بدوم سمتش که یهو کنترلمو ا دست دادمو افتادم رو دستام اما دوباره سریع بلند شدم...واسم مهم نبود که

کف دستام زخم شد یا لباسم خاکی ، واسم فقط نازنین اهمیت داشت...

بهش که رسیدم سرشو بغل کردم ، تکونش دادم گفتم: نازی...نازی حالت خوبه؟

چشماشو بی رمق باز کرد

با نگرانی دوباره پرسیدم: حالت خوبه؟؟؟

سرشو به معنی نه تکون دادو گفت: سرم گیج میره

منم کمکش کردم....بلند شدیم نازی تعادل نداشت اصلا

من دستمو انداخته بودم دورشو باهمدیگه لنگون لنگون برگشتیم جلوی قهوه خونه

کولمو از رو زمین برداشتم

نازی با گریه گفت: حالا چیکار کنیم؟ کدوم گور بریم سرمونو بزاریم

برگشتم سمتش نگاهش کردم و گفتم: چاره ایی نیست....باید برگردیم تهران

با ترس سرشو اینور اونور تکون داد و گفت: نه نه...فکرشم نکن

التماس وارانہ گفتم: نازی....بخدا الان چاره دیگه ایی نداریم

اشکاش روون شد و گفت: ترنم یادته هر وقت میخواستیم اون پراید مشکایی که مراقب بودنو بیچونیم چی میگفتی؟؟؟ میگفتی سیاوش دیگه اینبار میکشتم منم هر بار میگفتم نگران نباش ، بچشو نمیکشه....ولی ترنم الان فرق داره ، الان دیگه مطمئنم...مطمئنم که میکشتم

با درموندگی نگاهش کردم

-پوووووووف

همینطور بدون فکر کنار جاده وایساده بودیم که یهو چشمم افتاد به ی وانت سفید که جلوی قصابی بود

ی مرد میانسال داشت در وانتو میبست

رفتم سمتش....نازنینم قدم زنون پشتم اومد

صدا زد: ببخشید اقا

دست از کارش کشید با تعجب برگشت به من نگاه کرد گفت: بله دخترم؟

گودبای تهران  
گفتم: شما تا کجا میرید؟

مردد گفت: والا من میخوام برم ی روستا... فردا ظهرم برمیگردم ، چطور؟

اومدم چیزی بگم که نازی سریع گفت : روستای \*\*\*؟

مرده گفت: اره میخوام برم به همون روستا

با تعجب به نازنین گفتم: تو میشناسی اونجا رو؟

نازی گفت: من اینجارم میشناسم... این مسیرو بارها با سیاوش رفتیم... تا به روستای مادرم برسیم

-اها پس این اقا میخواد بره روستای مادرت؟

نازی گفت: اره منو توام باهاش میریم

چیزی نگفتم... نازی رو به مرده گفت: اقا میشه مارم تا اونجا با خودت ببری؟

مرده چند ثانیه نگاهش بین منو نازنین درگرددش بود

بعد گفت: باشه مشکلی نیست... سوارشین

نازنین خوشحال شد... اما فرقی به حالم نکرد

از تهران فرار کردم که پیام تو ی روستا زندگی کنم؟

وانت کلا ۲ تا صندلی بیشتر نداشت

یکیش که واسه راننده بود ، صندلی بغلشم همون پسر کوچولویی که یکساعت پیش باهاش حرف زدم خوابش برده بود

منو نازنین رفتیم پشت وانت ، کنار ی عالم گوشت نشستیم

مرده ام نشستو بلاخره راهی روستا شدیم

گودبای تهران

تو راه نازنین سرشو تکیه داد بودو به اسمون نگاه میکرد

درکش میکردم ؛ تو کله زندگیش فقط به سهیل امید داشت که اونم این بلارو سرش آورد

گوشیمو از تو جیب مانتوم در آوردم

توی روستاها اکثرا آنتن نیست

پس بهتره قبل اینکه کلا آنتنم پیره ی بار روشنش کنم

روشنش کردم

نازی گفت: چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟ چرا روشنش کردی؟

- سیاوش تاحالا انقدر زنگ زده که خسته شده دیگه زنگ نمیزنه ، نه به من...نه به تو...بعدشم احتمالا تو روستا آنتن

نیست ی دقیقه روشن کردم بعد خاموش میکنم دیگه

نازی چیزی نگفت

گوشیو روشن کردم....خبری نبود

اومدم خاموشش کنم که زنگ خورد

با بلند شدن صداش رنگ از رخ منو نازنین پرید

نازنین میخکوب شد تو جاشو گفت: کیه؟

به شماره نگاه کردم گفتم: نمیدونم

چقدر این شماره شناس برام

نازی با ترس گفت: خاموش کن گوشیتو حتما از طرف سیاوشه دیگه

- نه نیست....چون واسم خیلی شناس

نزدیک بود قطع کنه که یهو تو ذهنم اسم مجید جرقه خورد

گودبای تهران

مجید داداش حمید بود....یکی دیگه از پسرای هاشم(ناپدریم)

مجید خلاف سنگین بود ، اما نسبت به من بی آزار بود

میشد گفت تو اون خونه مرد تر از همه مجید بود

سریع جواب دادم: الو سلام مجید خودتی؟

مجید فریاد زد: دختره احمق معلوم هست واسه چی گوشیت خاموشه؟؟

خوف کردم

گفتم: چیشده مگه

گفت: کدوم گوری هستی...پیام دنبالت

-واسه چی بیای دنبالم؟ مگه چیشده

ی لحظه صدایش مهربون شد با تلخی گفت: ترنم....مادرت

خشکم زد

داد زدم: مامانم چی؟

گفت: مامانت تموم کرد

گوشی از دستم افتادو پخش زمین شد

نازی با ترس اومد سمتم گفت: نازی کی بود؟ چت شد تو؟؟؟؟ نگفتم جواب ندههه

دنیا دور سرم چرخید

مامان؟؟؟ مامان

از همه طرف دارم درد میکشم....توام شدی درد تو قلبم بی وفا؟

صدای داد مجید باعث شد گوشیمو بردارم از رو زمین

گودبای تهران

مجید: ترننممممممممم مردی؟؟

به زور جواب دادم : فردا بیا دنبالم...بهت زنگ میزنم

اینو گفتمو گوشیو قطع کردم

زدم زیر گریه

نازی اومد کنارم همش میپرسید چیشده

ولی من جواب نمیدادم فقط گریه میکردم

حس میکردم که میخوام تشنج کنم

نازی از لرزش شدیدی که بدنم داشت فهمید که میخوام تشنج کنم

محکم یه سیلی بهم زد

یهو انگار از لرزش رها شدم

گود بای تهران\_ ایلین اریانمهر

با ترس صورتو قاب گرفت با دستاشو جیغ زد : ترننممممم میگی چیشده یانه

میون گریه شدیدم گفتم: مامانم رفت

نازنین انگار خشکش زد

بعد به آنی منو به اغوشش کشید

با گریه گفتم: داغ دیدنش ب دلم موند نازنین.....داغ شنیدن صداش به دلم موند.....آخ ماماااان....بمیرمممم برات که

چقدر غریبونه رفتی....اخ مامان بمیرم برات که تورو تو اون خونه تنها گذاشتم.....اخ مامان....مامان تورو خداااا

برگرد.....مامان بزاری بار دیگه تو بغلت با تموم وجودم عطر خوبه تنتو بو کنم



گودبای تهران

با جیغ داد زدم: مننننن مامانو میخوام

نازنین اروم گریه میکرد

.....

تا خوده روستا جیغ زدم...شیون و زاری کردم

وقتی رسیدیم روستا دیگه اروم اشک میریختم

وقتی وانت وایساد اروم نازنین بهم کمک کرد تا بیایم پایین

مرد راننده که فهمیده بود جریان چیه گفت: تسلیت میگم...غم آخرتون باشه

نازنین دست کرد تو جیب مانتوشو ی تراول ۵۰ تومنی در آورد گرفت سمت مرده و گفت: این تنها پولیه که

دارم...ممنون که مارو رسوندید

مرده با ترحم به سرو وضعمون نگاه کرد و گفت: واسه چی باید بگیرم؟ چه شما می اومدین یا نمی اومدین بلاخره من

باید به این راهو تا روستا می اومدم

نازی گفت: اخی

مرده پرید وسط حرفشو گفت: اخی بی اخی...برید خدا به همراتون

ازش تشکر کردیمو راه افتادیم

پرسیدم : حالا کجا داریم میریم؟

نازی گفت: میریم قبرستونی...وسط قبرستون ی امامزاده هست که درش بازه ؛ توش میخوابیم

گفتم : ساعت چنده؟

به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: ۴ صبح

گودبای تهران  
هوا تاریکه تاریک بود

همه جا ترسناک بود

ولی من فکرم پیش مامانم بود

یعنی دیگه تو این دنیا نیست؟ با این فکر ته دلم خالی شد

اشکام با شدت زیادی روون شدن

مامان هیچ خیری از زندگیت ندیدی

همش نقش کلفتو داشتی...

همش غصه میخوردی...

آخه جیگرم کباب میشه وقتی میبینم دلت میخواست ی بارم که شده بری کربلا اما نشد...

جیگرم کباب میشه وقتی یادم می افته ارزو داشتی ی بار دیگه گنبد امام رضارو ببینی اما نشد...

مامانم الهی فدات بشم که فقط سرت داد زدن...

همیشه جلوی بقیه مادرا سرت پایین بود...

تو مثل مامانای دیگه نبودی...

تو ی زن محکمو استوار بودی که روزگار فقط شکنجش میداد...

اروم بخواب مامانم...

اروم چشماتو ببند مامان گلم...

شاید اون دنیا خدا هواتو داشته باشه...

مامان چشماتو ببند که جات بهشته...

اره چشماتو راحت ببند...

گودبای تهران

همینطوری بی صدا اشک میریختم تا اینکه رسیدیم به قبرستون

چراغای شهرداری روشن بود

زیاد ترسناک نبود

نازنین بیخیال از همه جا از میون قبرا گذشتو بلاخره سری قبر وایساد

نشست... به قبر خیره بود

منم نشستم....

نازی گفت: ترنم... باز تو مامانتو تا این سن داشتی...

تا این سن حس کردی چه طعمی داره...

اما من هیچ وقت مامان نداشتم...

همیشه وقتی میخوردم زمین یا ناراحت بودم میرفتم تو اتاقم درارو قفل میکردم...

سرمو فرو میکردم تو بالشتو جیغ میزددم من مامانمو میخام تا صدام جایی نره....

همیشه وقتی زنگ اخر مدرسه میخورد میدیدم همه دارن میرن بغل ماماناشون قلب کوچیکم ترک میخوردو میگفتم

خدایا چرا من مامان ندارم؟...

ترنم هیچ وقت حس داشتن ی مادرو تجربه نکردم....

حتما خیلی خوبه....

حتما عالی ترین حس دنیاست...

ترنم تو چجوری با این غم کنار میای؟ ترنم میدونی چیو از دست دادی؟؟؟؟ ی چیزو از دست دادی که خیلیا ارزو

دارن ی ثانیه داشته باشن.... ترنم گریه کن.... خالی شو

گودبای تهران  
از حرفای نازنین دیگه داشتم زجه میزدم

انقدر زجه زدم که هنجرم درد گرفت

داشتم خوددزنی میکردم

محکم میکوبیدم به سینم...به سرو صورتمو مامانمو صدا میکردم

نازنینم سرشو گذاشت رو قبرو بلند بلند گریه میکرد

فکر میکنم نزدیک یکساعت بود که گریه کردیم

حسابی خالی شدم

اما هنوز یکمم از داغ مامانم کم نشده بود

بلاخره با نازنین رضایت دادیم بریم تو امامزاده

راه افتادیمو لنگون لنگون نزدیک امامزاده شدیم

زیاد بزرگ نبود

ولی نور سبزی که ازش بیرون می اومد ی آرامش خاصی به ادم میداد

وقتی رسیدیم اول حسابی خاکو از تنمون تکوندیم بعد واردش شدیم...

یک عالم آرامش سرازیر شد سمتم

با تموم وجودم این بوی خوبو نفس کشیدم

توش ۶۰ متر بیشتر نبود

گودبای تهران

ی ضریح قشنگو آرامش بخشم وسط بود

دورو اطرافو سقف..... شیشه کاری شده بود

خیلی ظریفو خوشگل

ی گوشه ی عالم قران بود....ی گوشه دیگه ی عالم تسبیحو مَهر

روبه نازی گفتم: چرا اینجا زنونه مردونه جدا نیست؟

+ اینجا روستاست....میبینی که انقدر بزرگ نیست که بخوان زنونه مردونه رو جدا کنن بعدشم فقط ی در داره دیدی

که!

-اها

کولمو گذاشتم رو زمین

رفتم سمت چادرا....شالمو مرتب کردم

ی چادر برداشتمو سرم کردم

ی قران برداشتم

بوسیدمش...

بعد رفتم کنار ضریح ...

چسبیدم بهشو کلی دعا کردم

دعا واسه آرامش مامانم....دعا واسه رهایی از این چاهی که توش افتادیم....دعا واسه دله نازنین....دعا واسه همه

کسایی که مشکل دارن

بعدش سوره یاسینو باز کردم و به نیت شادی روح مامانم نشستم خوندم

گودبای تهران

نازنینم عین من چادر سرش کردو قران برداشت و مشغول خوندنش شد

ارامش خاصی به وجودمون سرازیر میشد

انگار به منبع آرامش رسیدیم

خدارو نزدیکم احساس میکردم

چه حس قشنگی....حسی که تواج دربدریو تنهایی تواج حمله مشکلات... سراغت میاد

و چه احساس قشنگی بود...

نمیدونم چقدر گذشت که صدای اذان شنیدیم

بیرون از امامزاده ی شیراب بود زیرشم ی حوض خیلی کوچیک

رفتیم وضو گرفتیمو نماز اون روزمونو اول وقت خوندیم

.....

ساعت ۸ صبح بود

و من ۲۴ ساعته تمامه که پلک رو هم نذاشتم

نازنین خواب بود

بعد نماز خوابید....منم داشتم به این فکر میکردم که چجوری برگردم تهران؟

نازنینو چیکار کنم؟

خسته و کلافه از افکارم بلند شدم

بس کن ترنم ؛ ی کوفتی میشه دیگه

شالمو مرتب کردم

هوا روشنه روشن بود

گودبای تهران  
پاشدم از امامزاده اومدم بیرون

چه هوای قشنگی....چه روستای قشنگی

همینجور داشتم چشمامو میچرخوندم که یهو چشمم روی ایل مرد که وارد قبرستون میشدن ثابت موند

دارن میان سمت امامزاده؟

باید نازیو بیدار کنم

سریع برگشتم تو امامزاده....رفتم کنار نازیو تکون تکونش دادم گفتم: نازی پاشوووووو

نازی از خواب پریدو با ترس گفت: چیشده؟

ی- ایل مرد دارن میان اینجا

نازی سریع پاشد شالشو سرش کرد

منم سریع چادرارو بردم گذاشتم سر جاشون

خلاصه دورو برو مرتب کردیمو حدسم درست از اب در اومد چون نزدیک امامزاده شدن

سایشون معلوم بود از پشت در

صدای ی پیرمرد اومد که زد به درو گفت: رخصت

نازی دستی به شالش کشیدو گفت: بفرمایید

در باز شدو ی عالم مرد با لباسای محلی وارد شدن

اب دهنمو قورت دادم

جلوتر از همه این مردای مسن وایساده بود که مشخص بود خیلی جذبه داره

یهو یکی از میون جمعیت اومد کنارشو گفت: خان اقا....همینان....ساعت ۵ صبح اومدن تو امامزاده

گودبای تهران

خان اقا با اخم گفت: برو ببین قران سر جاش هست یا نه

یارو گفت: چشم چشم

بعد رفت سمت ی دیوار... که ی گاوصندوق اونجا بود

رفت در شو باز کرد... همه منتظر نگاهش میکردن

که داد زد: قران سر جاشه

هم همه افتاد بینشون... رنگ نگاه خان اقا عوض شد اما اخمش نه!

گفت: مرداتون کجان؟

نازنین بالکنت گفت: ما... ما تنهاییم

یهو یکی از کنارش گفت: دوتا دختر شبونه، بدون مرد تو روستا چیکار میکردن

نازنین سعی کرد آرامششو حفظ کنه

من اب دهنمو قورت دادم

نازی گفت: من با دوستم... اومدیم سر خاک مامانم... سر شب راه افتادیم سمت روستا واسه همین دیروقت رسیدیم

خان اقا ی تای ابروشو داد بالا و گفت: سر خاک مادرت؟؟؟ مادره تو کیه؛ اسم پدرش چیه که تو این روستا خاک شده

نازنین نفس عمیقی کشید و بلند گفت: من نازنینم... دختر گیسو... نوه علیمراد

یهو صدای تعجب جمعیت بلند شد

هرکی ی حرفی میزد

اخم خان اقا جاشو به تعجب داد

یکی از جمعیت گفت: خان اقا... یعنی ممکنه...

خان اقا نداشت حرفشو تموم کنه... سریع گفت: منو ببر سر خاک مامانت



گودبای تهران

نازنین که تعجب کرده بود گفت: چشم

اروم رفتم کنار نازیو گفتم: اینا چی از جونمون میخوان؟

نازی: صبر کن....شاید مامانمو شناختن

خلاصه ما جلوتر از مردا از امامزاده اومدیم بیرون

پشتمونم ی عالم مرد

راستش معذب شده بودم ولی چاره چیه

شاید اینا فک فامیل نازنین باشن

خلاصه سرقبر مادر نازنین وایسادیم

خان اقا متحیر ی نگاه به قبر....ی نگاه به نازنین کردو گفت: اسم بابات چیه....بههم بگو

نازنین با استرس گفت: سیاوش

خان اقا گفت: سیاوش پسر جمشید...درسته؟

نازنین با تعجب گفت: بله درسته

خان اقا افتاد رو زانوهایش

همه رفتن سمتش

نازنین نشستو گفت: چیشد اقا؟

گفتم: شما حالتون خوبه

خان اقا با اشک نازنینو برانداز کردو گفت: تو نوه برادرمی؟؟ واقعا تو نوه علیمرادمی؟؟؟

نازنین با حسو حالی که نمیتونم توصیفش کنم گفت: شما برادر پدربزرگم هستید؟

گودبای تهران  
خان اقا گفت: اره دخترم

نازنین مونده بود چی بگه فقط اشک شوق میریخت

ی سری مرد اومدن شونه های خان اقا رو گرفتنو بهش تبریک میگفتن

آخر بلندش کردن

منم اینور هوای نازیو داشتتم.... بلند شد....گریه میکرد

خان اقا گفت: بریم....باید تورو به همه نشون بدم

نازنین با خوشحالی موافقت کرد

نگاهم افتاد به ی سمند که ی خانواده داشتن سوارش میشدن

یعنی میخوان برن تهران؟

جا دارن؟؟؟

ی سری از مردا از ما جدا شدن

موندم منو نازنین با خان اقاو ی مرد مسن دیگه

روبه نازی گفتم: اون سمند میخواد بره تهران؟

نازی رد نگاهمو گرفتو به سمند رسید

بعد بهم گفت: نمیدونم شاید....تو میخوای بری؟

مردد با غم گفتم: میرم تهران....اما بعدش ی راست میرم شهرمون

نازی دستمو گرفتو رو به خان اقا گفت: ما الان برمیگردیم

خان اقا سرشو به معنی باشه تکون داد

گودبای تهران

با نازی دوییدم رفتیم سمت سمند

وقتی بهش رسیدیم نفس نفس میزدیم

نازی یکی زد به شیشه راننده

مرده با تعجب شیشه رو داد پایینو گفت: بله بفرمایید

نازی گفت: اقا شما میخواید برید تهران؟

مرده گفت: اره

نازی به من اشاره کرد و گفت: میشه خواهر منم همراhton بیاد... خواهش میکنیم

مرده موند چی بگه اما خانومی که کنارش بود با خوشرویی گفت: بله حتما عزیزم... میتونه سوار شه

مرده گفت: اره جا داریم سوارشو

نازی با لبخند گفت: ممنون

منم تشکر کردم

مرده صندوقو زد تا کولمو بزارم

خلاصه کولمو گذاشتم

دره صندوقو بستمو سرمو اوردم بالا و به چشمای نازنین نگاه کردم

گفت: برمیگردی اینجا؟

ناراحت به چشماش نگاه کردم

ی قطره اشک از چشماش چیکد

سریع گفتم: قول میدم بهت سر بزوم

بابغض گفت: قول میدی؟

گودبای تهران

با اینکه شاید دیگه هیچ وقت نتونم برگردم گفتم: اره مطمئن باش

خوب نگاهش کردم تا چهرشو بخاطرم بسپرم

بغلم کردو با گریه گفت: چشم به راهتما...

غم دنیا ریخت تو دلم

گفتم: نازی خیلی دوست دارم.... تو ی دنیا دیگه هیچکس جز تورو ندارم

گفت: مگه من دارم؟.... ترنم.... فراموشم نکنی.... بهم سربز نیا

با گریه گفتم: دیوونه مگه میشت فراموشت کرد؟

نازی گفت: راستی.... اگه خدایی نکرده گیر سیاوش افتادی بزنی زیر همه چیو بگو اون شب تو با من نبودی.... چمیدونم

یجوری دست به سرش کن

گفتم: چشم

تراولی که قرار بود دیشب بده به راننده رو گرفت جلومو گفت: اینم همراة باشه.... شاید نیازت شد

گفتم: نه خودت نیازش داری

گفت: من تو روستام.... نیازم نمیشه پس بگیرش

با اکراه گرفتم پولو

سفت همو بغل کردیم در گوشش گفتم: گوشیتو اگه شد روشن کن.... بهت زنگ میزنم

گفت: باشه اگه شد

با بغض گفتم: نازی....

+جونم؟

-هیچ وقت.... قول بده.... حتی اگه نشد برگردم.... هیچ وقت فراموشم نکنی

گودبای تهران  
با صدای لرزون گفت: خفشو... من مطمئنم برمیگردی

-اگه نشد

بعد یکم مکث گفت: تو همیشه تو قلب منی

از هم جدا شدیم

میون گریه هاش بالبخند گفت: سوارشو... منتظرشون نزار

باناراحتی گفتم: باشه... خداحافظ

با لبخند گفت: خدانگهدارت

سوار ماشین شدم... سرمو برگردوندمو شاید واسه اخرین بار به رفیق عزیزم نگاه کردم...

دوستت دارم نازنین... دوستت دارم خواهر

دست تکون داد

منم دست تکون دادمو ی پیچ مزخرف باعث شد تا از دیدم محو شه

(سیاوش)

با خستگی دره اتاق نازنینو باز کردم

همه چیز توش مرتب بود

نشستم رو تختش

درمونده کله اتاقو از نظر گذروندم تا اینکه چشمم رو آینه ثابت موند

روش نوشته بود: گودبای تهران **good bye tehran**

وقتی این کلمه رو مینوشتی به ریش من میخندیدی نه؟

گودبای تهران

لعنتی

گلدون کوچیکی که رو میز بغل تختش بودو برداشتمو پرت کردم سمت آینه

و جمله گودبای تهران ترک برداشت

با اعصاب داغون دراز کشیدم رو تخت

دستمو گذاشتم رو سرم

هنوزم دعواهای دیشب تو گوشمه

خانواده مقدم حسابی خودشونو خالی کردن

هنوزم قیافه ناراحتو مظلومه امیررضا تو ذهنمه

لعنت بهت نازنین....لعنت بهت سهیل

لعنت بهت ترنم

ترنم....

گوشیمو از جیبم در اوردم

رفتم تو گالری...

رو عکسمون پلی کردم

خیره شدم بهش...

تو که میخاستی بری پس چرا گفتمی داری بهم عادت میکنی؟

پس چرا اون اهنگو برام خوندی

چرا لعنتی؟؟؟

چرا!!!

گودبای تهران

یجورایی باید از حمید بخاطر این عکس ممنون باشم....این تنها یادگاریه ایی که ازش دارم

ساعت ۳ ظهره

از دیشب تاحالا چشمامو روهم نذاشتم

سرم داره از درد منفجر میشه

از تو جیب شلوارم ی خشاب قرص دراوردمو بدون اب یکی از قرصارو خوردم

وبعدہ بیست دقیقه پلکم سنگین شد

نمیدنم چقدر خوابیده بودم که صدای آیفن از خواب بیدارم کرد

بی حوصله از اتاق اومدم بیرون....از پله ها رفتم پایینو آیفنو زدم

بعد دره سالنو باز کردم و رفتم تو حیاط

امیررضا با چشمای قرمز درو بستو اومد وسط حیاط

رفتم سمتش

با نگرانی پرسید: خبری از نازنین نشد؟

سرمو به معنی نه تکون دادم

چشماش اشکی شده بود....گفت: چیشد...چرا همه چی یهو اینجوری بهم ریخت؟ اخه یهو گذاشت کجا رفت؟؟؟ ما

که کلی قولو قرار باهم گذاشته بودیم....چیشد اقا سیاوش....یهو چیشد که همه چی بهم ریخت

زدم رو شونشو گفتم: اروم باش....مرد که گریه نمیکنه

گفت: به من بگید خواهش میکنم بگید....شما میدونید....امکان نداره نازنین بی دلیل بزاره بره....اصلا شاید اتفاقی

واسش پیش اومده....شاید دزدیدنش

پریدم وسط حرفشو گفتم: برو امیر....واسه همیشه برو

گودبای تهران

افتاد رو زمینو گفتم: تورو خدا بهم بگید... تورو خدا بهم بگید سره عشقم چه بلایی اومه

بعد زد زیر گریه

چقدر این صحنه برام سخت بود

گفتم: من نازینو پیدا میکنم... اما اون دیگه هیچ وقت پیش تو بر نمیگرده... مطمئن باش... پس برو

گفتم: چرا مگه من کاری کردم؟ نکنه از دست من ناراحت شده

پریدم وسط حرفش... دلمو زدم به دریا و همه چیو گفتم: نازین با ی پسر دیگه فرار کرده... پسری که عاشقش

بود... ولی من با ازدواجشون مخالف بودم؛ ۲ روز قبل خاستگاری تو ی مشکلاتی پیش اومد که من مجبور شدم

زندانش کنم... اونم این نقشه کثیفو کشید تا بتونه از ی راهی فرار کنه... همین... تو فقط ی بازیچه بودی

بدون فکر گفتم: ولی نازین... اصلا بهش نمیخورد... نه نه دارید اشتباه میکنید... من مطمئنم

گفتم: اینی که گفتم عین حقیقت بود

سکوت کرد

بی هیچ حرفی رفتم تو خونه و دره سالنو بستم

وارد اتاقم شدم از پنجره اتاقم به حیاط نگاه کردم

هنوز وسط حیاط نشسته بودو با بهت به ی نقطه نامعلوم خیره شده بود

نازین پیدات میکنم

تو باید تاوان پس بدی...

تاوان همه چیو...

(نازین)



گودبای تهران

تو باغ قشنگی که وسطش خونه خان اقا بود وایساده بودم ؛ تا چشم میکرد زن و بچه اینجا بودن...

همه با ی نگاه خاصی زل زده بودن بهم...

فکر کنم دیدن ی دختر بدبخت ، خوب مزه داده بهشون!...هه

ی خونه سنتی ساخته شده بامتراژ بالا ، کلی خانواده توش زندگی میکردن .

خلاصه الان ی سری از مردای روستا ، با خان اقا کار مهمی داشتن . منم اینجا حیرون و سرگردون وایسادم.

خان اقا گدخدای اینجااست ؛ از صبح که باهاشم با هزارنفر سرو کله زد ؛ بلاخره وقت کردیم بیایم خونس که این

داستانا پیش اومد...

بگذریم ، ی دسته دختر که بهشون می خورد هم سن خودم باشن ، با لباسای محلی نشسته بودن تو بالکن بزرگ و قشنگ خونه خان اقا ؛ نگاهشون به من بود و پچ پچ می کردن . دمتون گرم بچه ها اصلا نفهمیدم که دارید راجب من حرف میزنید ، خیلی طبیعی رفتار می کنیدا...خخخخ

تو همین فکرا بودم که یهو یه چیزی محکم خورد به پام...

سریع سرمو برگردوندم . یه پسر بچه توپولو ولو شده بود رو زمین ؛ خندم گرفته بود

کمکش کردم لباساشو تکوندم گفتم: خاله خوبی؟ چیزیت نشد

بامزه گفت : اره خوبم خاله

جیگرتو خوشگله

یهو یه زنه اومد دستشو گرفتو گفت: پسره ی کور (رو بهم گفت) ببخشید خانم

اومدم جوابشو بدم که سریع رفت .

جلل خالق ، چت شد یهو؟ چرا اینجا یجورین همه؟!

بابا عادی باشین ، ادم فضایی که نیستم... از همین تهرون اومدم .

به همین چیزا فکر میکردم که یهو پنج اسب سوار وارد باغ شدن

گودبای تهران  
با گفتن: هووووش....وایسا حیوون

اسبای وایسادن . همشون از اسب پریدن پایین ؛ هیکلیو خوش چهره بودن.

اا بابا کی میره این همه راهو؟

چقدر شاهزاده با اسب سفید اینجاست!

تری کاش نمیرفتی همینجا شوهر میکردیم دیگه خخخ

خدا خیرشون بده چون با اومدنشون این دخترا دست از انالیز کردن من برداشتن و با شوق به پسرا نگاه کردن!

یکی از پسرا چشمش بهم خورد .

با تعجب نگاهم کرد ، قدم به سمت من برداشت...

با این کارش توجه بقیه پسرا بهم جلب شد! خدایا بخیر بگذرون...

موهای آشفته قهوه ایی مایل به روشن داشت ، چشمای روشن...

ته ریشش هم رنگ موهایش بود! ابروهای حالت دار خوش فرم مردونه... با لبای تقریباً بی رنگ گوشتی

دماغش متناسب با صورتش بود

کلا خیلی خوشگل بود ؛ شایدم خیلی جذاب... اره جذابه ، خوشگل نه

جوری با چشمش سر تا پامو برانداز کرد که احساس کردم امار لباس ز\*یر\*مم در آورده!

والا بخدا... چه وضعه نگاه کردنه داداش من؟

با صدای خشن و مردونه، گفت: تو دیگه کی هستی؟

تاحالا تو عمرم انقدر هول نکرده بودم ، خیلی بی دلیل کنترلمو از دست دادم

با لبخند دست دراز کردم و گفتم: سلام من نازنینم ، خوشبختم از اشناییتون

با اخم نگاهش بین دست دراز شدمو صورتم در گردش بود...

گودبای تهران

صدای پچ پچ جمعیت بلند شد و من تازه فهمیدم چه سوتی وحشتناکی دادم

دستمو سریع پس کشیدم

احمق جون اینجا روستاااااست... خدایی نکرده نگاهت ی لحظه بره سمت ی پسر همه اسم بچتونم انتخاب میکنن .

کلی حرف در میان اونوقت تو جلوی همه دست دراز کردی!؟

بقیه پسران اومده بودن پشتش وایساده بودنو منو برانداز میکردن!

معذب شده بودم... تاحالا انقدر ضایع چندتا پسر انالیزم نکرده بودن

داشتم از شرم اب می شدم می رفتم تو زمین که یهو فرشته نجاتم فریاد زد : چخبره اونجا؟

با صدای خان اقا جمعیت از هم شکافته شد

خان اقا با اخم رو به پسر گفت: خجالت نمی کشید یه دختر و دوره کردید؟

پسران سرشونو انداختن پایین ؛ اخ حاجی دمتگرم

خان اقا رو به من گفت: دنبالم بیا نازنین

از جلوی چشمای خیره همه دنبالش رفتم...

وارد خونه شدیم ، دره یکی از اتاقارو باز کرد و رفت تو ؛ منم دنبالش رفتم

چه اتاق قشنگو دنجی بود

بههم اشاره کرد که بشینم...خودشم روبه روم نشست

تکیه دادم به پشتی .اخیش دیگه داشتم واریس می گرفتم انقدر وایسادم

خان اقا گفت: چرا تنها اومدی به روستا...پس سیاوش چیشد؟

من بهتر از هرکسی میدونم که خان اقا نباید دله خوشی از عمو کامرانو سیاوش داشته باشه

پس با خبائت تمام گفتم: از دستش فرار کردم

+چرا...چرا فراری کردی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم: کتکم میزد...ازم کار می کشید...این اخیام که می خواست به زور شوهرم بده...

یکم اشک تمساح چاشنیش کردم و ادامه دادم: نمیدونید که چه اذیت و آزاری میکرد منو...دیگه نمیتونستم تحمل کنم

انگار یکم متحول شد! خخخخ

گفت: جمشید چی...از اون چخبر

-اون مرده...تقریبا وقتی ۵ سالم بود، مرد

گفت: پس که اینطور...کامران چی؟ اونم مرد؟؟

عه عمو کامران بیچاره!

گفتم: نه اون دیگه زندست

خان اقا گفت: جمشیدو کامران انچنان بلایی به سر زندگی علمیراد آوردن که گرگ به سر گوسفندا هیچ وقت نمی آورد...سیاوش اون موقع ها بچه بود...چیزی حالیش نبود( یکم مکث کرد؛ بعد شروع کرد به تعریف کردن داستان)

- علمیرادو زنش ی روزه نحس قبول کردن که از گوسفندای جمشید مراقبت کنن(چه جالب؛ پدربزرگم گوسفند داشته) هر ماه جمشید پسرش کامرانو میفرستادو ی پول کلفتی میزاشت کف دست علمیراد...

من از این وضع ناراضی بودم...ولی علمیراد به حرفم بها نمیداد!

تا اینکه ی روز از بخت سیاهه علمیراد گرگ زد به گوسفندا و یکی شوئم زنده نداشت...حرف کمی نبود؛ ی سرمایه عظیم نابود شده بود...

گودبای تهران

علیمراد از ترس ؛ همون شب سخته کرد...بیماری قلبی داشت ولی اون موقع طبیبی نبود که داوش کنه ، تا شهرم که خیلی راه بود...

برادرم رو دستای خودم جون داد اونشب...

خان اقای قطره اشک از چشمش چکید . سریع پاکش کرد ؛ ادامه داد : منم ترسیده بودم...جمشیدو دارو دستش بیان ؛ من چه خاکی تو سرم کنم؟...تا اینکه در کمال تعجب این ماجرا با دعوا تموم نشد ، توی سکوت و آرامش همه چی تموم شدو من ناموس علیمراد ، پسر علیمرادو فروختم....اونارو به چندرغاز دادم به جمشید( به اینجاش که رسید سیل اشکاش جاری شد....راستش تنم مور مور شد از دیدن اشک ی مرد استوار) ادامه داد: من نمی خواستم بدم اما زن علیمراد گفت این شر باید سریع بخوابه....چند شبانه روز هر روز جلوی خونه من بودو میگفت اجازه بدم که بچه های علیمرادو بده به جمشید...من قبول نکردم تا اینکه بلاخره حریفم شد...اون خودش مادر بود...از چشماش خون میبارید وقتی جگرگوشه هاشو می داد به جمشید...اما همه این کارهارو کرد تا اسم و رسم علیمراد خراب نشه...

از این داستان غمگین احساس بدی بهم دست داد...

شاید اگه به خاطرات گذشته ها رجوع کنیم صد ها داستان تلخ تر از این پیدا کنیم...

واقعا که قدیما شرایط سخت بوده ؛ خصوصا واسه خانوم ها

سرمو انداختم پایینو گفتم : گیسو سر زایمان من فوت کرد

با سوز گفت: کاش من بجاش خاک میشدم...چه سرنوشت تلخی داشت این دختره مظلوم

داشتم به غم مامانم فکر میکردم که یهو سوالی تو ذهنم جرقه خورد

با سرعت سرمو بالا اوردمو گفتم: شما الان چی گفتید؟

خان اقا با تعجب گفت: چی گفتیم؟

- گفتید علیمراد چندتا بچه داشت؟

گودبای تهران

با تعجب گفت: ۲ تا...یه دختر، یه پسر

متعجب گفتم: جمشید هر دو تا بچه هارو باخودش برد؟؟؟؟

گفت: اره هر دو تارو برد

عجیبه... یعنی من ی دایی دارم!؟

الان کجاست؟ جمشید چه بلایی سرش آورده؟

داشتم به همین چیزا فکر میکردم که گفت: نازنین... تو نمیدونی یادگار علیمراد... کسی که میتونه نسل علیمرادو

ادامه بده... الان کجاست؟

نا امید نگاهش کردم

گفت: مهرزاد کجاست نازنین... تو خواهرزاده مهرزادی باید بدونی داییت کجاست... حتما تا حالا جوان رعنائی

شده... مگه نه؟

مهرزاد؟؟؟... تا حالا یک بارم اسمش به گوشم نخورده

سریع پرسیدم: وقتی از اینجا بردنش چند سالش بود؟

به انگشتاش نگاه کردو گفت: فقط چهار سالش بود

خب وقتی از اینجا بردنش ۴ سالش بوده

یک سال بعد من به دنیا اومدم... یعنی فقط ۵ سال ازم بزرگتره...

ولی من تا حالا هیچ پسری به این سن به این اسم ندیدم...

سیاوشم هیچ وقت بهم راجبش چیزی نگفت

پس سره مهرزاد چه بلایی اومد؟

گودبای تهران

با لکنت گفتم: من... من اصلا نمیدونم شما راجب کی حرف میزنید... باور کنید همین الان از دهن شما شنیدم که ی  
دایی دارم

ی آه پرسوز کشید و گفت: پس توهم نمیدونی مهرزاد کجاست...

پوووووف

چند دقیقه تو سکوت گذشت

من عمیق تو فکر بودم... فکر مهرزاد

صدای خان اقا منو از افکارم کشید بیرونو گفت: تو از این به بعد تا هر وقت که بخوای میتونی اینجا بمونی... جای نوه  
علیمراد روی تخم چشم منه

لبخند زد و گفت: مرسی که بهم پناه میدید خان اقا

لبخند زد و گفت: من وظیفه داشتم از میراث علیمراد ، به نحو احسن نگهداری کنم... همیشه ام چشم به راه بودم تا  
وارث علیمراد پیدا بشه... فکر میکردم شاید مهرزاد برگرده... اما... مهم نیست... خوشحالم که حداقل تو برگشتی

لبخند مهربونی زد و گفت: اینهمه لطفتون رو نمیدونم چجوری جبران کنم

با شادی بلند شد... منم به رسم احترام بلند شدم

گفت: باید به همه معرفی بشی هر چند اونایی که بیرون از همه چی خبردارن

خندیدم و باهم از اتاق اومدیم بیرون همانا

توجهها جلب شد سمتمون همانا

نگاه منتظر همه رو ما بود

گودبای تهران

خان اقا بلند گفت: این خانوم ، نازنینه...نوه برادر مرحوم علیمراد...از این به بعد باما زندگی می کنه...نبینم کسی باهاش کج خلقی کنه! نبینم موردی پیش بیاد(یاده سیاوش افتادم که همیشه باخم میگفت نبینم موردی پیش بیاد...آه چقدر دلم براش تنگ شد)نازنین دختر منم هست و برام عزیزه...

پچ پچ افتاد بینشون

نگاهم رفت سمت پسرا...اون پسر چشم قهوه اییه با اخم داشت نگاهم میکرد...فکر کنم با حضور من مخالفه!

بقیه پسرا با لبخند موذی نگاهم میکردن

جز یکیشون که جدی نگاهم می کرد..

خان اقا رو به ی زنه جوون گفت: سمیرا...ی دست لباس محلی بهش بده

سریع گفتم: ا نه من ، با همینا راحتم

خان اقا گفت: چند دست لباس داری؟

-خب...خب همین یکیو

خان اقا: نمیتونی تا اخر عمر با ی دست لباس باشی که...

-بله حق با شماست....سمیراییا منو ببر

خان اقا خندید

سمیرا اومدو منو با خودش برد تو یکی از اتاقا

ادم خوش قلبو سرزنده ایی بود . از اونا که مهرشون سریع به دل ادم میشنیه

دره ایی خوشگله ی اتاقو برام باز کرد...

وقتی وارد اتاق شدم با ذوق گفتم: وای اینجااا چقدر خوشگلهمههه



گودبای تهران  
با لبخند گفت: اینجا اتاق توئه

-جداااا؟ منو این همه خوشبختی محاله ، محالههههه

درو بستو اومد تو

گفت: نازی جون چندسالته؟

- ۲۰ سالمه ، توچی؟

با لبخند گفت: من ۲۵ سالمه

-خوشبختممممم اجووو

همدیگرو بغل کردیم

بعد با لبخند ازم جداشدو ی لباسو گرفت سمتم گفت: بیا بگیر بیوشش...قشنگه ، حتما بهت میاد

با لبخند لباسو گرفتمو گفتم: ممنون

چشمک زدو گفت: بیوش ببینم چجوریه تو تنت

- باشه

بعد از اتاق رفت بیرون...

با تموم وجود ی نفس عمیق از سره آرامش کشیدم...

چقدر این اتاق آرامش بخش بود

خدایا شکر ت که منو بحال خودم رها نکردی

من به همینم راضیم...

لباسامو در اوردمو لباسای محلی رو پوشیدم

رفتم جلوی آینه...

گودبای تهران  
واللهای چقدر باحاله

ی دور چرخیدم دور خودمو دامن خوشگلم بلند شد

اخییی عزیزممممم

سمیرا صدا زد: نازنین؟ پوشیدی؟

-اره بیا تو

وقتی از در اومد تو

با رضایت براندازم کردو گفت: باید برات اسفند دود کنم دختر...چشم میخوری تو

خندیدم گفتم: بیخیال بابا

گفت: چند ساعت دیگه وقت شامه...میتونی تا اون موقع استراحت کنی

-وای اره...ی روزه تمامه که عین جغد بیدارم

سمیرا مهربون گفت: چیزی نیاز نداری؟

- نه عزیزم دستت طلا

+ خوب بخوابی

درو بستو رفت

از رخت خواب بالشتو پتو گرفتمو رفتم یه گوشه ولو شدم

خمیازه کشیدمو گفتم: هعی خدایا شکر

یعنی ترنم تا حالا رسیده شهرشون؟

چقدر دلم براش تنگ شده

خداکنه زودتر برگرده

گودبای تهران

یاده حرفای خان اقا افتادم....مهرزاد!!!

سره مهرزاد چه بلایی آوردی بابا بزرگ؟

چرا سیاوش هیچ وقت راجبش بهم چیزی نگفت...

خلاصه خواب اجازه نداد بیشتر از این فکر کنم و منو از دنیای حقیقی برای ساعاتی جدا کرد .

وقتی چشمامو باز کردم ساعت ۱۱ شب بود !

از جام بلند شدم رفتم جلوی آینه...

موهامو شونه کردم و قسمتی از اونو ، ریختم بیرون از روسری محلی قشنگم

به صورتتم کرم زدم ، ی خط چشم نازک کشیدم.... یکمم ریمل زدم

تقریبا ارایش روزانه منو ترنم همینه!

اخی ترنم...

الان باید اینجا می بودی تا باهم سر آینه دعوا می کردیم .

خدایا ، کمکش کن تا هرچه سریع تر با مرگ مامانش کنار بیاد . آمین...

خلاصه از اتاق رفتم بیرون ؛ چشمم خورد به ی دسته زن که داشتن کنار شیرابی که تو باغ بود ظرف می شستن!

یه سری دخترم نزدیک به زنا نشسته بودن و صدای خندشون رو هوا!

وقتی از اتاقم اومدم بیرون کفشامو پوشیدم ؛ زیر دامن بلندم قایم شدن

گودبای تهران

از بالکن خونه اومدم بیرونو وارد باغ شدم...

تازه چشمم خورد به دسته پسر که دوره اتیش ، روی یه تنه ی درخت بزرگ نشسته بودن...

نگاهشون اومدم روم...

اون پسر خوشگله که عصر واستون توصیفش کرده بودم زل زده بود بهم ؛ جاتون خالی بود که بخندید چون انقدر دستپاچه شد که چوب نازکی که سرش اتیشی بود ، از دستش ول شد افتاد زرتی رو پاشو صدای اخ گفتنش رفت هوا...

رفیقاش زدن زیر خنده .

منم خندم گرفت اما به روی خودم نیاوردم ، تو همین حین یهو یکی در گوشم گفت: عزیزم دیر بیدار شدی از شام جاموندی

سمیرا بود ؛ برگشتم سمتشو گفتم: خیلی خسته بودم ، کاش خوابم به صبح وصل می شد

+ اره از صورتت مشخص بود و منم دلم نیومد بیدارت کنم...بیا عزیزم...بیا واست کنار گذاشتم ، برو تو بالکن بشین واست میارم

قبول کردم...

رفتم سمت خونه و از پله ها رفتم بالا...

کسی تو بالکن نبود ، ولی صدای حرف زدن یه عالم مرد از تو خونه می اومد

بی سر صدا رفتم نشستم یه گوشه دنج بالکن

به به چه منظره ایی ، چه ماهه قشنگی

(چشمم افتاد به پسر) چه پسر!!!! ای قشنگی .... خخخخ

همشون مشغول حرف زدن بود ، اما اون پسر خوشگله نگاهش به من بود

گودبای تهران

ی نگاه به دورو اطراف کردم ؛ کسی حواسش بهم نبود

با لبم دستمو بوس کردم و فوت کردم براش...

بیچاره فکر کنم مغزش هنگ کرد

تا سمیرا وارد بالکن شد سریع نگاهمو ازش گرفتم...

غذارو گذاشت جلوم . وای دلم ضعف رفت...

تازه فهمیدم چقدر گرسنمههههههه

افتادم به جون غذا .

سمیرا یه چایی دستش بودو به منظره روبه رو نگاه می کرد

گفتم: سمیرا

+جانم

-یه معرفی می کنی اینا کین

یه نگاه به همه کردو گفت: اومممم...اره الان میگم

دوتا گوش داشتم ؛ شیش تا دیگه قرض کردم و مشغول شنیدن صداش شدم...

+اون خانومه که لباسش سرمه ایی گل گلی هستش رو میبینی؟ اون انیس زن پسر خواهره مرحومه خان

اقاست.....اون دختره سفید پوسته ، یکمم تپله دخترشه.....اون زنه که لباسش گلای قرمز داره رو میبینی؟ از من به

تو نصیحت...با این زن به هیچ وجه در نیفت ، انچنان کولی بازی در میاره که نگو ؛ اسمشم مژگانه...جاری همون

انیسه.....اون دختر وسطیه که داره صحبت میکنه اونم گلاره دختره مژگانه...

اون یکی خانومه که قیافه مهربون اما شکسته ایی داره رو میبینی؟ اون زن پسر خان اقااست. زن مهربونیه اسمشم

نرگسه.....(به پسرا اشاره کردو گفت) اون پسره رو میبینی (اشارش به همون سوژه من بود)

گودبای تهران  
گفتم: اره اره خب؟

+ اون عماده... پسر نرگس

خب پس اسمت عماده عزیزمممم ؛ اسمتم خلیلییییی خیلی دوس!

خلاصه سمیرا همرو معرفی کرد ولی با این حرف اخرش خورد تو ذوقم بددد

چرا؟ چون گلاره دختر مژگان رو از بچگی واسه عماد نشون کرده بودن و اسمش روش بود...

سمیرا می گفت همه دختر پسرای اینجا نشون کرده همدیگه هستن و بزودی باهم ازدواج می کنن

با شوخی گفتم: ای بابا... یعنی هیچی واسه من کنار نداشتین؟

سمیرا خندید و گفت: چرا چرا... واسه تو یه مورد مناسب هست! (اشاره کرد سمت پسر او گفت: اون پسر چشم ابرو

مشکی که چهره متینی داره رو میبینی... اون یوسفه... کسیو براش در نظر نگرفتن ؛ تا نپزیده تورش کن

نگاهش کردم... داشت با بغلیش می خندید و حرف میزد ؛ واقعا قیافش متین بود... از اینا که قیافشون یجوریه که

انگار همش لبخند رو لبشونه ..... میگن اینطور ادما بهشتین...

مهرش به دلم نشست!!! از نظر برادری... منتها جذاب من همون عماد بود که گلاره پدر سوخته تورش کرده..... ایش

ایش چه افاده ایی هم هست این دختر

میگید از کجا فهمیدم؟ از طرز حرف زدنش که هزارتا پیچو تاب به بدنش میده...

گود بای تهران:

زیر چشمی به عماد نگاه کردم ؛ اقا ببخشید ، بوسمو پس میگیرمممم

چمیدونستم نومزد داری !

سرشو آورد بالا و فهمید دارم نگاهش می کنم

عمیق و پنهانی ، بی پروا نگاهم کرد



گودبای تهران

نیم نگاهی بهم کردو گفت: نترس ، رفته بیرون مثل همیشه تا شبم نمیاد

- اخیش ، ساعت چنده؟

+ ۹ صبح... پاشو دختر... من دارم میرم ، کاری نداری؟؟؟

- نه خدا به همرات

+ خبری شد بهم زنگ بز ، خداحافظ

بعد از در زد بیرون...

از جام بلند شدم... یه نفس عمیق کشیدم

به دورو اطراف نگاه کردم

همه چی ولو بود

هعی خدا... بازم کاکار

خلاصه رفتم دست صورتمو شستم واسه صبحانه یه نون پنیر خوردمو مشغول جمع کردن خونه شدم...

الان پنج ماهه که از نازنین بی خبرم... حسابی دلم براش تنگ شده

هر روز به گوشیش زنگ میزنمو هرروز میگه : دستگه مشترک مورد نظر ، خاموش می باشد

دلتنگیم صد برابر میشه...

اشک گوشه چشمم می رقصه...

الان پنج ماهه که تو خونه هاشم زندگی می کنم

یجورایی شدم جانشین مامانم... واسشون می شورم ، می سابم ، می پزم...

آخر شبم با ترس اینکه حمید اذیتم نکنه سرمو میزارم رو بالشت...

خداروشکر که مجید هست...



گودبای تهران

خیلی مرده ، قبلا براتون گفتم خلاف سنگینه اما به زن جماعت کاری نداره

عین حمید بی ناموس نیست!

مرامو معرفت حالیش میشه...مراقبمه

حمیدم از ترس مجید نزدیکم نمیشه

خلاصه پنج ماهه سه نفری داریم باهم زندگی می کنیم!

دیگه به تهران برنگشتم....

خطمو عوض کردم واسه همین هیچ خبری از سپیده و احسان و کامیار ندارم...

حتما تاحالا نی نی به دنیا اومده...

اشک تلخی از چشمام چکید...

مبارک باشه داداشی احسان....مبارک باشه اجی سپیده...

کسی چمیدونه شاید ، شاید کامیارم تاحالا ازدواج کرده باشه...

امیدوارم خوشبخت بشه...

سره نمازام واسه همشون دعا میکنم....

خصوصا واسه نازی....دعا میکنم که زندگی بکامش باشه....سیاوش پیداش نکنه!

اگه پیداش کرد غوقا بپا نکنه...

لباسای بیرونمو پوشیدم

پولایی که مجید واسه خرید گذاشته بود رو طاقچه رو برداشتمو از خونه زدم بیرون

تقریبا یخچال خالیه خالی داشت می شد!

یکم پیازو سیب زمینی گرفتم با بادمجون و مرغ...

کلی راهو پیاده رفتم تا برسم به بازار تره بار ارزون فروش!

خلاصه خریدامو که کردم دوباره پیاده ، خسته و کوفته ، تو اوج گرما راهه برگشت به خونرو در پیش گرفتم...

از خیابون که رد شدم چشمم خورد به یه اداره پست!

یه فکری زد به سرم...شاید ، شاید بشه واسه نازنین نامه بنویسم

با این فکر ، انرژی تو بدنم دمیده شد

سرعتمو بیشتر کردم و وارد اداره شدم

ی باجه خالی دیدم....خریدامو گذاشتم یه گوشه

با شوق رفتم سمتشو گفتم: اقا ببخشید

سرشو آورد بالا و گفت: بله بفرمایید

-من...من میتونم واسه یه شخصی که تو روستا زندگی میکنه نامه بنویسم؟

+ باید ببینیم که تو اون روستا صندوق پستی کار گذاشته شده یا نه

-نمیدونم صندوق پستی داره یا نه

+خب اشکالی نداره ، اسم روستا رو بگید

اسمشو گفتم...

وارد سیستم کامپیوتری کرد

بعد یک دقیقه گفت: اوه چه راهه دوری

با ناامیدی گفتم: یعنی نمیشه؟؟؟

گودبای تهران

+خب از خوش شانسیتون اونجا صندوق پست داره ، میتونید نامه بنویسید

انگارااا دنیارو بهمم دادن...

گفت: نامتونو بیارید همینجا ما ارسالش می کنیم

با ذوق گفتم: میشه همینجا بنویسم؟

+اره چرا که نه

خلاصه رفتم پاکت نامه تمبر خریدم

از مرده ی خودکارو یه دونه کتاب واسه زیر دستم گرفتمو رفتم نشستم رو صندلی...

با ذوق شروع کردم به نوشتن : بسم الله الرحمن الرحيم...

نازنین عزیزم ، خیلی خیلی سلام

دلیم به اندازه تمام کهکشان های جهان تنگ شده برایت...

امیدوارم حالت خوب باشه ، راستی اونجا چطور میگذره؟

هرروز بهت زنگ میزنم اما ، گوشیت خاموشه...

از وقتی از پیشست رفتم دیگه به تهران سر نزدم....تو خونه ی ناپدریم با مجید ، حمید زندگی می کنی!

ای خداروشکر....همه چی خوب پیش میره

خبریم از تهران ندارم! تو چی؟ سیاوش پیدات نکرد که؟

وای نازی ، حالا که این نامرو می نویسم از ذوق دارم گریه می کنم....دستام می لرزه!

خیلی دوست دارم بهت سر بزدم....اما هیچی پول ندارم! ببخشید...

هرروز خاطراتمون تو تهرانو مرور می کنم به یادت کلی اشک میریزم...

چقدر بدشانسی آوردیم ، این اونی نبود که ما می خواستیم!

گودبای تهران

هیچکس نمیدونه روزگار چه خوابی واسش دیده ، دقیقه نود همه چی دگرگون میشه...

امیدوارم با بلایی که اون سهیل عوضی سرمون آورد کنار اومده باشی... امیدوارم دیگه عاشق سهیل نباشی...

نازی خیلی دلم میخواد بنویسمو از دلتنگیام واست بگم...

هیچ خبری از احسانو سپیده ندارم! بچشون به دنیا اومده ، مطمئنم

ارزو داشتم فقط یکبارم که شده بینمش...

قبلا فکر می کردم چون تو ترکیم دیگه نمیتونم برگردم ، اما حالا تو کشور خودمو نمیتونم برم بچشو بینم!

خیلی درد اوره

تو خونه ناپدریم جانشین مامانم شدم... اونام بجاش میزارن کنارشون زندگی کنم

این اون نبود که من می خواستم...

ولی چاره چیه! بازم خداروشکر

نازنین هرروز برای سلامتیت دعا می کنم

و هر روز واسه دیدنت لحظه شمار می کنم

و میدونم در اخر این انتظار منو از پا در میاره

باورکن میشه که ی ادم از بی کسی دق کنه و بمیره...

و اینکه... دوست دارم... دوست دارم خواهرم

امیدوارم صحیحو سلامت باشی

قربانت ترنم

.....

دست کشیدمو اشکای صورتمو پاک کردم

هول هولکی نامرو دادم به مرده گفتم: کی به دستش میرسه؟

+ آ..راه دوره...شاید دو سه روزدیگه

-بازم راضیم...ممنونم

+خواهش میکنم...بازم بما سر بزنین

- حتما خدانگهدار

رفتم خریدامو برداشتم با شادی از اداره پست اومدم بیرون...

راه طولانی بود اما چون من سر از پا نمی شناختم واسم اهمیتی نداشت...

ساعت چهار رسیدم خونه

با خستگی خریدارو گذاشتم سر جاشونو بعد رفتم ی دوش آب خنک گرفتم

وقتی اومدم بیرون لباسامو پوشیدمو رفتم تو اتاق درو قفل کردم با خیال راحت خوابیدم...

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای مجید از خواب پریدم

داشت در میزدو میگفت: ترنم؟ نمی خوای بلند شی؟

بلند شدمو رفتم درو باز کردم

به چشمای خواب الودم نگاه کردو گفت: ساعت خواب؟

-وای ساعت چنده؟

+ ۸ شب

ی خمیازه کشیدم

-وای خاک تو سرم شام درسسست نکردم

گودبای تهران

+نگران نباش این حمیده نفله با رفیقاش یه چیزی خورده ، منم واسه خودمو خودت ساندویچ گرفتم....تو آشپزخونس

رفتم تو آشپزخونه ساندویچامونو اوردمو نشستیم باهم خوردیم

این حمید که کابوسم بود با دوتا از رفیقاش تو حیاط باز بساط گرفته بودنو منقلو اتیش کرده بودن

مجید وقتی ساندویچش تموم شد گفت: از اتاق بیرون نیا

سرمو تکون دادم ، اونم پاشد رفت تو حیاط

بعد اینکه ساندویچم تموم شد اشغالارو جمع کردم ؛ یه جارو دستی سطحی هم کشیدم .

وضو گرفتم رفتم تو اتاقم

شالمو قشنگ سرم کردم ؛ چادر نماز خوشگل که هنوز بوی مامانمو میداد سرم کردم...

قامت بستم برای نماز...

چقدر زیبا بود این لحظه های ملکوتی....تو اوج بی کسی یه نگهبان ، حصاری از آرامش دورت می کشه...

وقتی نمازم تموم شد ، نشستم دعا کردم...

واسه همه...

و باز از خدا خواستم از این وضعیت نجاتم بده...

داشتم چادر نمازمو جمع می کردم که صدای لوس حمیدو از حیاط شنیدم که صدا می زد : ترنم جون....

گودبای تهران

جواب ندادم ، تموم بدنم از ترس شروع کرد به لرزیدن

دوباره مثل ی ادم مستو کثیف گفتم: ترنم... ترنم خانوم.....بابا نازت چنده؟.....ما که پول نداریم بخریم.....داداش احمد تو ی ۵۰۰ تک تومنی داری؟؟

بعد صدای خندشون رفت هوا!

دود از مخم بلند می شد

دوباره صدای نکره شو شنیدم که گفتم: بیا بیرون از لونت.....بیا قول میدیم بهت خوش بگذره

دوباره صدای خنده های رو مخ...

با عصبانیت محکم در اتاقو باز کردم و رفتم تو حیاط

با خشم گفتم: چیه حیوون ؟ چی کارم داری؟

یکی از رفیقای نعشش گفتم: اوف بزنگ زنگوو که مادمازل رخ نشون داد

حمید با لبخند کریه گفتم : کار که باهات زیاد داریم

مجید بی حوصله گفتم: خفه شید همه....ترنم توام برو تو

منکه شیر شده بودم گفتم: احمق عوضی من جای خواهرتم

حمید گفتم: برو بابا عوضی ، من خواهره\*\*رزه نمی خوام شیر فهم شد؟

سمتش حمله ور شدم

میدونم نعشستو هیچ زوری نداره

نشسته بود رو صندلی

رفتم هولش دادم که پرت زمین شد...

با خنده گفتم: منم داداش بی ناموس مثل تو نمی خوام

گودبای تهران

مجید به سرو وضع حمید خندید

یکی از رفیقاش که خیلی تو هپروت بود اومد نزدیکم گفت: چه خانم متشخصی

-گمشو بابا

اومدم برم تو خونه که یهو یکی محکم دره خونرو زد

حمیده نفله معلوم نیست چندتا از رفیقاشو خبر کرده امشب!

گود بای تهران:

مجید بی رمق پاشد رفت درو باز کرد...نمیدونم کی پشت در بود که مجید خشکش زده بود .

با لکنت گفت: آق..آقا شما...شما اینجا چیکار می کنید

یهو از کنار در پرت شد اونور.

با وارد شدن شخصی که مجید از ترسش لکنت گرفته بود ، به حیات! منم سنگکوب کردم...

قدرت اینکه چشمامو حرکت بدم نداشتم...

من دارم چی میبینم؟

با تموم وجود حس کردم که خون تو تنم منجمد شد

ی عرق سرد نشست پشتم...نفسم بالا نمی اومد...

همنطور که با اخم بهم خیره بود قدم زنون نزدیکم می شد...

پشتش ی عالم مرد وارد حیات شدن که فکر کنم نوچه هاش بودن...

مثل ی بره میون اینهمه مرد گیر افتاده بودم...

اب دهنمو قورت دادم...خدایا!...خدایا



گودبای تهران

وایساد

من چسبیده بودم به دیوار پشتم...

- به به ، ترنم خانم...مشتاق دیدار

فرشته مرگ من در قالب سیاوش جلوم ظاهر شده بود...

با ترس خیره بهش بودم....

اونم بهم خیره بود

یهو از جیبش دوتا بسته پول در آوردو انداخت جلوی حمید گفت: افرین ، کارت عالی بود

حمید دستشو گذاشت رو سینشو یکم خم شد گفت: چاکرم

تمومش کن ترنم...

قبل از اینکه بیشتر از این قلبتو با خنجر زخم کنن...خودت تمومش کن!

تو یک آن از زیر دست سیاوش فرار کردم و رفتم سمت خونه...

تف تو تموم این زندگیم...

هیچ وقت فکر نمی کردم که اینجوری به پایان برسه...

اگر پایان این بود؟ از چه روی افریدی مارا...

رفتم تو اشپزخونه ؛ یه چاقو سفیدو تیز برداشتم اومدم بکشم رو رگ دستم که یکی محکم دستمو کشیدو چاقو از

دستم افتاد .

با ترس برگشتم

مجید بود که با بهت نگام می کرد

گودبای تهران

بیخیال مجید سریع رفتم یه چاقو دیگه بردارم که داد زد: چیکار می کنی احمق

با گریه گفتم: دست از سرم بردار مجید بزار کارمو بکنم...

یکی زد درگوشمو گفت: بخودت بیا احمق... به خودت بیا دیووونه

تموم تنم می لرزید

نشستم کف زمین پاهامو تو شکمم جمع کردم سرمو گذاشتم روشونو گریه کردم...

مجید مهربون نشست کنارمو گفت: چیکار کردی که سیاوش دنبالت

چیزی نگفتم...

+ترنم؟!... جوابمو بده

با گریه گفتم: برو بزار خودمو خلاص کنم راحتشم

بلند شد ، دستمو گرفتمو منم بلند کرد...

گفت: نترس ، می برتت تهران ۳ ، ۴ روز دیگه ولت می کنه... دوباره برمیگردی همینجا

یه پوزخند به دله ساده مجید زدم

یهو در خونه محکم باز شد سیاوش عصبی اومد جلو گفت: اگه لاو ترکوندتون تموم شد باید بگم دیگه وقت رفتنه

مجید از اشپزخونه اومد بیرون... منم پشتش رفتم

مجید گفت: با ترنم چیکار داری

سیاوش عصبی دستمو گرفتمو منو کشید سمت خودش گفت: به تو ربطی نداره

مجید گفت: فکر نکن ازت میترسم... فقط کافیه ی تار مو از سرش کم شه...

سیاوش پرید وسط حرفشو با پوزخند گفت: زوده واسه اینکه بری پیش بابات جوجه

بعد دستمو کشیدو باهم از خونه اومدیم بیرون...

وقتی چشمم به حمید افتاد با گریه و جیغ نفرینش کردم : عوضی ادم فروش چه گناهی در حقت کرده بودم‌ها؟  
حداقل به حرمت تموم زحمتایی که مامانم واست کشید این بلارو سرم نمی آوردی... آه یتیم زندگیتو به اتیش می  
کشه حمید... امیدوارم اب خوش از گلوت پایین نره...

داشتم ادامه میدادم که یهو یکی یه دستمالو سفیدو چسبوند به دماغم ؛ قبل اینکه بیهوش بشم دیدم که مجید  
سمت حمید حمله ور شد...

پلکم رو هم رفتو بیهوش شدم...

.....

نمیدونم چقدر گذشته بود...

نمیدونم الان چه وقت از شبانه روزه...

ساعت چنده؟ من کجام؟؟

چه بلایی سرم اومده؟

بزور پلکای سنگینمو تکون دادم...

همه چی محو بود ، کم کم داشت واضح می شد

من الان دقیقا وسط خونه سیاوشم...

روی صندلی چوبی نشستم و دستام از پشت بسته شدن

همه جا تاریکه...

- پس بلاخره چشمتو باز کردی

سیاوش بود... داشت از پله ها می اومد پایین...

گودبای تهران

ی لامپ خیلی کم نوره ملایمو روشن کرد

حالا یکم از تاریکی مطلق در اومدیم...

یه صندلی چوبی دیگه درست عین ماله من ، برداشتو آورد با فاصله کمی گذاشت روبه روم

جوری که وقتی نشست زانو هامون بهم چسبید

خوب چهرمو برانداز کردو گفت: یه سوال ازت دارم... که اگه واضح جوابمو بدی ؛ کاری باهات ندارم

پوزخند زدم ، خوب میدونستم سوالش چیه

بی توجه به پوزخندم پرسید: نازنین کجاست؟؟

زبونمو به سختی تکون دادمو گفتم: من نمیدونم....میبینی که من خونه ناپدریم بودم ؛ خبریم از نازنین ندارم

پوزخند زدو گفت: باشه...حالا برام بگو اونشب چه اتفاقی افتاد....یه نقشه از پیش تعیین شده بود نه؟

گفتم: اره....نازنین سهیلو دوست داشت و می خواست با اون ازدواج کنه ؛ اما...اما تو ی احمق اینو نمی فهمیدی ،

همش نه میاوردی....اونم این نقشرو کشید

اون روز منو نازنین حتی وارد ارایشگاهم نشدیم...

سهیل اومدو مارو برد!

منو رسوندن ترمینال و من یه راست برگشتم شهرستانمون اون دوتام قرار بود برن ترکیه...همین....دیگه هیچ خبری

ازشون ندارم!

چشماشو ریز کردو گفت: چرا خطش خاموشه؟

+لابد عوض کرده

گودبای تهران

- پس تو شماره خط جدیدشو داری

سرمو به معنی نه تکون دادم

گوشی منو از جیبش در آورد

رفت تو مخاطبام ....رو نازنین وایساد

فهمید همون شماره قدیمیه

گفت: عجیبه...چون امکان نداره تو و نازنین از هم بی خبر باشین....راستشو به من بگو ترنم، من باید نازنینو پیدا کنم

+هیچ خبری ازش ندارم

با حرص گفت: لعنتی!

از جاش بلند شد...دستاشو گذاشت رو کمرشو گفت: مطمئنم که نازنین ترکیه نیست

قلبم ریخت...

ادامه داد : چون با کسی که سهیلو فراری داده حرف زدم...اون فقط سهیلو فراری داده(یه مکث طولانی کرد ؛ یهو

صداشو برد بالاو گفت) میدونی شما دوتا احمق چه بلایی سره زندگی من آوردین؟ میدونین چه بلایی سر زندگی

امیررضا آوردین؟ میدونیننن؟

بهم نگاه کرد ، اب دهنمو قورت دادم

یهو اروم شدو گفت: بگذریم ، چون من به زودی اونو پیدا می کنم حسابشو میزارم کف دستش ؛ خب حالا مجازات تو

چیه؟ تویی که منو سرکار گذاشتی رفتی...

ارومو ترسناک گفت: یادته بهت گفتم اگه ولم کنی باید تاوان پس بدی...

چرخید دورم ، پشت سرم وایساد

شالمو برداشت

## گودبای تهران

دست کشید تو موهامو گفت: وقتی من از احساساتم واست تعریف می کردم تو توذنت هر هر به من میخندیدی نه؟ من چقدر احمق بودم که داشتم به زندگی تازه با تویه بچه فکر میکردم... چقدر احمق بودم که به ی دختر اعتماد کردم... شما دخترا همتون کثیفیدو فقط بدرد یه چیز می خورید...

دستامو باز کرد... درد بازو هام که خشک شده بودن ، تازه حس کردم

به زور بلندم کرد... روبه روم وایساد ، صورتمو قاب گرفت با دستاشو گفت: مگه بهت نگفته بودم که تنها عشقم تو این زندگی تویی؟ پس چرا... چرا ترکم کردی لعنتی؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم

گفت: میدونی از چی میسوزم؟ از اینکه هنوزم چشمات دلمو میلرزونه

به دنبال این حرف ل\*باشو گذاشت رو ل\*بم

اشک از چشمم چکید... دیگه توان جنگیدن با سرنوشتو نداشتم

همونطور که بال\*بام بازی می کرد ؛ کرواتشو باز کردو انداخت یه طرف...

منو اروم اروم برد دم کاناپه و نشوند...

وقتی دستشو آورد سمت ل\*باسم مظلومانه با گریه نگاهش کردم

دلش سوختو گفت: خودت اینطور خواستی ، این جزای کاریه که با دلم کردی...

.....

وقتی چشممو باز کردم هوا گرگ و میش بود

ب\*رهنه رو تخت ، تو اتاق سیاوش بودم

اوادم بلند شم که زیر دلم وحشتناک درد گرفت...

یاده دیشب افتادم... باورم نمیشه... من ؛ من با سیاوش؟

زدم زیر گریه... آبروی نداشتم پیش نازنین رفت... منو ببخش نازنین منو ببخش...

گودبای تهران  
جز من کسی تو اتاق نبود

به ساعت نگاه کردم... ۵ و نیم بود... صبح یا ظهر؟

نمیدونم...

یه دست لباس کنار تخت بود که فکر کنم واسه نازنین بود... آخه بوی ادکلن محبوبشو می داد

بی رمق هرطور بود از جام بلند شدم

لباسارو پوشیدم

شالمو سر کردم از اتاق اومدم بیرون

هیچکس نبود

رفتم سمت در سالن ، بازش کردم

حتی تو حیاطم کسی نبود...

ماشین سیاوشم نبود...

رفتم سمت در کوچه

بازش کردم ... الان بهترین موقعس

واسه رفتن از این جهنم

دیگه هیچ رویی واسه نگاه کردن تو چشمای نازنین ندارم

دیگه هیچ رویی واسه زندگی تو این دنیا هم ندارم...

پس بدون فکر درو بستمو راه ناکجا ابادو در پیش گرفتم...

از خنکی هوا فهمیدم پنج صبحه!

باد از بین برگای دخترا رد میشدو صدای ناله واری بوجود می آورد

گودبای تهران

اره...ناله کنید

درختا به حاله ترنم بخت برگشته ناله کنید

باد به حاله ترنم بی کس زوزه بکش...

اسمون به حاله این ترنم آواره گریه کن...

مورچه ها خوشبالتون که جایی و دارید شب سرتونو با آرامش بزاریدو بخوابید

ولی ترنم هیچ جارو نداره...

.....

.....

.....

[ سیاوش ]

محکم کوبیدمش به دیوارو با نعره گفتم: پس من واسه چی تورو گذاشتم اینجا؟؟ که بخوابی حرومزاده؟؟؟

با ترس گفت: اقا توروخدا ببخشید ؛ اقا غلط کردم...اقا به زن و بچم رحم کنید

پرتش کردم رو زمین و گفتم: برو خداروشکر کن که پیداش کردم ، و گرنه تیکه بزرگت قسمت سگم بود...حالام

هرررری ، نبینمت

سریع بلند شدو با دو فرار کرد .

با اخم به ترنم که گوشه حیاط با ترس و لرز به این صحنه نگاه می کرد خیره شدم...

رفتم سمتش ، به یک قدمیش که رسیدم وایسادم

چونشو با دستم گرفتمو سرشو اوردم بالا...





گودبای تهران

یه سیگار واسه خودم روشن کردم

یه کام عمیق گرفتم ، دودشو فرستادم هوا

دیشب بهترین شب زندگیم بود .

توی کل عمرم...

ولی امروز با این کاراش همه چیو خراب کرد

منم از این زندگی که بزور واسم ساختن ، متنفرم...

چرا من نباید عین ادمای دیگه خودم همسرمو انتخاب کنم؟

چرا من تو این سن باید ی دختر جوون داشته باشم؟ که هرکی از راه میرسه فکر میکنه داداششم یا شوهرش

چرا من نباید ی زندگی به دور از کثافتکاری و خلاف داشته باشم؟

چرا هرجا میرم دخترا عاشقم میشن ولی عشق خودم ازم متنفره...

چرا همه چی برعکسه؟

تو افکار مزخرفم غرق شده بودم که دره اتاق باز شد

نشستم تو جام

سیگاری که خاموش تو دستام بودو گذاشتم رو جا سیگاری کنار تخرتمو با اخم به ترنم نگاه کردم...

این اخم هیچ وقت از پیشونی من جدا نشد چون احساس می کنم همیشه باید در مقابل هرکی که هستم چه زیر

دستام چه نازنین و حتی ترنم ، باید رو پیشونیم باشه تا به حرفام گوش کنن .

همونطور نگاهش می کردم که گفت: باشه باهات میام محضر

(چاره دیگه ایی نداشتی)

گودبای تهران

ی تای ابرومو دادم بالاو گفتم : خب؟

گفت: به شرط اینکه ازم هیچی در مورد نازنین نپرسی.... باید بهم آزادی بدی ، نه اینکه هی اقبالاسرم باشیو بهم دستور بدی ، من ازادم که هر کار دلم خواست بکنم...

این قضیه یکم بو داره

میدونید ، این حرفاش منو یاده اون شبی انداخت که نازنین بدون هیچ دلیلی به امیررضا جواب مثبت داد

حس می کنم ترنم زنم میشه تا بتونه از دستم فرار کنه

عمر اگه بزارم بازم بری...

گفتم : باشه ، من همه شرطاتو قبول دارم

گفت: دلم نمی خواد تو خونه ادمی جز منو تو باشه ، خصوصا اون نوجه هات ، حتی نصرت خانم

با این حرفش دیگه مطمئن شدم صد در صد باز قصد فرار داره...

ولی عمر اگه بزارم

گفتم : باشه همه رو میفرستم برن.... حرفه دیگه ایی نیست؟

ی نفس عمیق کشیدو گفت : نه

.....

پشت چراغ قرمز وایسادم

زیرچشمی به ترنم نگاه کردم

تکیه داده بود به شیشه...

داریم از محضر برمی گردیم ، ترنم دیگه حقا و قانوناً زن منه!



گودبای تهران

زدم رو شمارش تا تماس برقرار شه

وقتی شروع به بوق خوردن کرد گوشیه دم گوشم نگهداشتم

بعد سه بوق جواب داد : سیاوووش

بی اعصاب گفتم : چیه هستی؟ چی میخوای

ناله وار گفت: چرا اینطوری میکنی سیاوش...توکه میدونی من عاشقتم ، میدونی من برات میمیرم....اصلا چیشد یهو

اینجوری شد؟ تو که عاشقم بودی ، مطمئنم

گفتم: داری اشتباه میکنی ، من عاشقت نبودم و نیستم

گفت: سیاوش چرت نگو ، چجوری اون کاراتو فراموش کنم؟

یاده کارایی که بخاطر حرص دادن ترنم با هستی می کردم افتادم

گفتم: ببین هستی ، من ازدواج کردم....این خط از الان به بعد تا همیشه خاموش میشه...

بعد بدون حرف گوشیه قطع کردم پرتش کردم رو داشبورد

ترنم که هیچ واکنشی نشون نداد

تا رسیدیم خونه

ماشینو وسط حیات پارک کردم

پیاده شدیم

ترنم بی حرف رفت تو خونه...

گوشیمو دوباره برداشتمو این سری شماره نصرتو گرفتم

وقتی گوشیه برداشت باهش احوال پرسیدم و گفتم دیگه لازم نیست برگرده از مرخصیش...

گودبای تهران

میتونه دیگه سرکار نیاد اما حقوقشو ماه به ماه بگیره

نصرت تو این سن دیگه نمیتونه بره دنبال کار

منم دلم نمیاد با بیرحمی تمام ردش کنم بره

پس واسه همین دیگه سرکار نیاد ولی همون حقوقو ماه به ماه واسش می ریزم

بعده اینکه گوشیه قطع کردم ، باطری و در اوردمو سیمکارتمو کشیدم بیرون

بعد شکوندمشو انداختمش رو زمین

دیگه به ترنم متعهد شدم ، پس بقیه باید برن به درک...

تو ی قلبم شوق عجیبی رو حس کردم

از اینکه دیگه تنها نیستم ، خیلی خوشحالم

رفتم سمت خونه و در سالنو باز کردم

نشسته بود رو کاناپه و تلویزیون تماشا می کرد

ی تیشرت سفید دخترونه با ی شلوار مشکی پوشیده بود

موهای مشکی بلندش که من دیوونشون بودم رها رو شونه هاش ریخته بود

کتمو در اوردم ، گرفتم دستمو نشستم کنارش

نیم نگاهی بهم انداختو گفت: باید واسم لباس بخری ، خوشم نیاد لباسای نازنینو بپوشم

با ملایمت گفتم: این مدلی که تو حرف میزنی من با زیردستام حرف میزنم....خوشم نیاد طلبکارانه صحبت میکنی

چیزی نگفت

گفتم: نمیخوای ناهار درست کنی؟

گودبای تهران

تو چشمام نگاه کردو با لحنی که قلبمو از جا میکنه گفت: تازه عروس که دست به سیاه سفید نمیزنه

خیره بهش گفتم: چی دوست داری سفارش بدم؟

فهمیدم چقدر در مقابلش سستم...

اسم ی غذارو گفتو منم عین ی برده مطیع قبول کردم و زنگ زد و ناهارو سفارش دادم

[ نازنین ]

۵ ماه بعد

با حرص گفتم: سمیررررا؛ حاضری؟ بابا بیا بریم دیگه

ساعت ۶ غروب

همونجور که روسریشو مرتب می کرد اومد بیرونو گفت: اره بریم

با شادی سبدمو برداشتمو باهمدیگه راهی باغ خان اقا که یکم از اینجا دور بود شدیم...

تو این پنج ماه تقریبا به اینجا عادت کردم...

درسته دلم برای ترنم، سیاوش و تهران یه ذره شده اما چاره چیه!

باید تحمل کرد

زندگی روستایی سراسر آرامش بخشه!

هوای پاک... شبای پرستاره

خوردن بارون به خاکو بوی دیوونه کننده...

خلاصه که اینجا همه چیز برام جذابه

گودبای تهران

تو این پنج ماه ؛ رفتا عماد یجوریه

خیلی زیر نظرم داره! همش با اخم نگاهم میکنه جوری که گاهی وقتا با خودم میگم شاید واقعا ازم متنفره...

هی بهم تیکه میندازه و در برخی مواقع جدا بهم برمی خوره!

مثلا ی بار داشتتم ظرف می شستم ؛ اومده میگه : ا نه بابا ؛ شما دختر شهریا ظرفم بلدین بشورین...

کم داره ولش کن....بیشتر از اون من کم دارم که جذبش شدم! خوشم میاد ازش

همش دوست دارم تو چشمش باشم

بماند چقدر با گلاره تیکه باره هم می کنیم...

الهی کوفتش بشه پسر به این خوشگلی...

یوسف اما پسر خوبییه...

عین داداشم دوستش دارم!

بعد یکم پیاده روی رسیدیم به باغ....با سمیرا کلی سیب چیده بودیم

تصمیم گرفتیم بریم ی سر به بایر هم بزنیم...

اخه خیلی بیکار بودیم...خخخ خلاصه رسیدیم به بایر .

یوسف و عماد مشغول کندن زمین بودن...

اخییی بمیرم واسه عشقم که خسته شد!

دست از کارش کشیده بودو سمت منو سمیرارو نگاه می کرد .

داد زدم: سسسسلام ؛ خسته نباشید پسررررا

یوسف باخنده اومد سمتمونو گفت: مرسی انرژی مثبت



به دنبال این حرف یه سیب براش پرت کردم که رو هوا گرفتو گفت: ممنون

سمیرا گفت: خیلی خسته شدین نه

یوسف گفت: به خستگی عادت کردیم منتها این افتاب داره می کشه مارو

گفتم: شما دو دقیقه بمونین اینجا ؛ من میرم به عماد سیب بدم یکمم اب ببرم براش از که تشنگی سوخت

سمیرا: اره ببر

راه افتادم سمت عماد

داشت واسه نهال گردو ، راه اب باز می کرد...

رسیدم بهشو با انرژی گفتم: خسته نباشی

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: ممنون

بطری اب و گرفتم جلوشو گفتم: بیا یکم اب بخور

بطری رو از دستم گرفت ، تازه روشو برگردوند سمتم

نگاهم کرد ، دره بطری رو باز کردو ی راست رفت بالا...

چقدر تشنه بودی جوجو

خلاصه وقتی نصف بطریو خالی کرد درشو بستو گرفت جلوم : مرسی

از تو سبدم ی سیب خوش رنگ قرمز در اوردمو با لبخند گرفتم جلوش گفتم : بفرمایید

سیب و با نگاهه خیره ایی ازم گرفتو گفت: زندگی روستایی مسخرس نه؟

با تعجب گفتم: نه واسه چی

گودبای تهران

چشماشو ریز کردو گفت: شاید چون از تکنولوژی دوره

- اها ، نه بابا اتفاقا خیلیم حال میده...من اصلا اهل تکنولوژیو چمیدونم فضای مجازی نبودم....یعنی بابام نمیزاشت

گفت: از اینجا خوشت میاد؟

-اره اینجا خیلی خوبه

گفت: میدونی...همش فکر می کنم تو از اون دختر لوسای شهری هستی

-میدونی منم همش فکر می کنم تو از اون مردسالارای اخمو هستی که با ی من عسلم نمیشه خوردت

لبخند زدو گفت : تو اینجور فکر کن

-هوف....خب باشه ؛ من دیگه میرم ، خسته نباشی

پرسید: برمیگردید خونه؟

- نمیدونم ؛ چطور؟

گفت: سریعتر برگردید تا به شب نخورید

ته دلم حتی از این حرف به ظاهر سادش قنچ رفت!

ای خاک تو سر سست عنصرت بکنن نازنین...

خلاصه با یوسفم خداحافظی کردیمو برگشتیم خونه!

دوباره این دخترای بیکار واسه خودشون میزگرد تشکیل داده بودن!

از اونجایی که من عزیز دور دونه خان اقا بودم همشون حسودی می کردن!

تا چشمتون دراد

منو خان اقا شامو دو نفری تو اتاقش خوردیم

گودبای تهران  
با همدیگه کلی حرف میزدیم

خیلی باهوش آنس گرفته بودم... حس می کردم داره کمبود جای خالی ی پدر بزرگو برام پر میکنه!

گفتم: خان اقا ی سوال پیرسم؟

+پیرس دخترم

- اون روزه اولی که همو تو امامزاده دیدیم یادتونه؟

+اره ، چطورمگه؟

- شما از کجا فهمیدین ما اونجاییم ، اصلا چرا انقدر طلبکارو با خشم اومدید؟

خندید گفت: اونجا یه نگهبان داره که خونش نزدیک قبرستونه...اونم همیشه از دور مراقب امامزادس...بند خدا واسه نماز صبح پا میشه بره وضو بگیره که شماهارو میبینه...صبح ساعت ۶ به همه ما خبر میده...از قضا یک هفته پیش ی سری دزد چندتا از وسایل با ارزش امامزاده رو برده بودن...مونده بود ی قران قدیمی که خیلی با ارزشه...بنده خدا نگهبانم احتمال داد که شما دنبال قران اومده باشین...سره بزنگا به ما خبرداد

-اها ، پس که اینطور

با لبخند گفت: همش مصلحت خدا بود که من بتونم تورو پیدا کنم

لبخند زدمو سرمو انداختم پایین

یهو یکی زد به در

خان اقا گفت: بیا تو

در باز شدو نرگس (مادر عماد)با پدرش ، داخل شدن ....بابای عماد گفت: خان اقا ، میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم

خان اقا با خوش رویی گفت: بیا تو پسرم بیا بشین

مادر پدر عماد اومدن نشستن رو به رومون

گودبای تهران

روبه خان اقا گفتم: من دیگه برم

مادر عماد گفت: نه عزیزم نمیخواه بری... حرف شخصی نیست ، راحت باش

-اخه

پدر عماد گفت: بشین عزیزم ، بشین

به اجبار نشستم

خان اقا : بگو پسرم میشنوم

پدر عماد گفت: والا میخوایم واسه پسرم عماد آستین بالا بزنیم

قلبم هری ریخت.... یعنی بلاخره وقت ازدواجش با گلاره فرا رسید؟

خان اقا لبخند زدو گفت: پس بلاخره تصمیم گرفتید پا پیش بزارید

پدر عماد گفت: بله با اجازه شما میخوایم اگه که بشه بریم خاستگاری گلاره نوه عمه خانم مرحوم

خان اقا گفت: نه من اصلا مشکلی ندارم... فقط می ترسم مژگان فتنه بندازه

نرگس خانم خندیدو گفت: نه ، اتفاقا من میدونم چقدر از دور هوای عمادو داره...بلاخره قراره دامادش بشه دیگه

خان اقا: خدا از دهنش بشنوه

پدر عماد گفت: شما راضی هستین؟

خان اقا دستی به ریشش کشیدو گفت: گلاره دختر خوبیه...اما خوی و خلق مژگانو داره ؛ بنظرتون عماد با این مسئله

کنار اومده

نرگس گفت: زن اگه زندگیشو دوست داشته باشه که دیگه حرفی نمیزنه ؛ والا از خدا که پنهون نیست از شما چه

پنهون که حس می کنم دله گلاره با عماده .

گودبای تهران

خان اقا: دله عماد چی؟ دله عماد با گلاره هست؟

نرگس انگار موند چی بگه...

پدر عماد سریع گفت: بله...بله که هست، من پسر مو می شناسم...

دیگه مغزم داشت میترکید از حرفاشون

با قورت دادن بغض تو گلوم، تونستم یکم حرف بزوم

گفتم: من برم بخوابم

خان اقا نگاهی بهم کرد و گفت: باشه نازنین جان، برو

گفتم: پس با اجازه

بلند شدم

نرگس: شب بخیر دخترم

بدون حرف از اتاق اومدم بیرون

اشک ریختم به حال زندگی نحسم

دیگه هیچ امیدیه واسه زندگی ندارم، من تو ی این دنیا هیچکسو ندارم هیچکس...

من عشق واقعی رو تازه تجربه کردم

احساسی که به سهیل داشتم پوچ بود پوچ...

عشق واقعی عماد بود

وقتی میبینمش نفسم میگیره... قلبم تند میزنه

اب دهنم خشک میشه

گودبای تهران  
اگه نیم نگاهش گاهی اوقات به طور اتفاقیم رو گلاره بیفته... قلبم میگیره

دنیای منه عماد

نه خدایا نه... سیاوش دیگه تو زندگی نیست

ترنم که رفت...

عمادم باید بره؟؟

عماد تو آخرین شانس من واسه خوشبختی بودی!

با بغض رفتم تو اتاقم ، وایسادم جلوی اینه

شاید بهتره برم...

حاضرم زیر دست سیاوش بمیرم اما اینجا نمونم و زندگی عاشقانه گلاره و عمادو نبینم!

باید این زندگی نحس تموم شه ، دیگه طاقت ندارم .

تو این دنیای بزرگ ، هیچکسو ندارم هیچکس

من میرم ، اره از اینجا میرم

دیگه اینجا جای موندن نیست .

برمیگردم تهران... اره اینجوری بهتره ، من بر می گردم

پس فردا ، پنجشنبهست... ادمای زیادی از شهر میان

میرم لب جاده میشینم شاید یکیشون مسیرشون به تهران بود .

بی سرو صدا از اینجا میرم

خداحافظ زندگی

آفتاب رو بعد که طلوع کرد ، وسایلامو جمع کردم

با دقت به اطراف نگاه کردم تا شاید چیزیو جا نذاشته باشم

دیگه وقت رفتنه...

تو این مدت به اینجا خیلی عادت کرده بودم

خیلی به خان اقا ، سمیرا ، یوسف و...وابسته شده بودم

زندگی روستایی رو دوست داشتم

ولی طاقت تحمل اینکه عشقمو با یکی دیگه ببینم ، هر روز باهاش چشم تو چشم بشم رو ندارم

اره من نمی تونم بمونم

خداحافظ ، زندگی

ساعت ۶ صبحه...

سفت بند کولمو گرفتم تو دستم....تو اینه به لباسم نگاه کردم

دل‌م واسه تیپ شهری تنگ شده بودا

نفس عمیق کشیدم

بعد رفتم سمت در ، بازش کردم و رفتم بیرون

هرچقدر فکر کردم که یه چیزی بنویسم رو کاغذ بزارم تو اتاقم تا علت رفتنمو بفهمم ، چیزی به ذهنم نرسید!

چی می گفتم؟ می‌گفتم بخاطر ازدواج عمادو گلاره میرم؟؟

بیخیال ، این روزگار واسه من هیچ خوشی نداشته تاحالا

گودبای تهران  
تو این نقطه از زندگی هیچ دلخوشی ایی ندارم

چقدر تلخ!

پیاده روی رو شروع کردم

بعد ی ربع پیاده روی رسیدم به قبرستونی .

رفتم سرخاک مامانم یه فاتحه خوندم یکم تو دلم باهش حرف زدم .

خلاصه بلاخره پاشدم راه افتادمو دوباره بعد یک ربع پیاده روی رسیدم به جاده درازی که شهرو به روستا وصل  
میکنه

از اینجا ماشین زیاد میاد رد میشه

نزدیک به ۲۰ دقیقه نشستم کنار جاده منتظر یه ماشین...

کولمو بغل کردم ، سرمو گذاشتم روش

کم کم داشت خوابم می برد

ولی نه ، نباید بخوابم

هم خطرناکه ، هم اینکه ماشین بیاد ردشه بره جا می مونم

نمیدونم چقدر گذشته...

کلی کار کردم تا خوابم نگیره...

پاشدم شروع کردم به قدم زدن

توی افکار خودم بودم ، اینکه برگردم تهران چی میشه؟! واکنش سیاوش چیه...

تا سرحد مرگ کتکم میزنه



گودبای تهران

ترنم بی معرفت الان حالش چطوره؟

خوبه التماسش کردم که برگردا

۵ ماهه که ی خبرم ازش ندارم

صدای ثم های اسبی که شتابان از سمت روستا سمت می اومد...منو از افکارم کشید بیرون .

یه سوارکار داره با سرعت میاد این سمتی

اسبش چقدر شبیه اسب عماده...

تو کل روستا فقط اون ی اسب سیاه دارع که یالشو کوتاه نکرده...

وقتی نزدیکم رسید ، سرعت اسبو کم کردو وایساد...

حدسم درست بود....عماده

گودبای تهران:

همینو کم داشتم!

از اسب پرید پایین ، اومد سمتمو گفت: نازنین؟

طلبکار گفتم: این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟

طلبکار تر از خودم جواب داد : من دارم میرم زمینای پشت ده رو اب بدم ، تو اینجا چیکار میکنی

گیج وارانه گفتم: من؟ من خب...خب صبح خوابم نمیبرد رفتم قبرستون بعدم گفتم پیاده روی کنم که رسیدم اینجا

مشکوکانه به لباسم نگاه کردوگفت: داشتی میرفتی؟؟ نه؟

با خنده مصنوعی گفتم: نه دیوونه معلومه چی میگی؟

گفت: لباسای تهران و کوله واسه یه پیاده روی ساده نیست

گودبای تهران

اب دهنمو قورت دادم....دیگه دستمو خونده اصرار فایده ایی نداره

چیزی نگفتم ، سرمو انداختم پایین

گفت: من نمیدونم دلیل این تصمیم ناگهانیت چی بوده ولی هرچی هست دلت نمی خواد کسی متوجه بشه....منم به کسی نمیگم ولی قبلش یه خواهشی ازت دارم

سرمو اوردم بالاو منتظر نگاهش کردم

گفت: یه چند دقیقه بهم وقت بده باهات حرف بزنم....بعدش اگه خاستی بری ، من خودم ی رفیق دارم که از شهر اطراف میاد اون تا جاده اصلی میبرتت ، اونجا زیاد میرن سمت تهران ، میتونی سوار یکیشون بشی

گنگ گفتم: باشه...بگو حرفاتو

-اینجا که نمیشه ، بریم ی جای دیگه

گفتم: باشه

-پس سوار شو

کولمو انداختم پشتمو نزدیک اسب شدم

عماد اول خودش سوار شد

منم پامو گذاشتم رو زین ، دستمو گرفتمو منو کشید سمت بالا

خلاصه منم سوار شدم پشتش

فرصت خوبی بود ، به بهانه ترس می تونستم بغلش کنم

گفتم: عماد ، من میترسم

زدم به هدف ، چون دقیقا همون چیزیه که میخواستم گفت...

گودبای تهران  
-کمرمو محکم بگیر نیفتی

منم با تموم عشق دستمو حلقه کردم دور کمر خوش فرمش...

خلاصه عماد تا می تونست می تازوند...

افکار دخترنم میگفت اینکارو می کنه تا بترسمو سفت تر بغلش کنم!

بیخیال بابا

خلاصه منو برد تو ی باغ خوشگل...

اول خودش پرید پایین...

ارتفاع خیلی زیاد بود ، این بار دیگه راستکی ترسیدم

عماد فهمید واسه چی مکث کردم...

گفت: نگران نباش ؛ من میگرمت

بازم فرصت خوبی بود

اروم پریدم بغلش...

تاحالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم

حس فوقالعاده ایی بود

دوست داشتم سرمو بزارم روسینشو تا قیامت صدای قلبشو گوش کنم .

چهره گلاره جلو چشمم نقش بست

سریع ازش جدا شدم

اونم انگار به خودش اومد

گودبای تهران

دستی توی موهاش کشیدو گفت: بیا بریم رو اون تخت سنگ بزرگ بشینیم

بدون حرف دنبالش رفتم

راستی بهتون گفته بودم که عماد دوسال دانشگاه دولتی توی تهران درس خونده؟!

یوسفم همینطور

بگذریم

رفتیم نشستیم رو تخت سنگ ، درست روبه روی هم

بی صبرانه منتظر بودم حرفاشو بزنه

انگار دودل بود حرفشو بگه یا نه

به سرم زد ی چی بگم تا یخش وا بشه

گفتم: راستی پیشاپیش تبریک میگم نامزدیت با گلاره رو

اخم بین پیشونی هاش نقش بستو گفت: کی گفته من میخوام گلاره رو بگیرم؟

یه نور عجیبی از شوقو امید نشست تو قلبم ولی به روم نیاوردم

خیلی معمولی گفتم: نمیدونم ، وقتی کنار خان اقا بودم خانوادت اومدنو اجازه گرفتن تا ی مراسم واستون بگیرن

برین سر خونه زندگیتون

عصبی گفتم: اونا بدون هماهنگی من رفتن پیش خان اقا...

بیخیال گفتم: هماهنگی دیگه چرا وقتی تو گلاره از بچگی نشون کرده همین

بالحنی که انگار می خواست بزنه دنده هامو خورد کنه گفت: من ازادم خودم زنمو انتخاب کنم

گفتم: خب حالا بیا بزن

گودبای تهران

یکم اروم شد....دوباره دست کشید به موهاش

ناراحت گفت: تو از من بدت میاد درست میگم؟

تعجب کردم

ادامه داد: من همیشه باهات بداخلاق بودم اما یوسف نه...

گفتم: من ازت بدم نمیاد فقط نمیدونم چرا الکی بهم تیکه میندازو هی بداخلاق میکنی

به ی نقطه نامعلوم خیره شد و گفت: خودمم نمیدونم

چیزی نگفتم....سکوت بینمون برقرار شد

بعد یک دقیقه کلافگی یهو انگار شجاعت پیدا کرد ، زل زد تو چشمامو بی هوا گفت: زنم میشی؟

بگم سنگکوب کردم دروغ نگفتم!

اصلا شاخ در اوردم! حس میکردم الان باید عین ی گاو نر که شاخ داره خم شم رو زمین علف گاز بزئم....خودمم

نمیدونم چرا! خخخ

خل شدم ، مخم جواب نمیده

خدایا عظمتتو شکر که منو مسافر رفتنی رو در عرض چند دقیقه موندگار کردی...

از حالت شوکه بودن اومدم بیرونو گفتم: چی میگی عماد؟ اسم تورو گلاست

زل زد بهمو گفت: تو روی همه بخاطرت وایمیسم....فقط بگو پیشم میمونی یا... همین امروز بر میگردی تهران

+ولی گلا...

پرید وسط حرفمو گفت: گلاره رو نمیخوام ، من از بچگیم اینو به خان اقا گفتم اون خودش خوب میدونه

مطمئنم درکم میکنه که گلاره رو نمیخوام ، نازنین تورو خدا اگه منو نمیخواهی ی بهانه دیگه بجز گلاره بیار

ادامه داد : نمیدونم یهو از کجا پیدات شد... روز اول که چشمم افتاد تو چشمت ، دست خودم نبود... مبهوتت شدم... خودمم نمیدونم چرا ! همش با خودم میگم این چه تقدیری که یهو تورو از ناکجاآباد میکشونه به اینجا و من سریع دلم برات میریزه... نازنین من دختر ندیده نیستم اما همیشه با خودم میگفتم بلاخره باید یا گلاره رو بگیرم ، یا یکی دیگه از دخترای روستا... هیچ علاقه به هیچکدوم نداشتم که یهو تو پیدات شد... این پنج ماه واسه من عین خواب رویا گذشت

از جام بلند شدم...

عماد فکر کرد عصبی شدم سریع بلند شدوی سری حرفارو با تلخی گفت: میدونم من بچه دهاتم... میدونم منه دهاتی لیاقتتو ندارم... تو عین بقیه دخترای اینجا نیستی ؛ تو توی شهر بزرگ شدی... اُبَهِت شهر و دیدی... چرا باید بین اون همه پسر خوب با کلاس شهری بیای زنه ی روستایی بشی... میدونم که با خودت میگی اگه بری تو شهر موردای بهتری واست پیدا میشه... میدونم ساده ازم میگذری... میدونم اونی که پاش به شهر و ا شد دیگه تو روستا موندنی نیست... ولی... فقط بدون من... من از ته دلم... منه روستایی... از ته دلم... دوستت دارم... بدون من مثل اون نامردا که با احساسات دخترا بازی می کنن نیستم... به سلامت

راهشو کشید که بره ، قلبم داشت درد میگرفت از حرفاش

قبل اینکه خیلی دور بشه صداش زدم: عماد

وایساد ، برگشت

گفت: جانم

تموم وجودم از این حرفش قنچ رفت

گفتم: مطمئنی میتونی تو روی همه وایسی؟؟؟

مبهوت گفتم: اگه بمونی که تورو کل دنیا وایمیسیم

با لبخند گفتم: می مونم... تا همیشه...

گودبای تهران:

[ ترنم ]

سه ماه بعد

با ترس چشمامو وا کردم .

نفس نفس میزدم...خدا ، بازم کابوسای لعنتی

اروم دستای سیاوشو که دورم حلقه شده از خودم جدا می کنم .

می شینم تو جام ، ساعت چنده؟ ۳:۴۵ دقیقه نصف شب

پوووف ، بهتره بادی به کلم بخوره

اروم از رو تخت بلند می شمو از اتاق میرم بیرون

میرم سمت اشپزخونه ، از تو یخچال پارچ ابو بر می دارمو واسه خودم اب میریزم تو لیوان

ی نفس بالا میرم تا شاید سردی اب یکم از التهاب بدنم کم کنه...

نه فایده ایی نداشت ، هنوزم دارم میسوزم

لیوان و میزارم رو آپن و از اشپزخونه میام بیرون

ی راست میرم سمت در سالن و بازش می کنم

وارد ایوون میشم...

هوا تاریک تاریکه . برق ایوون رو روشن می کنم

گودبای تهران

نسیم خنکی از لای لای موهام رد میشه .

چشمامو با لذت میبندم ، چقدر خوبه این حس و حال!

راستش ، از اون روزی که با سیاوش ازدواج کردم تا بحال ، بعضی شبا کابوسشو میبینم....

کابوس نازنین

با گریه میونی عالم تاریکی وایساده و میگه : خدا لعنتت کنه ترنم ، چرا این بلا رو سرم آوردی؟ چرا اخه؟ تو که از

درد دل من خبر داشتی...خدا لعنتت کنه ترنم ، منو اینجا تنها گذاشتی تا به سیاوش برسی...تا روزه قیامت ازت

نمیگذرم....تو خیانت کردی ، به من...به مامانم

منم زبونم لال میشه و فقط می تونم گریه کنم در مقابلش

گود بای تهران\_ ایلین اریانمهر

از طرفیم دروغ چرا ، به سیاوش وابسته شدم

گاهی اوقات با خودم میگم چرا سیاوش باید ادم بده قصه باشه؟ اونم به اجبار پدرش ، زندگی فعلی رو داره...

خلاصه با همین فکرا گاهی اوقات بدون هیچ نقشه ایی بهش محبت میکنم

دلَم براش می سوزه!

رگ خوابش دستم اومده ، هرکاری بگم میکنه منتها با زبون خوش! باهانش جروبحت کنم محل سگم نمیزاره...

این زندگی آبکی که داریم ، با اومدن نازنین خراب میشه...

اینو به خودم قول دادم ، که اگه نازنین پیدا شد

قبل اینکه پاش به این خونه واشه ، من برم!



گودبای تهران

چون هیچ رویی واسه نگاه کردن به چشماش ندارم

میرمو خودمو گم گور می کنم

زندگی عیونی بد بهم مزه کرده ! خخخ

از پله های ایوون میام پایین و میرم سمت تاب ، میشینم روشو اروم باپاهام هلش میدم...

شروع کرد به تکونای ملایم خوردن

نمیدونم چقدر تاب بازی کردم که نم نمک خوابم برد همونجا

....

با تکونای دستی سریع چشمامو باز کردم

اولین چیزی که دیدم ی جفت چشم سبز رنگ بود که سوالی نگاهم میکرد

به خودم اومدم....روی تاب تو خودم مچاله شده بودم

سیاوش گفت: ترنم؟

سریع بلند شدم ، روبه روش وایسام

یه خمیازه عمیق کشیدمو گفتم: صبح بخیر ، ساعت چنده

گفت: ساعت هفته ، چرا اینجا خوابیدی!؟

-خواب بد دیدم ، اومدم بیرون تا ی هوایی عوض کنم که همینجا خوابم برد

دستم گرفت و گفت: خب حالا برو رو تخت بخواب

-نه ، الان میرم برات صبحانه حاضر می کنم

اینو گفتمو سریع پریدم سمت خونه

گودبای تهران  
گود بای تهران\_ایلین اریانمهر

رفتم سمت اشپزخونه و مشغول آماده کردن صبحانه شدم

سیاوشم عادت داشت هر روزی ربع بره حموم

تا وقتی که برگشت و لباسای بیرونشو پوشید ، همه چی حاضر بود

با رضایت اومد نشست پشت میز ، منم نشستم رو صندلی دقیقا رو به روش

همونجور که واسه خودم لقمه می گرفتم گفتم : امروز می خوام برم ارایشگاه

- خوبه

نگاهش به صبحانش بود

گفتم: تو کی برمی گردی؟

- دو نیم ، سه

+ من احتمالا ۵ کارم تموم میشه

بهم نگاه کردو گفت: اگه بخوای میام دنبالت

گفتم : نه نیازی نیست عزیزم

-باشه

اگه این عزیزم اخرو نمی گفتم باز اصرار می کرد!

خلاصه پنج دقیقه بعد گوشیش زنگ خورد و مجبور شد صبحانشو نصف نیمه بزاره...

از جاش بلند شدو اومد کنارم خم شد ی بوسه کوتاه به لپم زدو در گوشم گفت: مراقب خودت باش ، اتفاقی افتاد

سریع بهم زنگ بزن

گودبای تهران

میدونید ، واسه منه تنها...این حرفا دور از جنبه...

منی که عادت داشتم خودم ، گلیممو از اب بکشم بیرون ، حالا یکی عین کوه پشتمه

منه بی جنبه ام سریع احساساتمو میبازم...

لبخند زدمو گفتم: چشم

اروم زد رو شونمو از اشپزخونه رفت بیرون

کتشو برداشتو مستقیم از در سالن خارج شد .

سیاوش شخصیت پنهانی داره...

خیلی عصبیه ، پشت تلفن همش به همه بدو بیراه میگه

اما وقتی با زبون بازی خامش میکنم شخصیت مهربونو عاشقش پیدا میشه .

خدا نکنه یکی جلوش خطایی کنه! دمار از روزگارش در میاره

قبلا این اخلاقو داشت ولی در این حد پرخاشگر نبود

همه اینا بخاطر دلتنگی نازینه

هنوزم از دست نازنین عصبیه ، اما خب...دلشم براش تنگه دیگه!

جلوی من حرفی از نازنین نمیزنه ولی خوب میدونم که هنوزم داره دنبالش میگرده...

نمی خوام بگم با من اخلاقش عالیه ، نه

ولی بهتر از بقیس...اونم چون بلدم چجوری خرس کنم!

اولا خیلی باهاش لج می کردم

اونم برعکس همه بیشتر باهام لج میکردو منم حرص می خوردم!

گودبای تهران

واقعا به این حرف که میگن زبون خوش مارو از لونه میکشه بیرون اعتقاد پیدا کردم!

بیخیال

میز صبحانرو جمع کردموی دستی ام به خونه کشیدم

بعدشم ی دوش گرفتمو حاضر و آماده از خونه زدم بیرون .

ساعت ۱ ظهره

من واسه ۵ وقت گرفتم

خونه حوصلم سر میره دلم میخواد تا ۵ یکم تو خیابونا چرخ بزنم...

.....

[ سیاوش ]

-شیر فهم شدی چی گفتم یا نه؟

+ بله اقا بله

- خب پس برو رد کارت

صدای گوشیم بلند شد ، می خواستم محکم بکوبمش به دیوار

دیگه اعصاب هیچیو ندارم ، حتی صدای زنگ مسخرش

با دیدن شماره کریم که فرستاده بودم مراقب ترنم باشه بدون معطلی جواب دادم : از خونه اومد بیرون؟

بلافاصله گفت : بله اقا اومد بیرون

گفتم: گوش کن ببین چی میگم ، اگه خواست بیچونتت مقاومت نکن ، سریع از دیدش خارج شو بزار فکر کنه گمش

کردی...بعد تعقیبش کن ، خواستم باشه کسی مزاحمش نشه ، با هرکیم که حرف زد فوراً بهم میگی

گفت: خاطرتون جمع

گودبای تهران

- خودتم خوب میدونی چه بلایی سرت میارم اگه چیزیش بشه ، دیگه سفارش نمی کنم ، فعلا .

گوشیو قطع کردم

نگاهی به گوشیم کردم

شانس آوردی که زنگ مهمی بود وگرنه حتما میکوبیدمت به دیوار...

[ ترنم ]

بعد ۴۵ دقیقه پیاده روی ، رسیدم به یک مرکز خرید

همینجوری از کنار مغازه ها میگذشتمو به وسایلا نگاه می کردم .

چقدر قشنگو گرون!

ی ربعی از جلوی مغازه ها گذشتم ، جلوی ی طلا فروشی وایسام

واایییی خدا چقدر نازن انگشتر!!!!!!اش

جوووووووون

خخخخخخ چشمک میزنیااا

- ترنم -

با صدای نا آشنا و ضعیفی که صدام کرد ، تموم تنم یخ کرد

فقط نگاهم به طلاها بود ، اما از ترس نمیتونستم خودمو تکون بدم

کاش ، وایساده بودم با سیاوش می اومدم بیرون

- ترنم صدامو میشنوی؟

گودبای تهران

اروم سرمو چرخوندم ، با دیدن مجید که کلاه کپ گذاشته بودو خیلی عادی با فاصله از من داشت طلاهارو نگاه می کرد

خون به مغزم برگشت

-انقدر ضایع نگاهم نکن ، نمیخوای که سیاوش بفهمه

دوباره به طلاها نگاه کردم و گفتم: مجید؟؟؟؟ خودتیییی

بدون اینکه بهم نگاه کنیم با فاصله....داشتیم باهم حرف میزدیم

-اره خودمم

با شوق گفتم: میدونییی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

-منم دلم برات تنگ شده ، باید یجوری این بیاتو بیچیم بریم یه گوشه باهم حرف بزنیم

با شوق گفتم : بسپارش به من ، فقط دنبالم بیا و گمم نکن

-باشه برو دارم

خیلی معمولی رفتم تو بازارچه و قاطی مردم شدم

چندتا کوچه اینور اونور کردن باعث شد بلاخره گمم کنه!

باید ی بهانه واسه سیاوش بیارم ، اینکه مثلا اون حواسش نبودو منو گم کرد! نه من

خلاصه ی جای دنج رو ی پله نشستم

مجیدم چند دقیقه بعد اومدو گفت: رواله!؟

گفتم: اره خیالت تخت ، بیا بشین

اومد نشست کنارم

گودبای تهران

با دلتنگی نگاهش کردم و گفتم: چخبرا بی معرفت

گفت: شنیدم سیاوش زن گرفته ، زنش...تویی؟؟

به ی نقطه نامعلوم نگاه کردم و گفتم: اره

با خوشحالی گفتم: عجب شانس خری داری دخترررر ، باو دمت گرم

با تعجب گفتم: چرا اونوقت؟

گفت: سیاوش همه چی تمومه....پولداره ، خوشگله ، تازه از همه اینا مهمتر...خرش خیلی میره ، همه از خودشو

داداشش کامران حساب میبرن

همه عین مجید فقط ظاهر قضیه رو میبینن

ادامه داد : تازه واسم عجیب بود چرا اومده تورو گرفته

طلبکار گفتم: مگه من چمه؟؟؟

- دخترای خیلی داف و خوشگلی دورش میپلکن

با حرص گفتم: دفعه بعدی حتما با تو هماهنگ میکنه توام نظر بده کدومو بگیره

خندید گفتم: حالا حرص نخور جوجه

چیزی نگفتم

ی نفس عمیق کشید و گفتم: به به چه بوی فلافلی میاد...پایه ایی بریم فلافلی؟!!

به ساندویچی روبه رومون نگاه کردم و گفتم: بریم

خلاصه رفتیم تو ساندویچی نشستیم و بعد ده دقیقه دوتا فلافل واسمون آورد

گودبای تهران  
مام افتادیم به جانشون

منو مجید عاشق فلافل بودیم

اون روزا که هم مامانم زنده بود ، هم هاشم

منو مجید از همه بیشتر باهم خوب بودیم

گاهی اوقات باهم میرفتیم فلافلی...

کلی میخندیدیم ، هعی

گفتم: خب تعریف کن ، چخبرا...اون عوضی حالش چطوره؟

جواب داد : از وقتی تو رفتی انگار دیگه گرمی نیست که بریزه ، نعشست همیشه...هرشبم بساط داره ، پوست

استخون شده ، فکر نکنم زیاد دووم بیاره

اندازه ی نخد دلم واسه حمید سوخت!

ولش کن

گفتم: خودت نمیخواهی حرکتی بزنی؟

با تعجب گفت: چه حرکتی؟

گفتم: نمیخواهی زن بگیری!؟

لبخند خجالت اوری زد....عاشق این حیاش بودم

خلاف سنگینا اما تو خط دخترا نیست

اسم زنم که میاری سرخ و سفید میشه

یهو ناراحت گفت: منکه نمیتونم به کسی دل ببندم ، پولم که ندارم....واسه چی یکی دیگرم بدبخت کنم؟

دلم براش کباب شد ،هنوزم به یاده عشق قدیمیشه...



گودبای تهران

بحثو عوض کردم : راستی مجید

-جونم؟

گفتم: تو این سه ماهی که من خونه نبودم ، نامه ایی چیزی نیومد؟

مجید با تعجب گفت: نه ! چه نامه ایی؟

دپ شدم ، پس نامم دست نازنین نرسیده...

گفتم: هیچی ولش کن

خلاصه کلی با مجید گفتیمو خندیدم

اخرشم خداحافظی کردیم

منم رفتم سمت ارایشگاه

دستی به صورتمو ابرو هام کشیدم بعدشم از سر بیکاری گفتم موهامو فر درشت کنه!

خلاصه ۶ ونیم برگشتم خونه

گود بای تهران\_ ایلین اریانمهر

وقتی در سالنو باز کردم سیاوشو دیدم که بی اعصاب و کلافه وایساده وسط خونه

درو بستمو رفتم تو ، کیفمو گذاشتم روکاناپه و گفتم: سلام

فقط نگاهم میکرد

چشماش قرمز بود

نگاهش ی جوری بود که انگار می خواست ی چیزی رو از عمق چشمام بخونه

ترس ورم داشت ، نکنه ماجرای مجیدو فهمیده!

گودبای تهران  
گفتم: چیزی شده؟

اومد نزدیکم

تو یک قدمیم وایسادو گفت: ندیدمت کلافم

مطمئن شدم ی چیزی شده!

به روم نیوردم با لبخند شالمو برداشتمو گفتم: نگاه کن موهام چقد خوشگل شده

اروم دست کشید لای موهام

این ارامشش داشت منو زهر ترک میکرد

خودم پیش دستی کردم این فاصله کمه بینمون رو پر کردم و رفتم در اغوشش

اونم ب\*غلم کرد و اروم موهامو نوازش می کرد

احساس قشنگی داشتم

بعد چند دقیقه خواستم ازش جدا شم که نذاشت

حصارشو سفت تر کرد

گفتم: می خوام برم شام درست کنم سیاوش

در گوشم گفت: امشب از بیرون غذا میگیرم ، نمیخواه چیزی درست کنی

از ب\*غلمش خودمو کشیدم بیرونو گفتم: گشنمه میخوام عصرونه بخورم

بعد رفتم سمت اشپزخونه

اونم پشتم اومد ، تکیه داد به اُپن و نگاهم میکرد

منم دره یخچال و باز کردم

گودبای تهران  
خب بزار ببینم چی داریم... اومممم

الویهههه

ژوون خوبه

اوردمش بیرون.... دوتا بشقاب با قاشقو نون برداشتم گذاشتم رو میز

رو به سیاوش که اصلا انگار این دنیا نیست گفتم: هی یو

به خودش اومد

گفتم: بیا یه چیزی بخور

اومد نشست رو صندلی رو به روم

من با اشتها مشغول خوردن شدم

اما سیاوش دستاشو توهم قفل کرده بودو فقط به الویه نگاه میکرد

گفتم: راستی امروز فکر کنم این یارو که مراقبم بود ، گمم کرد.... چون از ی جایی به بعد دیگه ندیدمش

سرشو آورد بالا ، تو چشمام نگاه کردو گفت: مطمئنی اون تورو گمت کرد؟!

اب دهنمو قورت دادم ، پس سره همین داستان پیچیدن من کلافت...

باید دست پیش و بگیرم تا پس نیفتم

گفتم: اره بابا... تازه ی اتفاق خیلی جالبم افتاد

چشماشو ریز کردو گفت: چی؟!

خدایا به امید تو! من میگم

گفتم: مجیدو دیدم...

سعی میکرد عصبی بودنشو کنترل کنه ، گفت: خب؟

گودبای تهران

با ترسو سر به زیر جواب دادم : هیچی دیگه ، یکم حرف زدیم....بعدشم رفتیم باهم ی فلافل خوردیم...بعدشم خداحافظی کردیم

یهو داد زد : پاشدی با اون مرتیکه رفتی فلافلییییی؟؟؟؟؟؟

قلبم وایساد از ترس

گفتم: خب...خب چیشد مگه

از سره جاش بلند شد

اومد کنار صندلیم وایساد ، خم شد در گوشمو از بین دندونای بهم چسبیدش گفت : اونی که مراقبت بودو پیچوندی تا دور از چشم من بری با مجید گیو گفت کنی ، بگی بخندی ، بری فلافل بخوری...

سریع بلند شدم

روبه روش وایسامو گفتم: باز چی زدی که مخت قاطی کرده؟؟؟

انچنان کوبید در گوشم که حس کردم که از صفحه روزگار محو شدم

دستامو سریع گذاشتم رو صورتم

جاش میسوخت

غرید : بفهم داری چی میگی ترنم....تو دیگه عین قدیمات نیستی ، تو حالا زن منی! تو شوهر داری ، میفهمی یا نه؟؟؟؟؟؟؟؟

ناخودآگاه ی قطره اشک از چشمم چکید

میدونید ، سخته ادم از حامی خودش کتک بخوره

تو این دنیا من کسیو جز سیاوش ندارم

ولی شاید اگه ترنم ی سال پیش بودم

گودبای تهران

اون ترنمی که خونه به دوش بود

تو روش وایمیسادم...

ولی الان شرایط فرق داره

الان من هیچکسو ندارم

هیچکس...

با صدایی که بغض داشت گفتم: من.....من فقط باهش حرف زدم همین

با خشم گفت: نشستنی خیلی پرو زل میزنی تو چشمامو واسم تعریف میکنی که امروز با عشق قدیمیت رفتی چه

غلطا کردی؟؟؟؟

عشق قدیمی؟ چه مزخرفاتی میگه این

ی خنده مسخره کردم و گفتم: عشق قدیمی کدومه؟؟؟ مطمئنی مست نیستی؟

صورتش قرمز شده بود

جواب داد: بهتر از هرکسی میدونم که تو اون خونه داغون تو فقط با مجید گرم میگرفتی ، فقط با اون راحتی....حتی

الانشم فقط با اون میخندی...خب اینا ینی چی؟

با لبخند مسخره گفتم: چون من باهش گرم میگرفتم یا راحتم یعنی عاشقشم؟؟

-اره ، دخترا همشون همینطورن....به اونی که دوشش دارن میچسبن ، دقیقا عین کارایی که تو جلوی مجید میکنی

یا عین کارایی که دخترای دور و اطراف من میکردن

با این حرفش ، منم زدم به سیم اخرو هرچی از دهنم در می اومد گفتم...

گودبای تهران

گفتم : اره اصلا خوب کاری کردم که اون یارو رو پیچوندمو با مجید رفتم.....جات خالی کلی خندیدیم.....انقدر خندیدم که چشمت دراد بعدشم رفتیم فلافلو باهم از تموم عشق بازیای قدیممون میگفتیم اصلا میدونی چیه؟ دلم واسه عشقم مجید تنگ شده بود دوست داشتم فقط بشینمو نگاهش کنم دوست داشتم...

وقتی ی ضربه محکم با دستش زد به صورت تم

حس کردم دنیا داره خاکستری میشه

دستمو کشیدو منو برد وسط سالن

حالم خوب نبود

سرم گیج میرفت

ولی دیدم که داره کمر بندشو باز میکنه

وقتی کاملا درش آورد عین ی ببر زخمی افتاد به جونم....

تم از شلاقای کمر بند میسوخت

بلند بلند التماس میکردم که نزتم

اما اون وحشی شده بود...

درست مثل اون شبی که منو نازنینو تو زیرزمین کتک زد...

میفهمیدم که به جنون رسیده و اصلا صدامو نمیشنوه

فقط سرو صورتمو دو دستی چسبیده بودم

نمیدونم چقد کتک خوردم...

اما بلاخره چشمام روهم رفتو دیگه هیچی نفهمیدم



گودبای تهران  
ی نفس صدا دار کشید

دیگه محل سگت نمیزارم.... حالا ببین

ی سیگار روشن کرد...

بالاسرم وایساده بود ، اما نگاهش به بیرون پنجره ها بود

گفتم: میخوام برم خونه

- دکتر گفت که مرخصی ، تا تو لباساتو بپوشی من میرم کارای ترخیصو انجام بدم میام

سرمو به معنی باشه تکون دادم

سیاوش رفت

اخیش

حالا ی تکونی به خودم دادم

ی تیشرت تنم بود فقط

بلند شدم رفتم مانتومو از رو صندلی برداشتم قبل اینکه بیوشمش رفتم جلوی اینه

لباسمو دادم بالا.....واویلا

چه بلایی سر پشتم آوردی که همش زخمه...

دستت بشکنه

خلاصه همنجور که حاضر میشدم حسابی خودمو خالی میکردمو فحش بارش کردم

ساعت ۷ و نیم بودو منو سیاوش تقریبا ۸ از بیمارستان زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم





گودبای تهران  
سری میز نشستیم

رستوران بزرگو خلوتی بود

غذاهایی که سفارش داده بودیمو آوردن

سر میز مشغول غذا خوردن شدیم

سیاوش صندلی رو به روم نشسته بود

نگاهم افتاد رو میز پشتی سیاوش

دوتا پسر نشسته بودن

یکیشون مبهوت من شده بود

خدا شفاش بده

خلاصه

اون نگاه می کرد

منم پرو تر نگاهش می کردم

خداروشکر که سیاوش حواسش نبود

من میخاستم ببینم مریضه یا نه! شایدم اصلا کاریم داره

سیاوش سرشو آورد بالا

سریع نگاهمو سر دادم رو سیاوش

با تعجب گفت: چیزی شده؟

+ها؟ نه بابا...چیزی نشده

خلاصه غذامونو خوردیمو سیاوش رفت حساب کرد

گودبای تهران

وقتی از رستوران اومدیم بیرون

دستامو باز کردم ی خستگی در کردم

به به چه هوای خنکی

میدونید فکر کنم خوابم بهم ریخت

چون من اگه ظهرا بخوابم شب دیگه خوابم نمیبره

واسه همین الان خیلی سرحالم

با شوق گفتم: من بستنی میخوام

سیاوش با شیطنت گفت: ویار کردی؟

با حرص گفتم: چیییییییی؟

خندید گفت: شوخی کردم... بیا پیاده تا ی بستنی فروشی بریم

در سکوت پیاده روی کردیم؛ اما بدبختی که گیرش افتاده بودم این بود که، اون پسر که تو رستوران بودو عین بز داشت نگاهم میکرد، با رفیقش افتاده بودن دنبالمون...

استرس تموم جونمو گرفت

تا اینکه رسیدیم به ی پارک بزرگ

من رفتم داخل پارکو سیاوش رفت تا بستنی بگیره

اون دو تا پسر نزدیک شدن

اونی که عین بز نگاهم میکرد گفت: شمارتو میگی بز نم تا داداشت نیومده؟

قاطع گفتم: نه سریعتر گورتو گم کن

گفت: بابا چرا ناز میکنی ، مگه تو به عشق در یک نگاه اعتقاد نداری؟ همین چند دقیقه پیش ما ناخواسته بهم زل زده بودیم این یعنی عاشق شدیم دیگه

عجب غلطی کردم ، اینم معلوم نی چی واسه خودش بلغور میکنه

گفتم: توروخدا بیا برو ، سیاوش اگه بیاد میکشتمون

گفت: اه بابا ناز نکن دیگه....شمارمو بزنی تو گوشیت من رفتم

- شمار تو بگو من سیو می کنم تو گوشیم

سه تایی برگشتیم سمت سیاوش

خون تو رگام منجمد شد! خدایا باز کتک؟

نهبه

پسره با تمسخر گفت: شما چرا استاد؟ ابجی هست

سیاوش حمله ور شد سمت پسره

خلاصه در گیری شروع شد

هیچکسم تو این پارک وامونده نبود که جدانشون کنه

سیاوش دوتاشونو حریف بود

تا میخوردن میزدشون

تا اینکه بلاخره بلند شدن دوییدن فرار کردن

کت سیاوشو از رو زمین برداشتمو رفتم سمتش

گودبای تهران  
گفتم: حالت خوبه؟

کتشو از دستم گرفت و با خشم گفت: چرا دیدی دارن مزاحمت میشن پا نشدی بیای پیشم؟  
سرمو انداختم پایینو گفتم: چون نمیخواستم دعوا بشه... فکر میکردم قبل اینکه تو بیای دمشونو گذاشتن رو  
کولشونو رفتن

کتشو پوشیدو گفت: بریم

بی حرف دنبالش راه افتادم ، پیاده روی کردیم سمت ماشین

سوار شدیمو بی حرف تا خونه رفتیم

میون راه سیاوش واسم بستنی گرفت اما دیگه علاقه ایی به خوردنش نداشتم

وقتی رسیدیم بی حوصله رفتم تو اتاق

حولمو برداشتم و پریدم تو حموم

زخمم یکم می سوخت

اما خب چاره چیه...

بعد نیم ساعت حولمو پوشیدمو اومدم بیرون

سیاوش تو اتاق نبود

رفتم جلوی اینه حوله رو در اوردم

اوه اوه پسر پشتم داغون شده

فکر نمیکنم تا چند سال دیگه ام خوب بشه

خوب شدن بدرک ، خدایا جاش نمونهههه

گودبای تهران  
از تو کمد لباسم ی لباس خواب نازکو راحت برداشتم

رنگش سفید بود ، بی هیچ نقشو نگاری

تا روی زانوم میرسید

صدای دستیگره در اومد

رفتم سمت تخت

سیاوش وارد اتاق شد ، بی هیچ حرفی رفتم رو تختو خزیدم زیر پتو

کتشو در آوردو اونم ولو شد رو تخت...

بوی سیگارو حس کردم

اصلا اگه سیاوش بوی سیگار نمیداد باید تعجب میکردی...

پشتمو بهش کردم رو شونه چپم خوابیدم

هعی خدا

امروز چه روزه مزخرفی بود! حالا مگه خوابم میبره؟

تو افکار خودم بودم که سیاوش با صدای خش دار گفت: درد داری؟

چیزی نگفتم ، دوباره گفت: بده بالا لباستو پشتتو ببینم

تخس گفتم: نه درد ندارم خیالت راحت

- اشتباهه خودت بود

به ی نقطه نامعلوم خیره شدمو گفتم: مجید خیلی سنش کم بود ، که عاشق شد...عاشق ی دختر...خیلی دوستش داشت ، انقدر که براش می مرد...دختره رو شوهر دادن به ی پسر پولدار ، مجید موندو ی دنیا حسرت...از اون به بعد

گودبای تهران

دیگه به هیچ دختری نزدیک نشد ، عشقو بوسید گذاشت کنار....تو اون خونه با هیچکس راحت نبودم جز مجید ، چون چشمش پاک بود....چون معرفت برادری داشت ، با مرام بود....امروزم بعد مدتها داداش مجیدمو دیدم ، حقم نبود این بلارو سرم بیاری

از پشت ب\*غلم کردو در گوشم گفتم: به من حق بده ، خودت اگه جای من بودی شاید حالت بدتر از من می شد صورتو اروم چرخ دادم سمتش ، ی میلی مترم بین صورتامون فاصله نبود .

گفتم: دیگه انقدر زود قضاوت نکن....قول بده

آروم چشماشو بازو بسته کردو گفتم:

- توام انقدر منو اذیت نکن باشه؟

عین بچها گفتم : باج

لبخند زد

منم یه لبخند دندون نما زدم.

لبخندش کم کم رنگ خودشو باخت و جای خودش رو به یه نگاه عمیق داد!

درسته شوهرم بود اما هنوزم از نگاه های سنگینش معذبم!

سعی کردم جو و عوض کنم!

گفتم:

- چرا همه چشم رنگیا جذابن؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفتم: جذابن؟

- آره دیگه مثلا رنگ چشمای خودت! یا اونایی که چشماشون طوسی یا آبی!

گودبای تهران

سوالی گفت:

- ببخشید خانم! یه سوال؟ مگه اصلا آدمی داریم که چشم رنگی نباشه؟

متعجب گفت:

- خب آره ، منکه چشم رنگی نیستم؟

جواب داد:

- سیاه رنگ نیست؟؟؟

خوب که دقت کردم دیدم راست میگه هااا

- واو تاحالا از این دید بهش فکر نکرده بودم

گفت:

- من عاشق چشمای سیاهتم

گفتم:

- دیوونه اییا! همه عاشق بلوند و چشم طوسی یا آبی یا سبزن اونوقت تو سیاه دوست داری؟؟؟

با لبخند گفت: آره من فقط چشمای توله خودمو دوست دارم!

لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم.

.....

گودبای تهران\_ایلین اریانمهر

التماس وارانہ گفتم: تورو خدا ، سیاوش نه نیار دیگه

چیزی نگفت



گودبای تهران

گفتم: بریم؟؟؟

برگشت سمتمو با حالت ناراضی گفت: باشه

پریدم بغلشو سفت گوشو بوس کردم

گفتم: واییییی دمتگرم ، پس من میرم تا حاضر بشم

سریع دوییدم رفتم تو اتاق ، سریع حاضر شدم...موهامم بستمو یکمم ارایش کردم

دلم داشت پر می کشید واسه بچها

بلاخره تونستم مخ سیاوش و بزئم تا منو ببره خونه سپیده اینا...

اخ خدا باورم نمیشه بچشونو میبینم

خلاصه با هزار شوق کارامو کردم حاضر و آماده از اتاق اومدم بیرون

با لبخند گفتم: من کارم تموم شد ، بریم؟

بی حوصله از رو کاناپه بلند شد و گفت: فقط دعا کن که این پسره کامیار اونجا نباشه

با شنیدن اسم کامیار ، دلم عجیب براش تنگ شد...

ی زمانی دوستش داشتم اما تهش چی شد...

سیاوش کتشو برداشتو با همدیگه از خونه زدیم بیرون ، رفتیم سوار ماشین شدیمو سیاوش رانندگی کرد تا خونه

سپیده اینا...

منم ادرسو خورد خورد بهش گفتم

تا اینکه رسیدیم جلوی اپارتمان بلندی که طبقه سومش خونه سپیده و احسان بود

زنگ ایفن و زدیم

گودبای تهران

با شنیدن صدای احسان بعد این همه مدت دلتنگی عمیقی رو دلم نشست .

از پشت ایفن گفت: کیه؟

سیاوش ملایم گفت: باز کن

در باز شد...

وارد ساختمون شدیم و یک راست رفتیم سمت اسانسور !

دکمه طبقه سوم رو زدم

درای نقره ایی رنگ اسانسور بسته شد

دسته گلی رو که واسشون خریده بودم سفت فشار دادم

هیچ وقت فکر نمیکردم ی روز واسه دیدن این دیوونه ها مضطرب بشم

اهنگ آنه شرلی رو مخم بود! خوب شد ساختن کارتونشو وگرنه ما تو اسانسور چی گوش میدادیم؟؟

خخخ

بلاخره در اسانسور باز شد ، اول من رفتم بیرون و پشتم سیاوش اومد

رفتم سمت واحد سپیده اینا که ی دره قهوه اییه نسبتا قشنگ داشت

زنگ درو زدم

بلافاصله در باز شد و قیافه مبهوت سپیده نمایان شد

وای خدا چقدر دلم واسش تنگ شده؟

دستشو با ذوق گذاشت رو دهنشو گفت: ترننننننننم ، خودتیییییی؟؟؟؟

با لبخند دست گلو گرفتم جلوش

دست گلو گرفت ، تا اومدم دستمو بکشم عقب سفت دستمو گرفتم منو پرت کرد بغل خودش

گودبای تهران

با گریه گفتم: اره خواهری ، خودمم

منو از خودش جدا کردو با چشمای اشکی و بهت زده براندازم کردو گفت: باورم نمیشهههههههههه

صدای قشنگ و دلنشینی از پشت سپیده گفت: بسته سپیده نمیخوای راهنماییشون کنی داخل؟

احسان از پشت سپیده اومد بیرونو باهام سلام کرد

با سیاوشم روبوسی کرد .

.....

با شوق سهیل کوچولو رو تو بغلم تکون میدادم

وای خدا خندشو ببین ، ادم دوست داره بمیره براش

شباهت خاصی به احسان داره!

ووویی خوشگله فدات بشم من...

اروم چشمامو از رو فرشای کرم رنگ سر دادم رو میز وسط سالن که رنگش مشکی و روش شیشه با طراحی سفید

داشت، بعد اروم اروم بالاو رسیدم به قیافه مات مونده احسان و سپیده...

سپیده به خودش اومدو ی تک خنده مصنوعی کردو گفت: راستش ما یکم گیج شدیم ، اخه مگه میشه همه چی

انقدر به سرعت تغییر کنه؟

احسان گفت: والا من که هنوز سیستمم بالا نیومده

سپیده دوباره گفت: یه بار دیگه خلاصشو بگو

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم : اون شب عروسی ، نازنین به طور ناگهانی تصمیمش عوض شد ؛ می گفت نمی خواد با

امیررضا ازدواج کنه ، دقیق نمیدونم ولی شاید موردی از امیر دیده بود ؛ واسه همین مهمونی اون شب کنسل شد .

سپیده گفت: خب بعدش؟

گودبای تهران

با لبخندی که سعی کردم به واقعیت شبیه باشه به سیاوش نگاه کردم و گفتم: بعد اون جریانات ، سیاوش جان ازم خاستگاری کرد ( نگاهمو ازش گرفتمو دوختم به بچها ) منم جواب مثبت دادمو بنا به مسائل کاری سیاوش ما مجبور شدیم مدت ۸ ماه رو خارج از تهران زندگی کنیم ، نازنینم تصمیم گرفت که ادامه درسش رو تو کانادا ادامه بده و واسه همین از ایران رفت .

مضطرب به قیافه های بهت زدشون نگاه کردم.....خدا کنه باورکنن دروغایی که گفتمو

ی لبخند دندون نما زدم

احسان یهو اخم کرد و گفت: خب اون وسطا نمی تونسی یه زنگی ، یه خبر کوتاهی چمیدونم کلا نمی تونسی یه تُک پا پاشی بیای اینجا ، ببینی ما مردیم یا زنده . گوشیتیم که کلا خاموشه

سر به زیر گفتم: خطمو عوض کردم

احسان گفت: دیگه بدتر ، خطتم عوض کردی و به کل مارو فراموش کردی ؛ میدونی چقدر ما نگرانت شدیم؟؟؟؟  
چقدر دنبالت گشتیم؟

جوابی نداشتم که بدم فقط سرمو انداختم پایین

سیاوش پای چپشو رو پای راستش انداخت و گفت: حق با توئه احسان جان اما باور کن ما هم درگیریای خاص خودمون رو داشتیم

احسان با تمسخر گفت: هی بابا درگیری رو که همه دارن

سپیده با مهربونی گفت: با اینکه خیلی ازت دلخورم ، اما خب...خداروشکر که برگشتی

بغض کردم

گفتم: ببخشید ، بخاطر همه چی

اشکام روون شد

احسان نفس صدا داری کشید

سهیل کوچولو تو بغلم زد زیر گریه ، سپیده سریع اشکاشو پاک کرد و اومد سمتم تا بگیرتش

گودبای تهران

سپیده: بدش من کوچولوی مامانیو

اروم سهیل رو دادم دستش

سپیده رو به سهیل گفت: اینم همون خاله ترنمه بی معرفتت که واست می گفتم

لبخند غمگینی زدم

خلاصه کلی گپ زدیم

کم کم جو بحث از گله و گریه چمیدونم بهت خارج شد

دوباره همه با هم گرم و صمیمی شدیم

احسان و سپیده هردو بهمون تبریک گفتن و ارزوی خوشبختی برامون کردن

همونطور که سیب پوست می گرفتم گفتم: راستی ؛ از کامیار چه خبر؟

سیاوش تیز نگاهم کرد ؛ اهمیت ندادم

سپیده لبخند غمگینی زد

احسان صاف نشست سر جاش و گفت: والا کامیار رفت

با تعجب گفتم: کجا؟

سپیده با تلخی تو کلامش گفت: وقتی یهو غیبت زد ، خیلی دنبالت گشت....کلی از هم کلاسیای دانشگاهت پرس و

جو کرد ، روزا جلوی خوابگاه منتظرت وایمیساد ، خلاصه هر سیمی که تهش به تو وصل میشد رو ادامه داد اما

نرسید! یک ماهه پیش اقامت امریکا گرفت و واسه همیشه از ایران رفت...

اینکه یه قطره اشک از چشمم چکید ، دست خودم نبود

گودبای تهران

وقتی تموم خاطراتمون ، خنده هامون از جلوی چشمم گذشت اشکام روون شد .

احسان گفت: لحظه اخری که تو فردگاه بدرقش کردیم گفت که اگه برگشتی... (یهو انگار از حرفش پشیمون شد)  
(هیچی ولش کن ، بیخیال

سریع گفتم: چی گفتتتت؟ تو رو خدا بگو

سپیده لبخندی زدو باچشم ی اشاره کوچیک به سیاوش کردو گفت: ولش کن چیز بااهمیتی نگفت

برام مهم نبود سیاوش چی درموردم فکر میکنه یا چه بلایی سرم میاره

الان غم بزرگی رو دلم نشسته...

گفتم: بگو چی گفت

سپیده انگار نمیخواست بگه ولی گفت : راستش کامیار گفت که بهت بگیم بعد رفتنت اون ادم شاد و شوخ طبعی که سرش درد می کرد واسه شیطنتای جوونی.... برای همیشه تو کنج ی اتاق تو غربت ، در خودش فرو میره و همیشه به یادت گریه میکنه.....میگفت تحمل ایران رو نداره ، چون از تموم کوچه پس کوچه های تهران صدای خنده های دونفرتون به گوشش میرسه...

بغضی که تو گلوم بود ، شدیداً دردناک بود

منو ببخش کامیار که باهات بد رفتاری کردم ، تو گناهی نداشتی تو فقط عاشق شده بودی

عاشق من...

منو ببخش که اهمیت به احساس پاکت ندادم

منو ببخش رفیق بامرام و اینو بدون با رفتنت غم بزرگی به دلم گذاشتی

نمیدونم کی ممکنه دوباره ببینمت

اصلاً ممکنه که ببینمت؟

ولی احساسم میگه دیدار بعدیمون سالها بعده...



گودبای تهران

بلاخره اروم شدمو بعدی ربع از سپیده و احسان خداحافظی کردیم

و قول دادیم که بهشون سر بزنیم

گود بای تهران - آیلین اریانمهر

وقتی سوار ماشین شدیم قبل اینکه سیاوش طوفانی بشه خودم گفتم: ببین سیاوش ، قبل اینکه توبهم ابراز علاقه کنی و واسم جدی بشی ، کامیار از من خاستگاری کرده بود ولی من ردش کردم چون به چشم برادر واقعا دوستش داشتم پس گریه های منو نزار به حساب چیزه دیگه ایی و بلایی که عین ماجرای مجید آوردی سرمو ، نیار

ی نیم نگاه بهم کردو بدون اینکه حرفی بزنه راه افتاد

۴۵ دقیقه تو راه بودیم

وقتی رسیدیم ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شدیم

ساعت ۸ شب بود

رفتم سمت اتاق و از تو کمدی لباس راحتی برداشتم

لباسامو عوض کردم و گذاشتم رو چوب لباسی

بعدشم بی حوصله رفتم جلوی آینه و مشغول شونه زدن موهام شدم

بعدم با کش دم اسبی بستم

چشمم خورد به ساعت دیواری گرد اتاق که هی واسه خودش تیک تیک می کرد

باید واسه شام ی چیزی سرهم کنم

از اتاق اومدم بیرون .



گودبای تهران

پس سیاوش کجاست؟ چرا نیست تو خونه؟

با تعجب رفتم در سالن و باز کردم

تو حیاط وایساده بود ، واسه خودش آتیش درست کرده بود

اونم چه آتیشی...

در سالن و بستم ، با این کار سرشو آورد بالا نیم نگاهی بهم کردو دوباره چشماشو دوخت به آتیش...

هوا داشت رو به تاریکی مطلق می رفت .

همیشه دم غروب انقدر دلگیره

رفتم تو ایوون ، نشستم رو زمین و پاهامو تو شکمم جمع کردم

یه سیگار روشن کردو گذاشت گوشه لبش تو همون حین گفت: با این طرز لباس نیا تو حیاط ؛ ممکنه یکی دید داشته باشه

نگاهی به درو دیوار کردم و گفتم: دید نداره

یه کام گرفت و دودشو فرستاد هوا .

بی هوا گفتم :

- خبری از نازنین نشد؟

دوباره نیم نگاهی کرد و با اخم گفت:

-نه...

پرسیدم :

-دلت براش تنگ نشده؟

کلافه به روبه روش خیره شدو جواب نداد...

گودبای تهران

سکوت بینمون برقرار شد ، سیاوش سکوت و شکست ؛ سرشو برگردوند ، زل زد تو چشمامو گفت:

- بین تو و نازنین ، بهم خورده نه؟

متعجب گفتم:

- چطور؟

جواب داد :

- چون دلت نمیخواد برگرده و نه خبری ازش می گیری (عمیق نگاهم کردو گفت) تواگه بخوای ، و بهم بگی کجاست من پیداش می کنم ، اما تو اینو نمیخوای

جواب دادم :

- اگه رفته ، یعنی جایی که الان هست بهتر از این خونست

گفت:

- تو چرا برگشتی؟ چرا کنارش نموندی؟؟؟

به ی نقطه نامعلوم نگاه کردم و گفتم:

- چون من می خواستم از ایران برم ، اما نشد....پس ترجیح دادم که دوباره برگردم تهران

اومد نزدیک

ارتفاع ایوون تا کف حیا خیلی کم بود ، و باه سه چهارتا پله به حیاط وصل می شد

سیاوش اومد رو به روم

دستاشو گذاشت رو نرده آهنی و عین بازجوها با تمسخر گفت:

- اون سهیل احمقم خیلی راحت سرکارتون گذاشت نه؟

گودبای تهران  
سرافکنده نگاهش کردم

تک لبخند زد و گفت:

- البته بهتر ، اگه خدایی نکرده با نازنین ازدواج می کرد فاجعه عظیمی رخ می داد

ی تای ابرومو دادم بالا و گفتم: فاجعه برای تو بود ، چون دیگه دستتم به ما نمی رسید...اما اون سهیل لعنتی تو زرد  
در اومد

دوباره ی کام از سیگارش گرفت و گفت: شاید ولی ی فاجعه بدتر از اون...

متعجب گفتم:

- چی؟

دوباره رفت سمت اتیشو گفت:

- بیخیال

گفتم:

-سیاوش ، اتفاقا این همیشه واسه من سوال بود....تو چرا نمیذاشتی که نازنین با سهیل ازدواج کنه؟

شونش رو انداخت بالا و جواب داد :

- خب واسه اینکه برادرزادمه ، به ذات کثیفش آگاهم

ی نفس عمیق کشیدمو گفتم:

- نه ، موضوع بیخ دار تر از این حرفاست

حرفی نزد ، به فکر فرو رفتیم...

نازنین بی معرفت الان کجاست؟ چرا جواب ناممو نداد

گودبای تهران

پوووووف

سیاوش با اخم گفت:

- شما دوتا ، بازی خطرناکی رو شروع کردین

جواب دادم:

- چون تحمل اینجا برامون سخت شده بود

تو چشمام نگاه کردو با تلخی گفت: تحمل اینجا یا من؟

نگاهمو از چشمای سبزش گرفتم...

جوابی نداشتم که بدم

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- حالا خوب شد؟؟ حتما باید می رفتینو سهیل سرکارتون میداشت؟ یعنی جایی که الان نازنین داره توش زندگی میکنه بهتر از این خونه و زندگی در کنار پدرشه؟؟ زندگی کنار اون حمید هیز و عوضی لذت بخش تر و بهتر از کنار من بودنه واست؟؟

مدافعانه گفتم :

-نه ، ولی این اونیه نبود که ما می خواستیم

قاطع گفت :

- د فرق من و تو همینجاست دیگه ؛ شما واسه خودتون رویا ساختین و رفتین ، در حالی که من می دونستم تهش به هیچ جا نمیرسین

شاید حق با سیاوش بود .

سیاوش سکوت به بینمون رو شکست و درحالی که به آتیش خیره بود گفت:

- نازنین دنیای منه ؛ احساسی که بهش دارم قابل وصف نیست ، هر کاری که از دستم بر می اومد واسه آرامشش میکردم ، اما نمیدونم چرا هیچ وقت نشد که باهم خوب باشیم ؛ ی دیوار بلند از غرور ، تکبر ، نفرت بینمون کشیده شد ! تو عمرم به زنا جز واسه لذت نگاه نکردم اما اون روز اول که نازنین تورو وارد زندگیمون کرد ، چشمای مشکیت ، لبخند و خنده های قشنگت دلمو لرزوند ؛ همیشه وقتی وارد ی جمعی می شدم نبود ، دختری که جذبم نشه و سمتم نیاد... من بهشون احساسی نداشتم ؛ اما وقتی واسه ی بار تو زندگیم دل بستم از شانسم عشقم از من متنفر بوده و هست...

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد

سریع گفتم: من دید بدی نسبت به تو پیدا کرده بودم چون نازنین همیشه از سختگیرای تو بعضی کارات پیش من می نالید... تو ذهن من ی دیو سیرت بودی ؛ من الان ازت متنفر نیستم

از جام بلند شدم ، از پله های ایوون اومدم پایین و اروم اروم رفتم پیشش

سیگارشو پرت کرد تو آتیش

به یک قدمیش رسیدم .

سرشو یکم خم کرد سمتم ؛ چشماشو ریز کردو گفت:

- ی سوال میپرسم دوست دارم عین حقیقتو برام بگی

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- بپرس

ملایم گفت :



اومد نزدیکمو خم شد لپمو کشید گفت : باشه ، توام مراقب خودتو نی باش

با لبخند گفتم:

- عماد جونى ، نی نی الان اندازه یه نقطس ؛ من مراقب چیش باشم اخه؟

خندید گفتم:

- اول اینکه به نی نی توهین نکن ، دومم اینکه خلاصه مراقب خودت باش دیگه

اروم چشمامو بازو بسته کردم و گفتم: چشم ، شما تشریف ببرید که دیر نشه

با لبخند از در اتاق رفت بیرون .

دستی کشیدم به شکمو گفتم:

- نیومده خیلی هواتو داره هالا بلااا ؛ از الان بگم بابات ماله منه با هیچکسم تقسیمش نمی کنم!

از وقتی فهمیدم حاملم ، زندگیم خیلی قشنگ تر شده...

نی نی حسابی با خودش شور و شوق آورده !

از جام بلند شدم

باید دستی به سره خونه بکشم ؛ دو روز دیگه سنگین میشم و اونوقت خونرو گند میگیره...

باید تا نی نی نقطست همه چیو راست و ریست کنم .

اول شروع می کنم به جمع کردن سفره صبحانه...

الان دو سالی میشه که منو عماد ازدواج کردیم

یادش بخیر ؛ وقتی عماد گفت میخواد با من ازدواج کنه ، چه قشقرقی به پا شد .

هزار بار بین خانواده عماد و گلاره دعوا شد

حقم داشتن ولی این رسوم مسخره باید از بین می رفت!

مژگان با دخترش گلاره هر روز بد و بیراه میگفتن

خانواده عمادم راضی به این وصلت نبودن ، اما عماد پاشو کرده بود تو ی کفش .

تنها کسی که این وسط شاید یکم حال مارو میفهمید ، خان اقا بود

واقعا مرد نازنینیه این خان اقا!

مژگان میگفت که اسم عماد از بچگی رو دخترش بوده و اگه عمادو گلاره عروسی نکنن ، این ننگ میمونه رو پیشونی گلاره...

راستم میگفت چون هنوز که هنوزه کسی راضی نشده بیاد بگیرتش!

خلاصه کلی نفرین کردن و بلاخره ما عروسی کردیم!

خداروشکر که بحث و دعواها خوابید...

اما هنوزم که هنوزم مژگان با اون زبون تیزش میخ میکشه به قلب من!

خیلی سعی داره منو تو چشم مردم بد کنه ؛ هر جا که میره از من بد میگه . یه سری آراجیفم پشتم میگه و متاسفانه تا حدودیم موفق بوده!

مهم نیست ، زندگی روستایی تنها بدیش همینه...

عین تهران نیست که هر کی سرش تو کار خودش باشه...

وای تهران....وقتی اسمشو میگما دلم پر میکشه

دلم میخواست پرواز کنم برم تهران

از دور خونمونو ببینم ، کوچمون ، محلمون....



چقدر دلم‌واسش تنگه ، شبا بی تابي می کنم و یواشکی به یادش گریه می کنم .

هیچ عکسیم‌ازش ندارم که دلخوشیم باشه!

از تموم وجود حالا میفهمم که چقدر دوستش دارم و دوریش برام سخته!

وقتی بفهمه من ازدواج کردم...

تازه حامله ام هستم...

واکنش چیه؟ قطعاً چیز خوبی نیست

دلم واسه ترنم که اندازه ی نخد شده! اون الان کجاست؟ چیکار میکنه...

یک ماهه پیش به طور اتفاقی چشمم خورد به ی صندوق پست که نزدیک امامزاده بود

واسم خیلی جالب بود که اینجام صندوق پست داره...

به زور کلیدشو از خان اقا گرفتم ؛ میگفت کارت بیخوده ، اون توش هیچی نیست...

ولی من کنجکاو تر از این حرفا بودم

در کمال تعجب وقتی بازش کردم توش یه نامه دیدم...

از همه مهمتر اینکه اون نامه از طرف ترنم بوده...

ولی دیر شده بود ، چون تاریخ ارسال نامه واسه دوسال پیش بوده !

هعی ، کاش زودتر چشمم به صندوق پست میخورد!

گودبای تهران

خلاصه هر طور که بود چند هفته پیش منم واسش یه نامه نوشتمو به یکی از این مسافرا که از شهرای اطراف میان میمونن میرن دادم!

مبلغ ناچیزی بهش دادمو اصرار کردم که اونو به ی اداره پست ببره یا حداقل تو صندوقی بندازه که چک میشه نه مثل صندوق دهات ما که سال دوازده ماه کسی بهش سرنمیزنه!

آدرس خونه شهرستانشون رو نوشتم رو نامه ، چون نامه ایی که ارسال کرده بود از همون شهر خودشون بود!  
فقط امیدوارم به دستش برسه...

امشب خونه خان اقا دعوتیم

عادت داشت که هر یه ماه یک بار همه طایفه خودش جمع بشن!

می دونید ، من تو زندگیم همیشه کمبود فک و فامیل داشتم

تو این دنیای بزرگ ، منو سیاوش هیچکس رو نداشتیم

ولی الان یجورایی خوش میگذره .

.....

تا غروب کاره این خونه طول کشید .

آی خدا کمرم شکست! اما خب حسابی همه جا برق میزد

دست گلم درد نکنه!

با شنیدن صدای اشنایی که اسممو صدا میزد ، از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو ایوون

گل رخ بود ، یکی از دخترای طایفه

گفت :

- نازنین ، ما همه حاضریمما تو نمیای ???

گودبای تهران  
دستپاچه گفتم:

- اره بابااااا دارم میام ، ی چند ثانیه صبر کنید فقط

گل رخ گفت:

- باشههه فقط زودتر

سریع پریدم تو اتاق و از میون لباسام یکی که رنگ شادی داشت رو برداشتم پوشیدم

دیگه به لباسای محلی عادت کردم

خیلی راحت آدم توش!

شونه ایی به موهام زدم ؛ رو سری بلند و قشنگم رو سرم کردم

خلاصه وقتی حاضر شدم از خونه پریدم بیرون !

با ی سری از زنای طایفه راهی خونه خان آقا شدیم

عمادم میره خونه ، حاضر میشه میاد

زنای سن بالا و میانسال جلو می رفتن ( البته قابل توجهتون باشه که مژگانم بینشونه ) ما دخترا پشتشون با بگو

بخند می رفتیم ، گلاره ام بود اما حرفی نمیزدو هرکیم چیزی بهش میگفت سریع پاچشو می گرفت .

مژگان با کراحت باهام سلام علیک میکنه

خب بدرک!

می خوام صدسال سیاه اصلا سلام علیک نکنه! والا

امروز پنجشنبه بود

شکر خدا مسیر خونه خان آقا جووری بود که ، قبرستون و امامزاده هم تو راهمون بودن...

گودبای تهران

میتونم سر راه واسه مامان ی فاتحه ایی بخونم...

حوصلم سررفته بود!

با لحن حق به جانب گفتم :

- ای بابا ، دلم پوسید... از بین شماها کسی نمیخواد دست به کار شه و ی شام عروسی دعوتمون کنه؟

دختر خندیدن و همزمان گفتن :

- نهههه

با خنده گفتم :

- کوفت و نه!

دوباره همه زدن زیر خنده

گلاره که تا اون موقع حرفی نزده بود با حرص گفت :

- از من به شما نصیحت ، سریعتر شوهر کنید و گرنه یه عجوزه شهری پا میشه میاد قاپشو میدزده ها

همه همزمان گفتن:

- ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱

با شیطنت گفتم :

- اوه دخترا متاسفم ، چون اگه نامزدتون قراره شمارو بخاطر ی عجوزه ول کنه ، این یعنی شما از اون عجوزه هم

کمترید!!!

همه زدن زیر خنده

گلاره حسابی حرصی شده بود

با نیشخند نگاهش کردم که با چشم غره نگاهشو ازم گرفت...

دختره گاوا!

اا نازی؟ تو که انقدر بی ادب نبودی...

خب بابا اعصاب نمیزارن برامون که!

خون خودتو کثیف نکن! صلوات بفرس

چشم چشم

خلاصه بعد چند دقیقه پیاده روی رسیدیم به نزدیکای قبرستون

بلند گفتم:

- من زودتر میرم تا یه فاتحه ایی واسه مامانم بخونم

همه موافقت کردن

از جمع جدا شدمو سرعتمو تند تر کردم

یکم دویدم تقریبا

وقتی وارد قبرستون شدم...

متعجب دیدم ی مرد بالای سر قبر مادرم وایساده...

قیافشو نمیدیدم چون پشتش به من بود

اروم اروم نزدیک شدم

ی مردی با هیکلی شبیه به سیاوش...

موهای خوش حالتی داره ، درست مثل موهای سیاوش...

بوی ادکلن خوش بوش ، چقدر برام آشناست...





گودبای تهران

از بغلش بیرون نیومدم فقط سرمو از رو سینش برداشتمو به چشماش نگاه کردم

با لبخند اشکی گفتم:

- آره همه چیزم ، ارههه... تو چی ؟ تو الان کنارمی؟؟؟ الان واقعا دارم به چشمای سبزت نگاه می کنم؟ ( بی تاب

گفتم) تو حالت خوبه؟ صحیح و سلامتی؟؟؟

لبخند زدو از اعماق وجودش پیشونمبو بوسید...

خدایا ، تورو به اندازه تموم چیزهایی که خلق کردی شکر

خدایا از تو ممنونم بخاطر اینکه پاسخ تموم دلتنگی هامو دادی

خدایا احساس میکنم تو همین الان سیاوش و با دستات از خونه کشوندی بیرون و اوردیش پیش من

خدایا!!!! ممنون

آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود

برای صداش ، برای آغوشش ، دلم لک زده واسه اخماش ، واسه گیردادنش

سیاوش تموم خانواده منه

از کل این دنیا فقط اونو دارم که هم خونمه

چقدر دلم برای جذبش تنگ شده بود

واسه چشمای سبز وحشیش

واسه صدای قلبش

حتی دلم واسه کریمم تنگ شده!!

گاهی وقتا که تو روستا قدم میزنم به عادت فکر میکنم که ی پراید مشکی دنبالم میکنه...

حالا میفهمم که اون پراید ، یه پشتوانه بود واسه من....



گودبای تهران

کسی اگه چپ نگاهم میکرد خیالم قرص بود چون به اشاره ایی سیاوشم سر میرسه...

تو این لحظه از زندگی من عاشق همه پرایدای مشکی دنیام...

عاشق امنیتم ، عاشق خانوادمم ، من عاشق سیاوشمم...

تو حال و هوای خودمون بودیم که یه صدای نکره ، میخ کشید رو مخمون!

صدای کسی نبود جز ، مژگان

با حرص و بلند گفت:

- میبینید همه؟ که این دختره چه ادم کثیفو هرجایی از آب در اومد؟؟ اصلا زنای شهری که فقط به شوهرشون قانع

نیستن ، به هزار تا مرد دیگه چشم دارن

متعجب از بغل سیاوش اومدم بیرون .

چشم دوختم به زنا !

همشون داشتن منو نگاه میکردن و پیچ پیچ می کردن! نگاهشو بد بود ، حتی گلرخ

مژگانم خوب داشت این وسط بازار گرمی می کرد

اعصاب دعوا نداشتم ؛ و هم اینکه آبروم جلوی سیاوش در خطر بود

دستشو گرفتمو گفتم:

- ولشون کن بیا بریم

سیاوش اخم تو پیشونیش نقش بسته بود ، با مکث گفت:

- بریم

باهمدیگه ، دست تو دست هم از جلوی جمعیت گذشتیم

گودبای تهران

مژگان هزاران چرت و پرت پشتم گفت ، سعی کردم اعصابانیتمو کنترل کنم!

بزار عین ی سگ ، پارس کنه پشتم

سیاوش رو بردم به زمینی که واسم از مرداعلی به ارث رسیده بود!

زمین سرسبز قشنگی بود ، عروض جغرافیاییشم خوب بود!

نشستیم رو یه تخت سنگ

دستمو گذاشتم زیر چونمو با لبخند به اخم قشنگش نگاه کردم!

مشغول روشن کردن سیگار شد

ای خدا ، من حتی واسه سیگارای مارلبروشم دلتنگ بودم!

با اومدنش احساس میکنم ی پشتوانه ایی به قدرتمندی کوه پیدا کردم!

کسی که قدرشو زیاد نمی دونستم...

دود سیگارو فرستاد هوا و گفت:

- این سه سال و کجا زندگی میکردی ، چجوری امرار معاش میکردی؟

لبخند زدمو نگاهمو دوختم به وسعت زمین قشنگم و گفتم:

- تو میدونی این زمین مال کیه؟

نگاهی به زمین کردو گفت:

- نه

با متانت گفتم:

-ماله منه!

گودبای تهران

متعجب نگاهم کرد ، ادامه دادم :

- از پدر بزرگم علیمراد بهم ارث رسیده ، تو این چند وقت من به لطف خان آقا ، برادر مراد علی ، تونستم اینجا دووم  
بیارم و به این خاک علاقه مند بشم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- که اینطور ؛ خانواده مادرتو پیدا کردی...

سرمو به معنی اره تکون دادم

گفتم:

- خان آقا هنوز زندست؟

نفس صدا داری کشیدم و گفتم :

- اره ، امیدوارم خدا ۱۰۰ سال عمر با عزت بهش بده ، خیلی مرده نازنینیه

یه پوزخند زدو از سیگارش کام گرفت .

سریع یه سوال اساسی تو ذهنم جرقه زد

زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم :

- میدونید شاید ، دست سرنوشت منو به این روستا کشوند ؛ چون خان آقا چشم براهه وارث اموال علیمراد

بود... خیلی خوشحال شد وقتی منو دید ، میگفت یکمم شبیه مادرمم

سیاوش گفت :

- راست میگه ، تو شبیه مادرتی

ادامه دادم :

گودبای تهران

- اره ؛ ولی میدونی ، خان آقا ( مکث کردم ، سیاوش منتظر نگاهم کرد ، دل به دریا زدم و گفتم ) خان آقا منتظر نوه  
علیمراد نبود....اون منتظر پسر علیمراد بود

سیاوش شوکه شد !

سرشو برگردوند ، به روبه رو خیره شد

هرچقدر ساکت موندم ، حرفی نزد...

سکوتش داشت کلافم می کرد

گفتم:

- تو حتما میدونی که چه بلایی سر مهرزاد اومده..... اون باید چند سالی از من بزرگتر باشه

حرفی نزد ، ملایم گفتم :

- سره مهرزاد چه بلایی اومد سیاوش؟؟ مهرزاد الان کجاست؟

گود بای تهران - آیلین اریانمهر

با پوزخند گفت:

- دلت میخواد بدونی مهرزاد الان کجاست!؟

قاطع گفتم :

- اره میخوام بدونم

با نیشخند گفت :

- مهرزاد ، الان تو استانبول کنار حوریای بهشتی ، با پول کامران داره عشق و حال میکنه

سریع از جام بلند شدم ( بلند شدن که چه عرض کنم ، پریدم )...نه این امکان نداره

شوکه شدم بودم عجیب

نفسم در نمی اومد

سیاوش خندش گرفته بود

گفتم:

- شوخی میکنی؟

یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

- نه خیلیم جدی میگم

با بهت گفتم:

- یعنی.....سهیل.....سهیل.....همون مهرزاده؟؟؟

خیلی ریلکس گفت:

-اره

هنوز تو بهت بودم ، گفتم:

- یعنی سهیل دایی منه؟؟؟؟

از جاش بلند شدو گفت :

-اره ، و بازم شکر که سهیل رفت ترکیه و پیچوندت ، وگرنه تو با داییت ازدواج میکردی .

چیزی نگفتم ؛ مگه ممکنه؟؟؟؟

یعنی سهیل دایی منه؟؟؟ سهیل همون مهرزاده

گودبای تهران  
سیاوش ادامه داد :

- یادمه اون سالا وقتی زن کامران مرد ؛ کامرانم دیگه حوصله اینو که زن بگیره نداشت ؛ از طرفی پدرم یه نوه میخواست....واسه همین مادرتو به عقد من در آورد ، مهرزادم داد به کامران ، تا اون بزرگش کنه!

با بهت دستمو گذاشتم رو سرم .

سیاوش با اخم به ی نقطه نامعلوم نگاه کردو گفت :

- وقتیم که دوتاتون بزرگ شدید ، گیر دادید که میخواین باهم ازدواج کنین

یه پوزخند زد

حرفی نزدم ، یه قطره اشک لجوج از چشمم چکید که از نگاه سیاوش دور نموند

اومد سمتمو بغلم کردو گفت:

- خوشحالم که همچین اتفاقی نیفتاد ؛ توام دیگه فراموشش کن ( سرمو از رو سینش برداشت و به چشمام نگاه کردو

گفت) ببینم نکنه هنوز بهش احساسی داری؟

لبخند زدم و گفتم :

- تو این لحظه از زندگی فقط به تو احساس دارم...

- دختره ی عوضی

منو سیاوش با تعجب از هم جدا شدیمو برگشتیم سمت صدا .

با چیزی که دیدم نزدیک بود سخته ناقص کنم

گودبای تهران

عماد با چشمای قرمز و چند تا مرد دیگه وایساده بودن روبه رومون

همه اون زنا از جمله مژگان هم جمع شده بودن

وقتی به چشماش نگاه کردم و پوزخندشو دیدم ، فهمیدم خوده عوضیش عمادو خبر کرده...

سیاوش با عصبانیت گفت :

- چه خبره اینجا؟! تو داری به کی فحش میدی مردک؟

عماد غرید :

- تو دیگه خفشو عوضی

داشت شر به پا میشد

سریع رفتم وسطشونو رو به عماد گفتم :

- اروم باش ، عماد چته؟؟؟ بزار الان همه چیو واست توضیح میدم ؛ باورکن ماجرا اونجور که تو فکر میکنی نیست .

با پوزخند عصبی گفت :

- دیگه چیو توضیح بدی؟؟؟ خودم با چشمام دیدم که تو ب\*غل اون پسره عوضی بودی ؛ منه احمقو بگو که به تو ی

هرجایی دل بستم

بعد منو پرت کرد یه سمت دیگه ؛ همشون حمله ور شدن سمت سیاوش .

هیچکدوم از زنا نیومدن کمکم کنن تا از رو زمین پاشن

پام وحشتناک درد گرفته بود

چشمام سیاهی میرفت









گودبای تهران

سفت لباس سیاوش و تو دستام چنگ زدم و گفتم :

- یه تشت و شوینده بیار تا اینارو بشورم

نگاهی به دستام کردو گفتم :

- تو حالت خوش نیست بدتش من

از خدا خواسته دادم بهشو تو بالکن کز کردم یه گوشه .

این دیگه چه بلایی بود سرم اومد؟

بعد اینهمه مدت چرا باید این اتفاق میفتاد؟؟

وقتی یاده صحنه ایی که میزدنش افتادم ، دلم آتیش گرفت

عماد از پله ها اومد بالا

عرق پیشونیشو پاک کرد ؛ ترحم بار نگاهم کرد

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم !

رفت نشست ی گوشه

اروم گفتم :

- واقعا اون باباته؟؟

جوابشو ندادم ، بی تاب واسه سلامتی سیاوش زیر لب چندتا سوره خوندم .

اعصاب همه سر این موضوع بهم خورده بود

از چشمای مژگان مشخص بود که تو دلش عروسیه...

حتما به خیالش میچ منو گرفته !

گودبای تهران  
پوزخندی زدم و نگاهمو ازش گرفتم .

بعد یک ساعت ، خان آقا اومد بیرون

منو عماد سراسیمه حمله ور شدیم سمتش !

مضطرب گفتم :

- حالش چطوره؟

نگاهی بهم کردو با مکت گفت:

- دردش خوابیده...خودشم مسکن خورده ، غرق خواب شده

نفس آسوده ایی کشیدم ، عماد سریع پرسید :

- خان آقا اون مرد کیه ؟

خان اقا نفسی کشیدو به روبه رو نگاه کردو با طمانیه گفت :

- درسته دیگه اون پاکی رو نداره ؛ اما چهره جوان و زیبایشو هنوز داره ؛ درست عین بچگیاش... اون سیاوشه ، پسر  
جمشید ؛ پدر نازنین

آه از نهاد عماد بلند شد!

سریع گفت :

- د ا خه خان اقا ؛ اون بهش میخوره همسن من باشهههه ، چطور ممکنه؟

لبخندی زدو گفت :

-وقتی زن میگرفت خیلی بچه بود عماد جان

با پوزخندی تنه به عماد زدم و رفتم تو اتاق ، درم پشت سرم بستم

رفتم نشستم کنار سیاوش ؛ دست خان اقا درد نکنه ، وگرنه سیاوشو تا به دکتر برسونیم ، تلف شده بود!

آروم موهای سیاوش رو نوازش کردم

نمیدونم چقدر غرق در خاطراتمون شدم که از بیرون صدای دادو بیداد شنیدم...

آروم از اتاق اومدم بیرون ، رفتم لبه ایوون

همه جمع شده بودن دور خان اقا ، مژگان روبه روی خان اقا سر به زیر وایساده بود !

خان اقا بلند گفت :

- زن ، تو که نمیدونی چی به چیه ، طرف کیه ؛ از کجا اومده ؛ کارش چیه ، بارش چیه چرا رفتی همرو خبر کردی تا بریزن سر این بنده خدا؟؟؟ بعد چند سال پا شده اومده تو روستا ، این بود رسم مهمون نوازی؟ (روبه همه مردایی که سیاوش و زدن ، از جمله عماد گفت ) این بود رسم مردونگی؟؟؟ که همه بریزین سرش؟؟؟

همه شرمنده بودن ، یکی از مردا گفت :

- خان اقا ، بخدا ما منظوری نداشتیم ! ناموس عماد ناموس همه ماست

از پله ها رفتم پایین و صدا زدم :

- خان اقا ، ولشون کن ! من باعث و بانی این قضیه رو واگذار کردم به خدا ( مژگان شرمنده سرشو انداخت پایین )  
شما بیاین ، من یه کار مهم باهاتون دارم

خان اقا زیر لب استغفرالله گفت و از جمعیت خارج شد و اومد سمت من ، راهنماییش کردم سمت اتاق خودم

وقتی وارد اتاقم شدیم ، نشستیم یه گوشه

از حرفی که می خواستم بزنم ، دو دل بودم اما باید میگفتم

خان اقا گفت :

گودبای تهران  
- چیشده دخترم؟

دلمو زدم به دریا...گفتم :

- من حاملم

خان اقا چشماش برق زد ؛ با خوشحالی گفت : مبالااا که مبارک‌هه ؛ انشالله صحیح و سلامت دنیا میاد

با لبخند گفتم: ممنون ، ولی خان اقا سیاوش حتی نمیدونه که من ازدواج کردم!

خان اقا به فکر فرو رفت...

گفتم:

- من روم همیشه بهش بگم ! میشه شما وقتی بهوش اومد بهش بگید؟

ملتسمانه نگاهش کردم

مکثی کردو گفت:

- من میگم ؛ اما عواقبش پای من نیست دخترم

سریع گفتم:

- همینکه میگوید ممنون

خان اقا سری تکون دادو چیزی نگفت!

....

نمیدونم چقدر گذشت!

اما ساعت ۱۰ شب بود که بلاخره سیاوش چشماشو باز کرد .

خداروشکر که حالش بهتر بود ، یکم درد داشت اما حالش خوب بود

گودبای تهران

لباساش خشک شده بود ، دادم بهش تا بپوشه اونم پوشید...

با استرس دستامو تو هم قفل کردم

خان اقا الان تو اتاق بودو داشت موضوع رو بهش میگفت!

تو عمرم انقدر استرس نداشتم

مطمئنم که واکنش خوبی نداره ؛ ترس تموم وجودمو گرفته بود...

خدایا خودت کمک کن!

بهبو در اتاق با شدت باز شدو سیاوش اومد بیرون

قلبم ازجا کنده شد!

نه گذاشت ، نه برداشت یکی محکم کوبید در گوشمو نعره زد :

- همینو میخواستیییی؟؟؟ فرار کردی که بیای این گورستون و حاملت کنن؟؟؟؟؟؟؟؟

حس کردم ی ور صورتم سر شد! چیزی نگفتمو فقط گریه کردم

نعره زد :

- عماد کدومتونه؟

عماد سر به زیر خودشو نشون داد ، سیاوش غرید : میکشمت عوضی

اومد حمله کنه سمتش که گرفتنشو نداشتن!

سیاوش قرمز شده فریاد زد :

- از صفحه روزگار محوت می کنم حرومزاده ، حالا دیگه توی ی لا قبا به دختر من دست درازی میکنی؟

خان اقا بازوی سیاوشو گرفت و گفت:

گودبای تهران

- اروم باش مرد ، گفتم که اونا ازدواج کردن

سیاوش اومد سمت من

نفسم به شماره افتاد

با خشم گفتم:

- با اجازه کی ازدواج کردی

با گریه گفتم :

- غلط کردم ، بخدا غلط کردم

دستم گرفت و گفتم:

- همین الان باید از اینجا بریم

داشت منو می کشید که عماد گفتم :

- اما اون زنه منه ، شما نمیتونید ببرینش

سیاوش وحشیانه اومد بره سمتش که دوباره همه گرفتنش

سیاوش داد زد :

آرزوتو به دله ننه بابات میزارم

بعد اومد دستمو کشیدو با خودش برد

خان اقام دیگه نداشت که عماد حرفی بزنه!

داشتیم میرفتیم سمت ماشینش که گفتم :

- من باید برم خونه لباسامو عوض کنم

وایساد و نگاهی به سرو لباسم کردو گفتم :



گودبای تهران  
- با ماشین میریم

حرفی نزدم ، سوار ماشین شدیمو با ادرس دادیم سریع رسیدیم جلوی خونه

دویدم تو خونه و به مدت پنج دقیقه لباسای تهرانمو پوشیدم

کوله پشتیمو برداشتمو از خونه اومدم بیرون

سوار ماشین شدم و سیاوش تا جاده اصلی مشغول رانندگی کردن شد

وقتی رسیدیم به قبرستونی ، خان آقا رو دیدم

گفتم:

- توروخدا یه دقیقه کنار خان اقا وایساد

نفس حرص امیزی زدو وایساد

شیشه رو دادم پایین ، خان اقا نگران نگاهم میکرد

با لبخند گفتم:

- بخاطر همه چی ممنون خان اقا

ناراحت گفت :

- دیگه برنمیگردی؟

سیاوش قاطع گفت: نه

خان آقا ناراحت تر شد ، میدونستم تو ذهنش هزارتا سواله...

گفتم:

گودبای تهران

- شاید اگه روزی ، دوباره مهرزادو دیدم حتما بهش میگم بیاد اینجا و بهتون سر بزنه ! نگران نباشید اون حالش خوبه و الان ترکیه زندگی میکنه

خان آقا متعجب شد ، لبخند زدمو شیشه رو دادم بالا

سیاوش گاز دادو واسه همیشه از روستای مادریم دور شدیم

..

..

..

..

سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین...

نمیدونم چقدر گذشته اما نزدیکیم به تهران

تو اون لحظه از زندگی ؛ دلتنگی عجیبی واسه روستا پیدا کرده بودم

عادت کرده بودم ، انگار آمادگی واسه زندگی تو تهران و ندارم

شاید باورتون نشه اما ته دلم خوشحالم! بلاخره برمیگردم تهران ، خونمون ، اتاقم! از همه مهمتر اینکه امروز بخیر گذشت...

به سیاوش نگاه کردم ، اولای مسیر خیلی حرص میخورد و یه سره میکوبید به فرمون

سرعتشم که بینهایت بود ، اگه الان زنده اییم همش بخاطر دعاها و سوره هایی که خوندمه...

الان چهرش که آرومه ، باطنشو نمیدونم

گودبای تهران  
وقتی وارد تهران شدیم

از اعماق وجود هوای آلودشو بلعیدم ؛ اینجا وطن منه

جایی که توش بزرگ شدم ، جایی که تا دلت بخواد آدمای رنگارنگ با زندگی های متفاوت داخلش وجود داره...

داشتم با شوق به خیابونا نگاه می کردم که سیاوش سکوت بینمون رو شکست و گفت :

- می خوام یه موضوعی رو بهت بگم ؛ فقط میخوام اطلاع بدم و اصلا واسم نظرت مهم نیست...هر اتفاقی افتاده تو باید باهاش کنار بیای

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- راجب چیه؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:

- من با ترنم ازدواج کردم

اگه بگم کمرم رگ به رگ شد دروغ نگفتم! کپ کرده نگاهش کردم

اصلا باورم نمیشه ... نه امکان نداره! اصلا مگه سیاوش ترنم و پیدا کرده؟ اون که گفت نمیره تهران از اون گذشته ترنم از سیاوش متنفر بود...چیشد پس؟

قاطع گفتم:

- امکان نداره

بی توجه به من شروع کرد به حرف زدن :

- نمیدونم از اینکه این حرف رو بزنی چه احساسی پیدا میکنی اما میگم ! از وقتی پای ترنم و به خونمون بازی کردی...من دیگه اون آدم سابق نشدم ! از این موضوع بگذریم...برادر ناتنی ترنم ، یه معتاده که من میشناختمش

گودبای تهران

یه مدت واسم کار میکرد ، وقتی ترنم برگشت یکم با تاخیر بهم خبر داد و منم رفتم شهرستانشون ؛ به زور آوردمش تهران ؛ نم پس نداد که تو کجایی....منم عصبی شدم و...

سکوت کرد

با دلهره گفتم :

- عصبی و شدی چیکار کردی باهات؟؟؟

یکم مکث کردو با اخم گفت:

- کاری که مجبور شدم فرداش عقدش کنم(قلبم ریخت) به اجبار که نه....اما عقدش کردم ؛ و الان ما دو سال و نیمه که باهمیم ، اون اولاً زندگی جهنمی ایی داشتیم اما بعد ی مدت بهم عادت کردیمو زندگی خوبی داریم ؛ من دلم نمیخواد زندگیم بهم بخوره ، اینو میفهمی نازنین؟ ( به چشمام نگاه کوتاهی کرد)

با بغض گفتم:

- تو چیکار کردی با ترنمه بیچاره...

سیاوش نفس عمیقی کشیدو گفت:

- هرچی بود دیگه گذشت ؛ مهم اینه که الان زندگی خوبی داریم

اشکامو پاک کردم ؛ اما نمیشد چون پشت سر هم اشکام پایین می اومدن و قصد بند اومدن نداشتن

با گریه گفتم:

- تو چجوری تونستی این بلارو سرش بیاری؟ تو مجبورش کردی که بمونه....ترنم کجای زندگی من و تو بود؟ ترنم فقط دوست من بود! چطور تونستی زندگیشو خراب کنی؟؟؟ ترنم داره چوب چپو میخوره؟؟ تاوان دوستی با منو؟

گودبای تهران

با حرص گفت:

- هرچی بوده تموم شده ؛ اون با این قضیه کنار اومده ، زندگی خوبی رو داریم باهم...دلم نمیخواد دوباره تحریک به رفتنش کنی! میفهمی نازنین؟؟

به دور از باورم بود که ترنم کنار اومده باشه با این شرایط...

حرفی نزدم و در سکوت مشغول اشک ریختن شدم!

سیاوش گفت:

- چند وقته پیش ، حمید اومد تهران و بهم یه نامه داد ؛ گفت از طرف توئه که فرستادی واسه ترنم ، اونم به آدرس خونه نا پدریش! منم بهش پول دادمو رفت پی کارش . از رو آدرس نامت پیدات کردم

پس که اینطور...

سیاوش ادامه داد:

- نامرو باز نکردم ، سپردم به ترنم و یه راست اومدم سمت...

پس خودم با دستای خودم جامو لو دادم!

البته بهتر ، چون باید سریعتر از این حرفا متوجه اتفاقاتی که افتاده می شدم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی بشه که واسه رفتن به خونه پدری خودم انقدر استرس پیدا کنم.

رویارویی با ترنم بخاطر اتفاقاتی که افتاده ؛ واقعا سخته...

حتما روزی صدبار خودشو بخاطر رفاقت بامن سرزنش میکنه...

گودبای تهران

نمیدونم واکنشش چیه! حتما حمله ور میشه سمتمو موهامو با جیغ میکشه ؛ کلی نفرینم میکنه...

خدا یا چیشد که زندگی من به اینجاها کشیده شد.

بعد بیست دقیقه سیاوش ماشین رو تو حیاط پارک کرد.

با چشمای اشکی از ماشین پیاده شدمو به خونه قشنگمون نگاه کردم.

هنوزم همون جوری بود! حال هوای خاص خودشو داشت...

وقتی اینجا زندگی میکردم ؛ یه دختر پر جنب و جوش شیطون بودم!

حالا چیشدم؟ یه زنه حامله که نمیدونه چی میخواد به سر زندگیش بیاد

کاش نمی رفتم ، کاش دوباره از سیاوش می ترسیدمو جرات رفتن و پیدا نمی کردم.

افسوس که الان خیلی دیر شده! من می تونستم به امیررضا دل ببندم...

می تونستم زندگی خوبی داشته باشم! اون پسر خوبی بود!

دلَم پر کشید واسه همه مهربونیاش.

با این افکار چهره عماد تو ذهنم نقش بست ؛ تلخی تو دلَم نشست.

ولی من عاشق عمادم ؛ دوستش دارم! من حاملم و بچه عماد تو شکمه

چی به سره زندگیمون میاد؟

سیاوش کنارم وایسادو گفت:

- بیا بریم داخل

سری تکون دادم ، آب دهنمو قورت دادم. خدایا به امید خودت...

سیاوش جلو رفت منم پشتش راه افتادم

گودبای تهران

از پله های ایوون رفتیم بالا و سیاوش در سالن رو باز کرد...

خون تو رگام داشت منجمد می شد.

باهم دیگه رفتیم تو و وسط سالن وایسادیم

کسی نبود!

سیاوش صدا زد:

- ترنم؟؟ (بلندتر گفت) ترنم کجایی؟؟

رفت سمت اتاق و بلافاصله اومد بیرون و گفت:

- نیست

گفتم:

- شاید تو یکی از اتاقای بالاست

گوشیشو در آورد و گفت:

- نه ، اون زیاد بالا نمیره....من میرم دنبالش ، تو همینجا بمون!

بعد سریع از خونه رفت بیرون ؛ رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار دادم ، سوار ماشینش شدو به سرعت از خونه خارج شد.

هعی! خدا

برگشتمو رو به سمت خونه انداختم

هنوزم مثل قدیم بود چیدمانش ؛ چقدر خاطره ها زنده شد برام...

نگاهم افتاد به آشپزخونه ، پس نصرت خانم کو؟ حتما باز شوهرش مریضه و رفته مرخصی.

گودبای تهران

[ یواشکی از پشت چشماشو گرفتمو گفتم :

- نصی اگه گفتمی من کییم؟؟؟

با خنده گفت:

- مگه ما چندتا زلزله تو این خونه داریم؟؟؟؟ [

از یاد آوری خاطرات گذشته لبخند کمرنگی نشست رو لبم...

رفتم سمت پله هاو آروم ازشون بالا رفتم ؛ دیگه عین قدیم توان دوییدن ازشون رو ندارم.

وقتی رسیدم جلوی اتاقم ، آروم دستگیره فلزی درو اوردم پایین و در باز شد...

در باز شدو موج غم انگیزی از خاطرات به من سیلی زد!

وارد شدمو درو پشت سر خودم بستم.

همه چی خاک خورده بود ؛ انگار سالهاست که کسی وارد این اتاق نشده...

صدای اعتراض و میشنیدم ؛ تموم وسایلی اتاقم از رفتنم گله داشتن!

نگاهم رو همه چی سُر خورد و رو آینه ثابت موند.

[ ترنم: وایسا وایسا

گفتم: باز چیشده؟؟

رفت سمت آینه و با ماژیک بزرگ نوشت ( گود بای تهران )

باخنده گفتم : کاش تا وقتی که برمیگردیم ، کسی پاکش نکنه [



لبخند غمگینی نشست رو لبم ؛ حتی اون کلمه گودبای تهران هم هنوز رو آینه اتاقم مونده بود...

منتها آینه ترک خورده بود...

دقیقا یادمه وقتی ترنم ماژیک و پرت کرد ، دقیقا افتاد همون گوشه اتاق...

هنوزم همونجا رو زمین بودا!

ترنم هیچ وقت اینجا نیومدی ، یعنی انقدر ازم متنفر بودی؟؟؟

نزدیک به سه سال اینجا زندگی کردی و حتی یکبار هم سری به اتاقم نزدی؟؟

هعی روزگار....چجوری مارو بازی دادی که انقدر از همدیگه دور شدیم!

رفتم کنار پیانو... دستی به روش کشیدم ، خاک به دستم رنگی خاصی داد

فوتش کردم بیش ترش پخش شد تو هوا .

ترنم تو که عاشق پیانو بودی...

چیشد که حتی سمتشم نرفتی!

رفتم در بالکن باز کردم ؛ نفس عمیقی کشیدم...

من مطمئنم که تو فهمیدی دارم بر میگردم ؛ واسه همینم رفتی...

[ سیاوش ]

بعد سه بوق جواب داد:

- بله آقا

گودبای تهران

با خشم گفتم:

- معلوم هست تو کدوم گوری هستی؟؟ ترنم کجاست؟؟؟؟

با تته پته گفتم:

- آقا بخدا هرچی بهتون زنگ زدم در دسترس نبودید ، ترنم خانوم صبح امروز رفتن خونه احسان و سپیده...

گفتم:

- باشه برو بدرک

گوشیو قطع کردم و زنگ زدم به ترنم ؛ لعنتی هنوزم گوشیش خاموشه...

پامو گذاشتم رو پدال گازو تو اولین دور برگردون دور زدم سمت خونه احسان...

حالا خیالم یکم راحت شده ؛ فقط نمیدونم چرا گوشیش خاموشه!

یعنی واسش اهمیتی نداره که منو نازنین برگشتیم؟؟؟

نه آروم باش سیاوش ؛ اون فقط یادش رفته که ممکنه امشب برسی تهران...

چقدر خوب شد که رفت خونه احسان ؛ تو اون خونه تنهایی ممکن بود مشکلی واسش پیش بیاد.

بعد نیم ساعت رسیدم جلوی خونه احسان ، از ماشین پیاده شدم و رفتم زنگ آیفن رو زدم...

سپیده جواب داد:

- کیه؟

با متانت گفتم:

- سلام سپیده خانم ؛ ترنم اینجاست؟

سپیده سریع گفت:

گودبای تهران

ا سلام آقا سیاوش...آره اینجاست ، تشریف بیارین بالا یه چایی در خدمت باشیم

گفتم:

- نه ممنون مزاحم نمیشم ؛ اگه میشه لطف کنید به ترنم بگید بیاد پایین

سپیده:

- مراحمید ؛ چشم چشم الان میگم بیاد پایین

گودبای تهران - آیلین آریانمهر

پنج دقیقه بعد در آپارتمان باز شد.

دست خودم نیست ، وقتی میبینمش لحنم از حالت خشن در میادو یجورایی مهربون میشم.

گفتم:

- سلامت کو عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدو گفت:

-سلام ؛ بلاخره برگشتین؟؟

جواب دادم:

- آره بیا بریم

سرد تو چشمام نگاه کردو گفت: نازنینم برگشت؟

- آره ؛ خونه منتظرته

دوباره پرسید:

- بهش در مورد ازدواجمون گفتی؟

گودبای تهران  
سری تکون دادم

گفت: واکنشش چی بود؟

کلافه گفتم:

- بیا بریم خودت متوجه میشی

اومدم دستشو بگیرم که نزاشت و دستشو عقب کشید.

ناخودآگاه یه تای ابروم رفت بالا.

گفتم:

- معنی این کار چیه؟

با لحنی که انگار واسش مهم نیست داره با کی حرف میزنه گفت:

- بیا بریم تو پارکینگ ، باید یه موضوعی رو بهت بگم

بعد راه افتاد سمت پارکینگ منم بی حرف دنبالش راه افتادم.

تو پارکینگ جلوی یه زانتیای نقره ایی وایساد ، منم متقابلا رو به روش وایسادم...

دست به کمر گفتم:

- خب می شنوم؟

سرشو پایین انداخت ؛ بلاخره شهامتش رو به دست آورد و گستاخانه زل زد به چشمامو گفت:

- باید از هم جدا شیم

قبل اینکه اخم ابرو هام غلیظ تر بشه و بخوام یه سیلی بهش بزنم ؛ خودمو کنترل کردم و نفس عمیقی کشیدم...

لبخند ملایمی زدم و گفتم:

گودبای تهران

- میشه بگی باز چه اتفاقی افتاده عزیزم؟

هرچی من سعی می کردم آرامش خودمو حفظ کنم ، ترنم سوء استفاده می کردو پرو تر برخورد می کرد.

گفت:

- چون دیگه دلم نمیخواد باهات زندگی کنم! خصوصا حالا که نازنین برگشته فرصت خوبیه واسه رفتن من...

عمیق نگاهش کردم و گفتم:

- چرا حالا که نازنین برگشته می خوای بری؟

ریلکس گفت:

- همین که گفتم ، اون خونه یا جای منه یا نازنین

اومد راهشو بکشه بره که دستشو سفت گرفتم و گفتم:

- وایسا ببینم

صداشو برد بالا و گفت:

- دیگه چی میخوای؟؟؟

نه دیگه نمی تونستم اعصابمو کنترل کنم ! یه سیلی محکم زدم بهش...

دستشو گذاشت سمت چپ صورتش ؛ فقط نگاهم کرد

عصبی گفتم:

- این حرفا واسه وقتی بود که هنوز زخم نشده بودی ؛ حالا دیگه زنه منی ؛ نازنینم دختر منه ، هیچکدومتون هیچ جا

نمیرید فهمیدی؟؟؟

چهره رنگ پریدش نشون می داد که ترسیده!

گودبای تهران  
طلاق...هه چه غلطا!

دستشو کشیدمو دنبال خودم داشتم میبردمش ، اومدم درو باز کنم که زودتر از من یکی دیگه بازش کرد!  
قیافه متعجب احسان تو چهارچوب در نمایان شد.

کلافه سرمو زیر انداختمو دست ترنمو دوستانه تر گرفتم تا احسان شکی نکنه!  
احسان گفت:

- سلام بچهها

با لحن متین گفتم:

- سلام احسان ؛ خسته نباشی

تو همین حین ترنم که دید دستم شل شده ؛ دستشو کشید بیرون!  
بهبو گفت:

- از اینجا برو سیاوش ؛ من دیگه به اون خونه کوفتی بر نمیگردم  
اینو گفتم سریع دوید سمت پله ها و عین فشنگ ازشون بالا رفت...

حالا من موندمو احسان که یه دنیا سوال تو ذهنش نقش بسته!

قبل اینکه چیزی پرسه از کنارش رد شدمو از ساختمون رفتم بیرون!  
با اعصاب خورد تا خونه رانندگی کردم...

[ نازنین ]

دو هفته بعد

گودبای تهران  
خب همه چی حاضره! خداروشکر

رفتم دستمو شستم بعدش راهه اتاق سیاوش رو در پیش گرفتم!

لای در باز بود

اروم دوتا تقه به در زدم که گفت:

- بیا تو

وقتی درو باز کردم ؛ نزدیک بود از بوی سیگار خفه شم!

طبق معمول درازکشیده بود رو تخت و زرت زرت سیگار می کشید!

از قیافه ناراحتش میتونم بفهمم که بازم ترنم دست رد به سینش زده...

الان نزدیک یک هفته ایی میشه که هرروز دم خونه احسان و سپیدست!

بگذریم ، ملایم گفتم :

- شام حاضره

نیم نگاهی بهم کردو سیگارشو تو جا سیگاری کنار تختش ، خاموش کرد!

منم از اتاق خارج شدمو رفتم نشستم سر میز شام!

۳ دقیقه بعد خیلی بی رمق اومد نشست سر میز...

میدونید یکم وزن کم کرده بود!

شروع کرد با غذاش بازی کردن .

سنگینی نگاهمو حس کرد ، چون سرشو آورد بالا و نگاهم کرد!

لبخند بی جونی زدو بی هوا گفت:

- تو میدونستی که من خیلی دوستت دارم؟؟

گودبای تهران  
شوکه شدم از حرفش!

اون سیاوش مغرور که چیزی جز اخم تحویل نمی داد حالا بهم بی پروا محبت میکنه!

نیشم تا بناگوش باز شد!

مهربون گفت:

- تو مثل نفسم میمونی ؛ نری و منو تو تنهایی رهام کنی! اونوقته که خفه میشم

بغض نشست تو گلوم ؛ گفتم:

- الهی من فدات بشم ؛ دیگه آسمونم زمین بیاد من از کنارت نمیرم

لبخند زدو از جاش بلند شد ، از آشپزخونه رفت بیرون ، رفت سمت در سالنو ازش خارج شد!

راستش من چون حاملم عین یه گاو گرسنم بود! حمله کردم سمت غذاها...

درسته فکرم درگیر سیاوش بود اما خب گشنم بود دیگه!

می دونید یه آدمایی هستن تو زندگی...

که آدم دوست داره همیشه استوارو مغرور ببینتشون!

همیشه...

اینجور آدمایه ابهت خاصی دارن که هیچ وقت نباید از بین بره.

و من با رفتنم ؛ ترنم با رفتنش...

دوتامون ابهت سیاوش رو ازش گرفتیم!

گاهی اوقات با خودم میگم رفتنم یه اشتباه محض بود! آره قبول



گودبای تهران

اما این سرنوشت من بود...

که برم و با عماد آشناشم ؛ برم و زندگیم رو بسازم!

شاید باید من میرفتم تا ترنم و سیاوش باهم ازدواج می کردن.

اینا همش تقدیره...

بعد اینکه حسابی سیر شدم از جام بلند شدم و از آشپزخونه اومدم بیرون ، از رو چوب لباسی ؛ شِنل قهوه ایی رنگمو برداشتمو پوشیدم.

بعد رفتم سمت در و از خونه خارج شدم.

سیاوش تو ایوون وایساده بودو داشت سیگار می کشید.

این سیگار لعنتی داره نابودش می کنه!

آروم و قدم زنان رفتم کنارش، متوجه حضورم شدم!

چه ماهه قشنگی تو آسمونه امشبه...

گردو سفید!

سیاوش سکوت بینمون رو شکست و گفت: چیشد که اوضاع به اینجا رسید؟ ما که زندگی نسبتا خوبی داشتیم...

لبخند آرومی زدم و گفتم: هنوزم همه چی مثل قبله ؛ چیزی عوض نشده که

نیم نگاهی به شکمم کرد ، بعد خیره شد تو چشمام و گفت: چیزی عوض نشده؟!

سرمو آروم پایین انداختم و دستی به شکمم کشیدم ؛ با خجالت گفتم: اون شب... خیلی تلخ بود همه چی!

دود سیگارشو فرستاد هوا و منتظر نگاهم کرد.

به آسمون خیره شدم و گفتم :

## گودبای تهران

- وقتی به سهیل گفتم که یادم رفته عابر بانک تورو بیارم با خودم ، رفتارش تغییر کرد ؛ باورم نمی شد همون سهیل قبلی باشه! تو یه چند ثانیه به قدری تغییر کرده بود که دیگه نمی شناختمش... اون شب ؛ بعد چند ساعت رانندگی ماشین و یه جا زدیم بغل ، پیاده شدیم... منو ترنم رفتیم سمت یه چایی خونه! با خیال راحت چایی خوردیم و بعد سی دقیقه اومدیم بیرون ؛ دیدیم سهیل سرش تو صندوقه... یهو کوله پشتی مو پرت کرد رو زمین و همه نقشه های کثیفش رو گفت... ( قطره اشکی که از چشمم چکید رو پاک کردم ) منو ترنم با گریه التماسش کردیم اما اون تو اوج بی رحمی مارو ول کرد و رفت. از شانسمون یه وانتی می خاست بره روستای مامان ، خدا خیرش بده که مارو برد همراه خودش! اون شب ما رفتیم روستا و شب تو امامزاده خوابیدیم ؛ همون شب مادریه ترنم فوت کرد و فردا روزش اون مجبور شد برگرد ؛ من تنها موندم تو روستا و خدا بهم کمک کرد که خان آقا رو پیدا کردم! اون منو عین دختر خودش لای پرغو ازم نگهداری کرد ؛ من تو اون مدت ( خجالت می کشیدم اما باید می گفتم ) عاشق شدم! عاشق یه پسری به اسم عماد ، یه دختری رو نشون کرده بودن واسش... ولی بخاطر من با همه جنگید! ( سرمو انداختم پایین و گفتم ) من واقعا عاشقشم...

با پوزخند گفت : عاشقشی؟؟ یعنی من انقدر حق نداشتم که تو بزرگترین تصمیم زندگی تو دخالت کنم؟

با عجز گفتم: باور کن ؛ تو اون لحظه فقط می خواستم تو بغلت گریه کنم ، می خواستم کنارم باشی ، می خواستم برگردم تهران... اما می دونستم که منو می گشی ، من ترسیدم بابا ؛ میفهمی؟؟ من ازت می ترسیدم...

دستم گرفت و نوازش کرد . گفت: یعنی باور کنم تو به خواسته خودت ازدواج کردی؟ باور کنم این بچه تو شکمت به اجبار نیست؟؟ یعنی می خوام من حق اون پسر رو کف دستش نزارم؟؟؟

با عجز گفتم : بابا من دوستش دارم! اون تنها کسیه که من تو عمرم دل بهش بستم... اونم واقعی

با نگرانی خیره تو چشمم بود! یهو یه لبخند زد و گفت: بنظرت اگه تموم زمینای علیمراد و بفروشیم ، میتونیم خسارتی که سهیل به کامران زدو جبران کنیم؟

با این حرفش دوتایی زدیم زیر خنده...

میون خنده هامون صدای آیفن خونه اومد!

متعجب گفتم : کی می تونه باشه این وقت شب؟

سیاوش سیگارشو پرت کردو گفت: لابد بازم کارو خراب کردن این دست و پا چلفتیا! تو برو داخل

سرمو تکون دادم ، سیاوش رفت سمت در حیاط ، وقتی بازش کرد بدون هیچ حرفی فقط به اون شخصی که پشت در بود نگاه می کرد!

منم تعجب کردم ، یعنی کیه؟ ترنم برگشته؟؟

سیاوش کنار وایساد و به من نگاه کرد. سوالی نگاهش کردم! با اخم گفت: بیا تو

بی صبرانه نگاه کردم تا ببینم کی پشت دره...

با دیدن قیافه شرمنده عماد ، فکرم افتاد زمین!

خیلی شرمسارو سر به زیر اومد تو ؛ انقدر دلم برای این حالتش سوخت که نگوا! ریشاش بلند شده بود

سرو وضع بهم ریخته ایی داشت . معلومه حالش خوب نیست اصلا

نمیدونم باید چه واکنشی نشون میدادم ، نباید می بخشیدمش؟؟ تنبیهش بس نیست؟؟

سیاوش درو بست و دست به سینه با اخم غلیظ منتظر به عماد نگاه کرد.

در عین ناباوری من ، عماد زد زیر گریه!!

نشست رو زمین و با گریه گفت: آقا سیاوش ، بخدا غلط کردم بخدا بچگی کردم ، بی عقلی کردم ، نفهمی کردم... اومدم تا هرچقدر دلت میخواد تلافیشو در بیاری سرم ، اومدم با جون دل کتکم بزنی تا شاید منو ببخشی ؛ ولی بهم حق بده آقا سیاوش ، این خیلی سخته که آدم زنشو...عشق زندگیشو...مادره بچش کنار یکی دیگه ببینه! آخه من از کجا باید تشخیص میدادم وقتی شما انقدر جوون و خوش قیافه هستیدا! آقا سیاوش بزنی ، بزنی ولی منو از زن و بچم دور نکن... چند وقته به هر دری زدم تا اینجارو پیدا کنم ، توروخدا دست رد به سینم نزن!

همه این حرفا رو با گریه گفت! دلم براش کباب شد ، تازه می فهمم چقدر دلم براش تنگ شده بود.

قلبم محکم به سینه می کوبید ، انگار دلش نمی خواست عمادو تو اون وضعیت ببینه!

نگاهم سر خورد رو سیاوش ، همچنان دست به سینه داشت به عماد نگاه می کرد.

رفت بالا سر عماد وایساد ، نمیدونم واکنشش چیه...

دل تو دلم نیست...

وقتی دستشو مردونه و مهربون ، سمت عماد دراز کرد ، اشک از چشمام چکید بیرون.

انگار همه وجودم رها شده بود.

عماد اشکاشو پاک کردو متعجب به دست سیاوش نگاه کرد ، بعد سفت دستشو گرفت و از جاش بلند شد.

سر به زیر وایساد جلوی سیاوش...

من هنوز اشکم بند نیومده بود ، این صحنه می تونست یکی از بهترین صحنه های زندگیم باشه!

سیاوش خوب عمادو بر انداز کردو گفت: اون لحظه اول که دیدمت... فقط می خواستم بکشمتم ، چون فکر می کردم تو بزور دختره منو عقد خودت کردی! ولی حالا میبینم تو ناخاسته خودت رو به من ثابت کردی ؛ تو بهم ثابت کردی که عین یه مرد واقعی مراقب نازنینم هستی. حق رو به تو میدم عماد ، این خیلی سخته که آدم زنش رو تو همچین وضعیتی ببینه و هر مرده دیگه ایی که جای تو بود این واکنش رو نشون میداد.

میدونی دقیقا نمی دونم ، ولی شاید این تقدیر نازنین بود که عشقش رو تو روستای مادریش پیدا کنه! شما دوتا واقعا عاشقید ، من این احساس رو هم از چشمای تو و هم از چشمای نازنین خوندم... ( سیاوش رو به من گفت ) بیا نازنینم ، همسرت اومده . نمی خوام بیای پیشش؟؟

بغضم ترکید ؛ با دو رفتم پیش سیاوش سفت بغلش کردم.

گودبای تهران

با مهربونی منو تو آغوشش جا داد.

بعد یک دقیقه گریه تو بغلش گفت: خب خوبه دیگه ؛ حالا برو پیش عماد

چشمک زدو گفت: منم میرم پی نخد سیاه

خجالت کشیدم و فقط لبخند زدم!

عماد کلی تشکر کردو ، سیاوش ازمون دور شد.

آروم چرخیدم سمت عماد و با عشق به چهره قشنگش نگاه کردم...

اونم انگار داشت با چشماش صورتم رو می بلعید...

.....

حدودا یه هفته ایی میگذره و ما سه تا حسابی باهم اُخت شدیم!

عمادو سیاوش که خیلی باهم رفیق شدن.

سیاوش شرط گذاشت که عماد باید یه خونه تو تهران بگیره و ما اینجا زندگی کنیم! با اینکه من راضی نبودمو دلم پر

می کشید واسه روستا و خان آقا ؛ اما عماد با کله قبول کرد! عماد همیشه دلش میخواست بیایم تهران زندگی کنیم

ولی من موافقت نمی کردم!

حالا دیگه از خدایه بیاد تهران...

وقتی صدای باز شدن در سالن اومد ، نگاهی به ساعت مچیم انداختم.

۸ شب و نشون می داد! پس سیاوش اومده.

در قابلمه رو گذاشتم تا غذا حسابی دم بکشه ، از آشپزخونه اومدم بیرون

با خوش رویی به قیافه خسته و افسردش نگاه کردم و گفتم: سلااااام خسته نباشی

گودبای تهران

کتشو در آورد لبخند بی جونی زدو گفت: سلام ؛ عماد نیومده؟

کتش رو از دستش گرفتم و گفتم: نه زنگ زد گفت فردا شب برمیگرده تهران

سری تکون داد و گفت: حاله بچه چطوره؟

با لبخند گفتم: عالیههههه حسابیمم باباجون سیاوششو میبوسه از راهه دور

لبخندی زدو رفت سمت اتاقش.

دپرس به رفتنش نگاه کردم ؛ می دونی اون اولاً فکر می کردم به زور مجبور شده ترنم و بگیره...

اما حالا میبینم نه ؛ سیاوش واقعا عاشق ترنمه!

میفهمم که لبخنداش از ته دل نیست.

باید یه کاری واسش بکنم ؛ این ماجرارو به عمادم گفتم اون این پیشنهادو داد که یکاری کنم ترنم برگرده...

اون شب بازم بی میل غذاشو خوردو رفت گرفت خوابید ؛ اولاً تا صبح بیدار می موند اما حالا حس میکنم می خواد

خودشو غرق کار کنه که از فکر ترنم بیاد بیرون!

ساعت پنج عصر روز بعد ؛ لباسای بیرونمو پوشیدم!

تو آینه به خودم نگاه کردم ، خب همه چی تکمیله...

یه چشمک به خودم زدمو گفتم : ببینم بعد این همه مدت بازم مثل قدیم میتونی پراید مشکی رو بییچونی یا نه!

یاعلی ، برو که رفتیم...

از خونه زدم بیرون ؛ بعد یه ربع پیاده روی رسیدم به سر خیابون.

عرض خیابون رو داشتم طی می کردم که یکی بوق زد...

گودبای تهران

برگشتم دیدم خودشه! بازم یه پراید مشکی.

حتما تا حالا به سیاوش خبر داده...

وایسادم ؛ واسه یه تاکسی دست تکون دادم ، خداروشکر وایساد.

نیم‌نگاهی به پراید انداختمو سوار شدم!

یه آدرس گنگی از خونه سپیده تو خاطرم بود اما قبلش باید از شر این پراید مشکی خلاص میشدم ، وگرنه سیاوش دستمو میخوند...

یاد آوری مسیرایی که تو گذشته با سهیل مشخص کرده بودیم تا پراید مشکی رو بیچونیم ؛ یکم برام تلخ بود!

چقدر منو سهیل باهم خاطره داشتیم! با اون کاری که باهام کرد ؛ اما من بخشیدمش...

من سهیل رو عین داداشم دوست دارم. سهیل دایی منه...

اون مهرزاده ؛ برادره مامانم! میبخشمش و علاقمو نسبت بهش حفظ میکنم! سهیل ناخاسته منو به عشق زندگیم رسوند.

کاش روزی بتونم دوباره ببینمش و بهش بگم برگرده ایران ؛ برگرده روستای مامانم... خان آقا رو ببینه!

کاش می شد...

خلاصه بعد چند دقیقه رسیدم به مکان مورد نظرم

از ماشین پیاده شدم ؛ پولش رو حساب کردم و رفت.

نفس عمیقی کشیدم...

حالا وقتشه

۱





گودبای تهران

با اشک شوق گفتم: آره خواهری خودمم؛ بی معرفت مگه نگفتی بر میگردی؟؟؟ چیشد پس، تو که رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی

ترنم ازم جدا شد اشکاشو پاک کرد و گفت: نشد که بر گردم نازی نشد...

نگاهی به پسر کوچولوی خوشگلی که با تعجب داشت مارو نگاه می کرد کردم و گفتم: این آقا پسره کیه؟

ترنم با لبخند گفت: سهیله... پسره سپیده؛ قول داده بودم ببرمش پارک

نمیدونم چرا با این حرفش یه تلخی نشست رو قلبم!

شاید بخاطر اینکه همه خاطرات گذشته مرور شد تو ذهنم

نشستم رو زانو هامو با شوق گفتم: وایای خدا؛ تو کی وقت کردی به دنیا بیای و انقدر زود بزرگ شی؟؟

ترنم گفت: زود؟؟ نزدیک چهارسال گذشته ها

لبخند تلخی زدمو سهیل و بوسیدم. بعد از جام بلند شدمو گفتم: پس بریم پارک؛ که هم آقا سهیل بازی کنه و هم ما حرف بزنیم

ترنم سرشو تکون دادو سه نفری راهی یه پارک نزدیک شدیم!

بعد یه ربع پیاده روی رسیدیم پارک و سهیل با شوق رفت سمت وسایل بازی!

منو ترنم نشستیم روی نیمکت...

به چشمای ترنم نگاه کردم؛ اونم همینطور

اشک از گونم سرازیر شد...

ترنم با نگرانی گفت: چیشدی دیوونه؟؟؟

گودبای تهران

با بغض گفتم: سخت بود...دوری از تهران؛ دوری از سیاوش...دوری از تو... ترنم خاطره هامون یادته؟؟؟ یادته چقدر شیطونی می کردیم چقدر می خندیدیم... دانشکده رو یادته ترنم؟ چه روزایی که تا شب باهم کله تهرانو گشت زدیمو از شوق خنده اشکامون سرازیر میشد! دوری از همه اینا سخت بود! سرمون درد می کرد واسه کرم ریختن! پایه همه کارای هم بودیم پایه یه همه دیوونه بازیامون بودیم...

ترنم اشکشو پاک کردو گفت: اون روزا خیلی خوب بود؛ اما یه کوه فاصله بینمون افتاد.

گریم شدید شدو گفتم:

- وقتی سوار اون ماشین شدیو رفتی از روستا؛ داشتم از گریه می مردم ترنم... داشتم از دلتنگی می مردم! یه بغض عجیبی از اون روز تو گلوم موند و امروز که بعد چند سال دیدمت دوباره پاره شد...

ترنم با گریه به حرفام گوش می داد!

ادامه دادم: وقتی بعد این همه مدت برگشتم تهران؛ تموم خاطرات خوشه گذشته به من سیلی زدن؛ همه از رفتنم گله داشتن، من متعلق به همین جام؛ به تهران! به خاطرات قشنگمون...

ترنم سرمو تو آغوش کشید و دوباره عین قدیم زمزمه های اروم می کرد تا گریم بند بیاد!

اما سخت بود! خیلی سخت بود...

از آغوشش اومدم بیرون! با گریه گفتم: با رفتنمون همه رو ناراحت کردیم؛ امیررضارو، سیاوش، احسان و سپیده؛ کامیار... حتی وقت نشد برای آخرین بار مامانتو ببینی.

حالا ترنم بود که اشکاش بند نمی اومد؛ دستشو گرفت جلوی صورتش و تا میتونست گریه کرد

با شرمندگی گفتم: منو ببخش ترنم؛ تو به پای من سوختی... منو ببخش ترنم ولی بدون من تورو اندازه خواهره نداشتم دوست دارم؛ هیچکس تو دنیا عین تو برام عزیز نیست... منو ببخش ترنم میدونم سخته اما تو به خاطره من بود که مجبور شدی با سیاوش ازدواج کنی؛ تا دنیا دنیاست و من هنوز توش نفس می کشم هیچ وقت نمیتونم کارایی رو که واسم کردی و جبران کنم! ترنم تو از سیاوش متنفر بودی اونم بخاطر من؛ اینو من بهتر از هرکسی میدونم اما مجبور شدی زنش بشی بازم بخاطر من... ( ترنم با چشمای قرمز شدش نگاهم کرد)

با عجز ادامه دادم : اما ترنم سرنوشت این بود که اینطور بشه... از اون روزی که رفتی ؛ سیاوش حالش خیلی خرابه ، من خوب میشناسمش و میدونم که چقدر افسردست ؛ هر شب بخاطرت تا صبح بیدار بودا باورکن تو این چند هفته اصلا یه آب خوش از گلوش پایین نرفته... من عشق و تو چشماش دیدم... ترنم سیاوش داره نابود میشه ؛ بزور لب به غذا میزنه! دارم جلوی چشمام میبینم که اون سیاوش مغرور داره تلف میشه...

خودمم باور نمی شد اما الان حاضرم قسم بخورم که سیاوش واقعا عاشق توئه... اینو دارم جدی می گم

ترنم با ناراحتی به چشمام نگاه کرد.

با مهربونی گفتم: آجی اگه تو ام عاشقشی نزار انقدر زجر بکشه ؛ ولی اگه بهش احساسی نداری و نمی خوای کنارش باشی ؛ بخدا قسم دیگه نمیزارم سمت بیاد... دیگه من برگشتمو عین کوه مراقبتم

ترنم لبخند زدو گفت: من عاشق توام نازنین قسم میخورم

خندیدمو عین قدیم گفتم: منکه خیلی مخلصتم ابجی

ترنم خندید. یهو ناراحتی گفت: من رفیقتم ؛ میدونم چقدر بدت می اومد از اینکه سیاوش ازدواج کنه... یادته ؟ خودت همیشه حرص میخوردی سر اینکاراش

لبخندی زدمو گفتم: من از این متنفر بودم که سیاوش بره با دخترای رنگارنگو عوضی که تو مهمونیای شبانه ولو هستن! فکر کن مثلا با یکی مثل ثریا ازدواج میکرد ، چقدر میتونست رو مخ باشه... ولی اون عاشق تو شده ، تو ام که از بهترینایی . من که حاضرم رو پاکیت قسم بخورم. هم تو هم سیاوش از بهترین آدمای زندگی منین. حالا چی میگی؟

ترنم لبخندی زدو با شرمندگی گفت: اگه تو این نظرو داری... پس منم راستشو میگم!

منتظر نگاهش کردم

گفت: من عاشق سیاوشم...

لبخندی زدمو با شوق بوس بارونش کردم ؛ حس کردم ترنم بعد مدتهاست که از ته دل خوشحاله و می خنده.

.....

خلاصه وقتی از بحث سیاوش مطمئن شدم نشستیم از تموم ماجراهایی که تو روستا واسم اتفاق افتاد واسش گفتم! از ازدوایم... از حامله بودنم...

ترنم وقتی فهمید حاملم عین سیاوش ناراحت شد اولش ؛ چون اونم فکر میکرد من بزور حامله شدم! ولی وقتی گفتم عاشق شدمو این بچه از مرد زندگیه فوقالعاده خوش حال شد!

کلی حرف زدیمو سه تایی یه بستنی مشتت زدیم تو رگ!

خلاصه ساعت هفت و نیم شب عماد گفت که رسیده تهران ، منم گفتم خونه نره و آدرس پارک و بهش دادم

از اون طرفم قرار شد ترنم بره خونه و سیاوش رو غافل گیر کنه! بعد باهم بیان شهر بازی مورد نظرمون!

خلاصه ترنمو سهیل رفتن و بعد نیم ساعت عماد اومدو باهم رفتیم سمت شهر بازی و منتظر سیاوش و ترنم شدیم...

[ ترنم ]

وقتی دره سالن رو باز کردم ؛ تموم برقای خونه خاموش بود!

سریع رفتم تو و تموم برقارو روشن کردم ، بعد سریع رفتم تو اتاق سیاوش و جلوی آینه وایسادم...

گودبای تهران  
اوف خداروشکر قیافم خوبه! خیلی هول هولکی حاضر شده بودم اخه...

رفتم تو سالن

هرچقدر منتظرش موندم نیومد!

حوصلم سررفت... پا شدم از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق نازنین شدم!

با لبخند به همه جا نگاه کردم

یه عکس رو دیوار توجهمو جلب کرد...

رفتم نزدیکش ؛ عکسه مدلش جوری بود که نازنین با خنده وسط وایساده بود ؛ سمت چپش سیاوش با لبخند وایساده بود... سمت راستش یه پسره خوش قد و بالا و خوش چهره...

پس عماد اینه! خوب چیزیه دامادم! خخخخ

نگاهمو از رو عکس برداشتم و به پیانو نگاه کردم...

چقدر من با این پیانو خاطره دارم!

با لبخند از کناره پیانو رد شدم و دره بالکن و باز کردم و رفتم تو بالکن وایسادم!

چه هوای خوبیه...

خدایا شکرت که همه چی بخیر گذشت!

کی فکرش رو می کرد این ماجرا اینجوری ختم بشه؟

درسته یکم پر فرازو نشیب و شایدم دردناک بود ؛ اما به همه خوشیای الانمون می ارزید...

خدایا واسه همه چنان کن سرانجام کار ؛ که تو خشنود باشی و ما رستگار...

این شعر همیشه آخر کتاب فارسی دبستانمون بود! و من ساده ازش رد می شدم

وقتی دره حیاط باز شدو ماشین سیاوش داخل حیاط شد ، سریع پریدم تو اتاق و درو بستم...

قلبم تند تند می زد! خون تو رگام منجمد شده بود

بابا شوهرته!! چرا اینجوری میکنی ترنم خُله؟

من خُلم؟ بزار خودت عاشق شی میفهمی چی میگي اونوقت منم میشینم های های بهت می خندم!

وقتی صدای دره سالن اومد.

دره اتاق نازنین و بستمو از پله ها رفتم پایین...

سیاوش داشت آب می خورد!

با دیدنم سریع لیوان آب و گذاشت رو اُپن! جوری که فکر کنم لیوان شکست!

از اخرین پله اومدم پایین...

باچشمای سبزه متعجب گفت : ترنم؟؟؟

سریع جلو اومد ؛ تو یک قدمیم وایساد...

با لبخند گفتم: من برگشتم! تا دنیا دنیااست... کنارت بمونم زندگیم

با لبخند خسته گفت: منو از جونم سیر کردی دختر... ولی بزار بهت بگم! خوش اومدی ولی دیگه رفتنی تو کار نیست

؛ فهمیدی؟؟؟

با لبخند شیطون گفتم : بله آقای آخمو!

برعکس گذشته که همیشه اون اول منو در آغوش می کشید...

گودبای تهران

این سری من خودم رو محکم پرت کردم تو آغوشش و به زندگی جدیدم سلام کردم.

می مونم کنار... درست مثل سایه

از امروز تا هر روز ... تا اون بی نهایت

نمیگیره هیچکس! جای خاک پاتو...

نمیگیره این عشق..... " قسم می خورم "

تا وقتی که قلبم ؛ واست میزنه...

تا وقتی که جونی ؛ تو یه این تنه...

تو روزای خوب...

تو روزای بد...

همیشه باهاتم..... " قسم می خورم ...

به لحظه ی دیدار... " قسم می خورم ...

دوباره با تکرار... " قسم میخورم ...

به عهدی که بستیم " قسم میخورم...

به هستم ، به هستیم.... "قسم می خورم....

پایان

[گودبای تهران]

پنجشنبه ۱۲ مهر ۱۳۹۷ ساعت ۱۳:۳۰

آیلین آریانمهر

اینستاگرام نویسنده : **Aylinarianmehr**

نویسنده ایی در اعماق یک اتاق تاریک



این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**